

# شرح حال برتراند راسل

به قلم خودش

The Autobiography of Bertrand Russell

مسعود انصاری

برتراند راسل

# شرح حال برتراند راسل به قلم خودش

ترجمه مسعود انصاری

• چاپ اول: انتشارات فروغی - تهران ۱۳۴۶

• نشر الکترونیکی: بهار ۱۳۹۱

[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)

- [Farhad\\_1984@ymail.com](mailto:Farhad_1984@ymail.com)
- [A\\_Drop\\_Of\\_Rain\\_50@yahoo.com](mailto:A_Drop_Of_Rain_50@yahoo.com)

## فهرست

۵	فصل اول: دوره طفولیت
۴۹	فصل دوم: دوره بلوغ
۶۶	ضمیمه: تمرین‌های یونانی
۸۱	فصل سوم: دوره دانشگاه کمبریج
۱۱۲	فصل چهارم: دوره نامزدی
۱۳۳	فصل پنجم: ازدواج نخست
۱۵۵	فصل ششم: دوره تألیف کتاب «اصول ریاضیات»
۱۷۵	فصل هفتم: ورود مجدد به دانشگاه کمبریج



## برای چه زندگی می‌کنم؟

تا آنجا که بیاد دارم، پیوسته سه احساس ساده، ولی بسیار شدید بر زندگی من حکمفرما بوده است. تمایل به عشق، تحقیق در علم و تأثر نسبت به آلام و مصائب بشریت. این سه همانند تندبادهای شدیدی پیوسته بنابر تمایل خویش مرا بدین سو و بدان سو کشانیده، به ژرفای اقیانوس عمیقی از غم و غصه‌ام فرو برده و به کرانه یأس و ناامیدی‌ام انداخته‌اند.

من به چند دلیل پیوسته در جستجوی عشق بوده‌ام: اول، بخاطر آنکه عشق برای انسان نشأ و سرور می‌آورد - آن چنان نشأ و سروری که من اغلب بقیه زندگی خود را ایثار بدست آوردن چند ساعت وجد و نشاط آن کرده‌ام. دوم، من همیشه در جستجوی عشق بوده‌ام، زیرا عشق رنج تنهایی را از بین می‌برد. تنهایی وحشت‌آوری که سردی و خاموشی آن انسان را به لرزه در می‌آورد و دنیا را برای او تبدیل به مفاک سرد و بی‌روحو می‌کند که تنها چاره‌رهایی از آن توسل به عشق است. و بالاخره من همیشه پوینده راه عشق بوده‌ام، زیرا رویاهای آسمانی شعرا و مقدسین را من در جذبۀ عارفانه‌ای که اتحاد دو انسان بخاطر عشق ایجاد می‌کند به چشم دیده‌ام. این هدفی است که پیوسته من در جستجوی عشق بوده‌ام و هرچند طلب عشق ممکن است برای زندگی بشر مصلحت‌انگیز نیاید اما در هر حال من سرانجام به چنین حقیقتی رسیده و این نتیجه را برای عشق طلبی حاصل کرده‌ام.

به همین نسبت نیز من به تحقیق در علم علاقه من بوده‌ام. من آرزو داشته‌ام که قلوب بشر را درک کنم، میل داشته‌ام بدانم چرا ستارگان می‌درخشند و کوشش کرده‌ام بفهمم چرا به عقیده طرفداران «فیثاغورث» اعداد بر تغییرات و تحولات جهان حکومت می‌کنند؟

عشق و علم تا آنجایی که امکان داشت، مرا قادر ساختند تا در آسمان‌ها به پرواز در آییم. اما پس از اینکه بر اثر جذبۀ عشق و علم در آسمان‌ها به پرواز در آمد، انعکاسات ناله‌ها و ضجه‌های افراد رنجیده و مصیبت زده در قلبم طنین افکندند و مرا با آه و افسوس به زمین بازگردانیدند.

این ناله‌ها و ضجه‌های رنج‌آور عبارت بودند از: ناله‌های اطفالی که عفریت شوم قحطی به قلب آنها پنجه فرو کرده، حیات آنان را تهدید می‌کرد، شیون‌های افراد مسن و سالخورده‌ای که فرزندانشان آنها را سرباز نفرت‌آور زندگی خود دانسته و آنان را از خود رانده بودند؛ همیشه آرزو داشته‌ام که نیروهای زشتی و اهریمنی را تضعیف کنم، اما از عهده این کار بر نمی‌آیم و خودم هم از شرارت آنها رنج می‌برم.

این روش زندگی من بوده است. من این روش را شایسته زندگی دانسته‌ام و هرگاه عمری برایم باقی بماند، این روش را ادامه خواهم داد.

# فصل اول

## دوره طفولیت

اولین خاطره‌ای که بوضوح در یادم مانده، ورودم به ساختمان «پمبروک لاج»<sup>۱</sup> در فوریه ۱۸۷۶ است. اگر بخواهم چگونگی ورود خود را به «پمبروک لاج» شرح دهم، باید بگویم که ساعت دقیق ورودم را به خانه‌ای که در آن وارد شدم، درست بخاطر ندارم، اما سقف شیشه‌ای ایستگاه راه‌آهن لندن را که در راه خود از آن عبور کردیم و گویا ایستگاه راه‌آهن «پدینگتون»<sup>۲</sup> بود فوق‌العاده به نظر من زیبا آمد، خوب بیاد دارم. آنچه را که از خاطرات اولین روز اقامتم در «پمبروک لاج» در یاد دارم، صرف چای در سالن مستخدمین بود. این سالن محل بزرگ و لختی بود که یک میز بسیار بزرگ، شش صندلی و یک چارپایه بلند در آن وجود داشت. تمام مستخدمین چای خود را در این سالن صرف می‌کردند؛ ولی متصدی امور ساختمان، آشپز، سرکلفت و متصدی آبدارخانه، همه چای را به وضع اشراف مآبانه‌ای در اطاق متصدی امور ساختمان صرف می‌کردند. برای صرف چای مرا روی آن چارپایه بلند نشاندند و آنچه که زیادتر از هر چیز بخاطرمانده است که گویا من زیادتر از حد عادی توجه مستخدمین را جلب کرده بودم و از اینکه مستخدمین آنطور به من خیره شده بودند، به تعجب افتاده بودم. من در آن موقع نمی‌دانستم که مهرداد سلطنتی، مشاوران مهم ملکه و بعضی از افراد مشهور و سرشناس به من توجه داشتند و درباره من صحبت کرده بودند، همچنین تا زمانی که به سن بلوغ رسیدم از وقایعی که قبل از ورودم به ساختمان «پمبروک» بوقوع پیوسته بود، بی‌اطلاع بودم.

پدرم «لرد آمبرلی»<sup>۳</sup> پس از مدتها بیماری، بعد از آنکه ضعف و ناتوانیش به اوج شدت رسیده بود، رخت از دنیا بر بسته بود. مادر و خواهرم نیز یکسال و نیم قبل از او به مرض دیفتیری در گذشته بودند. بطوری که بعدها از مطالعه یادداشت‌های روزانه و نامه‌های مادرم درک کردم، وی زنی بود نیرومند، با روح، بذله‌گو، جدی، مبتکر و با شهامت. با توجه به عکس‌هایی که از وی باقیمانده او باید زیبا نیز بوده باشد. پدرم مردی بود عبوس و ترشرو، فیلسوف‌مآب، پرکار، فضل‌فروش، از خود راضی و به علایق دنیوی توجه زیادی نداشت. پدر و مادرم هر دو در زمینه‌های اصلاح‌طلبی تئوریسین بودند و به هر نوع تئوری اصلاحی که ایمان

---

1- Pombroke Lodge.

2- Paddington.

3- Lord Amberley.

پیدا می‌کردند، آنرا به مرحله اجرا می‌گذاشتند. پدرم یکی از مریدها و رفقای «جان استوارت میل»<sup>۱</sup> بود و به پیروی از افکار و تمایلات وی پدر و مادرم هر دو طرفدار کنترل تولید نسل و شرکت زنان در انتخابات شده بودند. البته مادرم بعضی اوقات چوب افکار اصلاح‌طلبانه‌اش را می‌خورد و اشکالاتی برایش بوجود می‌آمد. چنانکه شبی در ضیافتی که بوسیله والدین «کوپن ماری»<sup>۲</sup> برپا شده بود، «دوشس کمبریج» با صدای بلندی اظهار داشت: «بله من می‌دانم شما چه کسی هستید، شما عروس خانم هستید. ولی از نظر من، شما یک اصلاح‌طلب و یک آمریکایی کثیفی بیش نیستید. در تمام لندن این موضوع شیوع دارد و در تمام باشگاه‌ها از این موضوع بحث می‌کنند. اما اگر ما بتوانیم پوشش ظاهری شما را عقب زده و درونتان را ببینیم حقایق بهتر قادر به خودنمایی خواهند بود.»

نامه زیر که بوسیله کنسول بریتانیا در فلورانس برای مادرم نوشته شده معرف این حقیقت می‌باشد:

۲۲ سپتامبر ۱۸۷۰

بانو آمبرلی عزیز

من نه تنها قصد ندارم از «مازینی»<sup>۳</sup> تعریف و تمجید کنم، بلکه از صفات و خصوصیات وی نیز نفرت دارم. موقعیت اجتماعی من بالاتر از آنست که وسیله رد و بدل کردن مکاتبات وی قرار بگیرم. اما چون

1- John Stuart Mill فیلسوف انگلیسی در سال ۱۸۰۶ در لندن متولد و در سال ۱۸۷۳ در «اویگنون» Avignon فرانسه درگذشت. پدرش او را به مدرسه نفرستاد و خودش وی را تربیت کرد. در ۳ سالگی به آموختن زبان یونانی پرداخت و در ۱۰ سالگی کتابهای افلاطون را می‌خواند. در ۱۷ سالگی وارد کمپانی هندوستان شد. در ۲۰ سالگی به شعر و ادب و موسیقی پرداخت. کتاب فلسفه تحقیقی «اگوست کنت» او را تحت تأثیر قرار داد و وی به «میل» کمکهای مالی نیز می‌کرده است. گذشته از کارهای اداری برای روزنامه‌ها و مجلات نیز مقاله تهیه می‌کرده است. در بحث‌های سیاسی کشور خود نیز دخالت می‌کرد. در ۴۰ سالگی متأهل شد و در ۶۰ سالگی به نمایندگی مجلس انتخاب شد. او در بهبود وضع عامه مردم بخصوص کارگران مجاهدت زیادی کرده است. پس از مرگ آثار مهمی از وی در فلسفه و سیاست به یادگار ماند. «مترجم»

## 2- Queen Mary.

۳- Giuseppe Mazzini (۱۸۷۲ - ۱۸۰۵) از میهن‌پرستان و جمهوری‌خواهان و ملیون غیور و با شهامت ایتالیایی است که در ایتالیا نقش بزرگی داشته است. در سال ۱۸۳۰ به جمعیت طرفدار اتحاد ملحق شد. و همچنین در این سال به علت فعالیت به منظور ایجاد جمهوری در ایتالیا تبعید شد و ۱۸ سال در تبعید بسر برد، ولی در این مدت رابطه خود را با ملیون و جمهوری خواهان قطع نکرد.

در سال ۱۸۳۲ جمعیت «ایتالیای جوان» را برای متحد کردن ایتالیا تأسیس و در سال ۱۸۴۸ به ایتالیا مراجعت کرد و به ایجاد جمهوری در این کشور کمک کرد و خود یکی از رهبران حکومت شد، اما فرانسویان روم را فتح کردند و حکومت جدید ایتالیا را برانداختند و «مازینی» به سویس و از آنجا به لندن فرار کرد.

در سال ۱۸۶۱ سرانجام ایتالیا متحد و سلطنتی اعلام شد و «ویکتور امانوئل دوم» به سلطنت انتخاب شد، ولی معهدا هدف سیاسی «مازینی» که ایجاد جمهوری در این کشور بود تحقق نیافت، به همین علت در سال ۱۸۷۰ با کمک جمهوری خواهان این کشور دست به انقلاب زد، ولی شکست خورد. «یوسف گاریبالدی» که بعداً در اتحاد ایتالیا نقش مهمی ایفا کرد از پیروان «مازینی» بوده است. «مترجم»

نمی‌خواهم خواهش شما را در این خصوص رد کنم، از تنها امکانی که برای رسانیدن نامه شما به او برایم موجود بود استفاده کردم، یعنی نامه شما را بوسیله «دل‌رگاتا» نماینده کنسولگری برایش فرستادم.

### ارادتمند شما پاگت A. Paget

«مازینی» قاب ساعت خود را که اکنون در اختیار من است به مادرم داده بود.

مادرم میتینگ‌هایی به طرفداری از شرکت زنان در انتخابات ترتیب می‌داد و من هنگام مطالعه دفتر یادداشت‌های روزانه وی به مطلبی برخورد کردم که مادرم ضمن آن بانو «سیدنی وب»<sup>۱</sup> و بانو «کورت‌نای»<sup>۲</sup> را پروانه‌های اجتماعی<sup>۳</sup> خوانده است. موقعی که با مطالعه نامه‌های بعدی او بانو «سیدنی وب» را بهتر شناختم، نسبت به صراحت مادرم احترام قابل ملاحظه‌ای احساس کردم، زیرا متوجه شدم که خانم «سیدنی وب» به نظر وی زن سبک مغز و احمقی بوده است. همچنین از نامه‌های مادرم، برای مثال نامه او به «هنری کرومپتون»<sup>۴</sup> که یکی از «پوزیتیویست»<sup>۵</sup>ها بود دریافتم که او هنگامی که مقتضیات ایجاب می‌کرده زنی با روح و عشوه‌گر بوده است، بطوری که شخصیت اجتماعی و طرز سلوک وی با مردم به مراتب کمتر از آنچه از یادداشت‌هایش مستفاد می‌شود، وی را آدم بلندپایه و گراندوری نشان می‌داده است.

پدرم از معتقدات مذهبی عاری بود و کتاب بزرگی تحت عنوان «تجزیه و تحلیلی از ایمان مذهبی» تألیف کرد که پس از مرگش منتشر شد. او کتابخانه بزرگی داشت که کتاب «پدران»، بودا<sup>۶</sup>، «کنفوسیوس»<sup>۱</sup>

۱- Sidney James Webb (۱۸۵۹ - ۱۹۴۷) و عیال او «بی‌تریس» Beatrice (۱۸۵۸ - ۱۹۴۳) که قبل از ازدواج نامش Potter بود، هر دو از رهبران و اصلاح‌طلبان انگلستان هستند که برای اصلاحات اجتماعی و اقتصادی انگلستان خدمات مهمی انجام دادند و در وضع اجتماعی انگلستان تأثیر و نفوذ مهمی داشتند. کتابهایی که این دو نفر تألیف کرده‌اند شهرت جهانی دارد. «سیدنی وب» در سال ۱۸۸۵ وارد کانون وکلای انگلستان شد و در همان سال به تأسیس «انجمن فابین» همت گماشت. در سال ۱۸۹۲ با «بی‌تریس» ازدواج کرد و در سال ۱۹۱۳ روزنامه معروف «نیو استیزمن» New Statesman را تأسیس کرد. «مترجم»

۲- Courtenay نام یک خانواده مشهور انگلیسی است که احتمالاً از نسل یک خانواده سلطنتی فرانسوی بوده‌اند. تمام افراد این خانواده دارای مشاغل مهم و مناصب عالی اجتماعی بوده‌اند. «مترجم»

۳- علت اینکه نویسنده این دو بانو را به پروانه‌های اجتماعی تشبیه کرده آنست که بطوری که می‌دانیم، پروانه در ظاهر زیبا و فریبنده، ولی در باطن ضعیف و سست عنصر است. بنابراین منظور نویسنده از تشبیه این دو بانو به پروانه‌های اجتماعی این بوده است که آنها را مانند پروانه بظاهر زیبا و جذاب، ولی در باطن ضعیف و سست عنصر نشان دهد. «مترجم»

#### 4- Henry Crompton.

۵- فلسفه «پوزیتیویسم» حاکی است که الهیات و علوم ماوراءالطبیعه اشکال ناقصی از علوم ناپایدار و نارسای قدیمی بوده و نمی‌توانند جزء علوم مثبتی که بر اساس پدیده‌های طبیعی و حقایق فیزیکی و خواص و روابطشان با علوم تجربی استوار می‌باشند محسوب گردند. «مترجم»

۶- در حدود ۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح شخصی بنام «گوتاما» در یک خانواده سلطنتی در هندوستان به دنیا آمد، وی چون متوجه شد که عده‌ای از مردم در رنج و سختی بسر می‌برند، ناراحت شد و سر به کوه و بیابان نهاد تا بر اثر ریاضت، به مفهوم واقعی زندگی واقف شود. او آنقدر در حال سرگردانی بسر برد تا سرانجام در زیر درختی بنام «بو» الهام یافت و حقایق بر او متجلی شد و از آن پس به نشر عقاید خود پرداخت و «بودا» لقب گرفت و بزودی پیروان بسیاری پیدا کرد. تعالیم بودا بر

و غیره جزء کتابخانه وی بود. او مدت مدیدی را برای تهیه کتاب خود در یکی از ییلاقات بسر برد. پدر و مادرم در سالهای اول ازدواجشان هر سال چند ماهی در لندن در منزلی که در «دینزیارد»<sup>۲</sup> داشتند بسر می‌بردند. مادر من و خواهرش خانم «جورج هوارد»<sup>۳</sup> (که بعدها بانو «کارلایل»<sup>۴</sup> نامیده می‌شد)، هر یک سالن‌هایی داشتند که در ایجاد تزیینات آنها با یکدیگر رقابت می‌کردند. در سالن خانم «هوارد» عکس تمام نقاش‌های قبل از «رافائل» و در سالن مادرم عکس‌های تمام فلاسفه از زمان «جان استوارت میل» به بعد دیده می‌شدند.

در سال ۱۸۷۶ والدینم به آمریکا مسافرت کردند و در آنجا با تمام اصلاح‌طلبان «بوستن»<sup>۵</sup> دوستی گزیدند. آنها نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که مردان و زنانی که آنها افکار و عقاید آزادی‌خواهانه و مبارزه‌های شرافتمندانه آنها را می‌ستودند، اجداد و نیاکان اشخاصی بودند که «ساکو» Sacco و «وانزتی»<sup>۶</sup> Vanzetti را

میان‌ه روی و اعتدال استوار است و حقایق چهارگانه‌ای را که او کشف کرده و علل اصلی آلام زندگی می‌داند به این شرح است: تمایل انسان به ارضاء عواطف و احساسات - دل‌بستگی انسان به زندگی جاودانی و رهایی از مرگ - شوق و ولع انسان برای کسب منافع مادی - حقیقت چهارم او، راه و روشی را توصیه می‌کند که انسان با پیروی از آنها می‌تواند به صفای روح نائل گردد.

کیش بودا دارای تعالیم عالی اخلاقی است و معتقد است اعمالی که از نیت پاک سرچشمه می‌گیرند، به مراتب مهمتر از انجام آداب و مناسک و عمل به شعائر دینی است. پیروان بودا از سایر ادیان دنیا زیادترند. «مترجم»

۱- کنفوسیوس مظهر حکمت باستانی چین در سال ۵۵۰ قبل از میلاد تولد و در سال ۴۷۹ قبل از میلاد در گذشت. در ۲۰ سالگی مکتبی بوجود آورد تا جوانان را برای حکومت بهتر تربیت کند. در ۴۷ سالگی وارد سیاست شد و به قدری نفوذ او کشورهای همسایه را تحت تأثیر قرار داد که آنها را به وحشت انداخت و با حيله و نیرنگ مدت ۱۳ سال او را از زادگاهش تبعید کردند. کنفوسیوس پس از بازگشت از تبعید بقیه عمر را صرف تألیف مباحث تاریخی و اشعار محلی کرد.

پس از درگذشت او مردم به پیروی از تعلیمات وی پرداختند و شاید بتوان گفت هیچیک از بنیان‌گزاران مسالک مختلف نتوانسته‌اند، به اندازه کنفوسیوس در افکار مردم نفوذ کنند. با این حال کنفوسیوس هیچگاه دعوی کشف تازه‌ای نکرد و تعلیماتش جنبه مذهبی به خود نگرفت.

فلسفه کنفوسیوس بر دو اصل استوار است: «چونک» و «شو» - مبنای اولی آنست که «با خودت صادق و درستکار باش» و دومی اینکه «عالی‌ترین معانی اصل اول را در ارتباط با دیگران ملحوظ بدار.» «مترجم»

2- Dean's Yard.

3- Mrs. George Howard.

4- Lady Carlisle.

۵- Boston پایتخت ایالت «ماساچوست» آمریکا است که دارای ۶۹۷،۱۹۷ نفر جمعیت است. «مترجم»

۶- در اثنای زمستان سالهای ۱۹۲۰ - ۱۹۱۹ افکار ضد اصلاحی و ارتجاعی در ایالات متحد آمریکا بسط پیدا کرد و در این سال نسیم تحولات سیاسی شوروی به کشور آمریکا رسید و آمریکاییان مخالفت خود را با این کشور آغاز کردند. همچنین در ایالت «ماساچوست» عده‌ای از ایتالیایی‌هایی که در این ایالت از افکار هرج و مرج طلبانه «لوئیگی گالینی» Luigi Galeani پیروی می‌کردند زندانی و تبعید شدند. در بحبوحه این جریان‌ات روز ۱۵ آوریل سال ۱۹۲۰ متصدی پرداخت یک کارخانه کفش‌دوزی و محافظ وی در «ماساچوست» به قتل رسیدند و مبلغ ۱۶،۰۰۰ دلار به سرقت رفت. روز ۵ ماه مه پلیس دو نفر ایتالیایی به نامهای «نیکولا ساکو» Nicola Sacco و «بارتولیمو وانزتی» Bartolomeo Vanzetti را به اتهام قتل متصدی پرداخت کارخانه کفش‌دوزی مذکور و محافظ وی دستگیر کرد.



مقتول کردند. والدینم در سال ۱۸۶۴ که هر دو ۲۲ ساله بودند ازدواج کردند. برادرم درست ۹ ماه و ۴ روز پس از عروسی آنها متولد شد و او در شرح حال خود به این موضوع بالیده است. اندکی قبل از آنکه من متولد شوم، والدینم به خانه پرت و متروکی در جنگلی که در کرانه‌های شیب‌دار «وی»<sup>۱</sup> قرار داشت و «راونسکروفت»<sup>۲</sup> نامیده می‌شد (امروزه «گلدن هال»<sup>۳</sup> نامیده می‌شود) تغییر مکان دادند. سه روز بعد از آنکه پدر و مادرم به این محل نقل مکان کردند، من متولد شدم. مادرم وضع مرا به این شرح برای مادرش توصیف کرده است: «وزن این طفل ۸ و سه چهارم پوند، قدش ۲۱ اینچ، بسیار چاق و خیلی زشت و بسیار شبیه «فرنک»<sup>۴</sup> است، بین دو چشمان آبی او فاصله زیادی وجود دارد و چانه او نیز کوچک است. او نیز عیناً مانند «فرنک» شیر می‌خورد. در حال حاضر من به اندازه کافی شیر دارم، اما اگر موقعی که او میل دارد به وی شیر ندهم و با مانعی در چگونگی تغذیه وی ایجاد شود عصبانی و ناراحت می‌شود، جیغ و فریاد می‌زند، لگد می‌پراند و می‌لرزد تا اینکه آرام بگیرد... او سرش را به طرف بالا بلند می‌کند و با ذوق و حرارت به اطراف خود نگاه می‌کند.»

والدینم برای برادرم یک معلم خصوصی، که دارای ارزش علمی قابل توجهی بود، گرفتند - البته من با توجه به آنچه «ویلیام جیمز»<sup>۵</sup> در کتاب خود<sup>۱</sup> *William James Psychology* راجع به او نوشته این

---

هنگام دستگیری این دو نفر نه مبلغ مسروقه نزد آنها کشف شد و نه اینکه اتومبیلی که مقتولین در آن به قتل رسیده بودند متعلق به آنان بود. تنها دو دلیل بر اتهام این دو نفر وجود داشت که در ادعانامه دادستان نیز مورد استناد قرار گرفت. یکی شهادت عینی علیه این دو نفر و دیگر اینکه این دو نفر هنگام دستگیر شدن در شرح اعمال خود در روز اتفاق به پلیس ضد و نقیض گویی کرده بودند. البته در مورد دلیل اول عده‌ای گواهی دادند که این دو نفر در روز حادثه در محل دیگری غیر از محل وقوع قتل بوده‌اند و در مورد دلیل دوم نیز آنها اعتراف کردند که به علت ترس از زندانی شدن و تحت تعقیب قرار گرفتن به علت داشتن افکار آزادی‌خواهی به ضد و نقیض گویی پرداخته بودند.

روز ۱۴ ژوئیه این دو نفر در دادگاه به اعدام محکوم شدند. اما در سال ۱۹۲۵ محکومی اعتراف کرد که قتل متصدی پرداخت کارخانه کفش‌دوزی و محافظ وی بوسیله یک باند مجهز انجام گرفته است. پس از این اعتراف سیل اعتراض مردم دنیا بطرف امریکا سرازیر شد و همه آنها مخصوصاً عده‌ای از مشاهیر آن زمان مانند رولان، آنا تول فرانس، اینشتن و «مازاریک» تقاضای آزادی این دو نفر را کردند. اما سرانجام دولت روز ۲۳ اگوست سال ۱۹۲۷ آنها را در حالی که خود را بی‌گناه می‌دانستند اعدام کرد.

پس از اعدام آنها، در سراسر دنیا شایع شد که این دو نفر نسبت به اتهامی که به آنها بسته بودند کاملاً بی‌گناه بودند و چون از افکار آزادی‌خواهانه و اصلاح‌طلبانه پیروی می‌کردند به این علت امریکا آنها را عمداً به عنوان قاتلین متصدی پرداخت کارخانه کفش‌دوزی مذکور و محافظ وی اعدام کرد. «مترجم»

۱- Wye رودخانه است که در مشرق «ولز» Wales و مشرق انگلستان جاری است و از نقطه نظر داشتن مناظر زیبا معروف است. طول این رودخانه ۱۳۰ میل بوده و به رودخانه «سورن» Svern می‌ریزد. «مترجم»

2- Ravenscroft.

3- Gledden Hall.

۴- Frank (برادر بزرگ برتراند راسل).

۵- William James (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰) از بزرگترین روانشناسان و فلاسفه امریکایی است. ابتدا به تحصیل نقاشی پرداخت. ولی چون در این رشته پیشرفتی حاصل نکرد، وارد دانشکده طب دانشگاه «هاروارد» شد و در رشته طب

قضاوت را می‌کنم، او یکی از پیروان داروین بود و درباره غرایز جوجه‌ها مطالعه و بررسی می‌کرد. برای اینکه جهت این کار تسهیلات لازم در اختیار داشته باشد به او اجازه داده بودند که برای تحقیقات علمی خود هر یک از اطاقهای خانه و حتی اطاق پذیرایی را نیز اگر لازم بود تخریب کند. او به سل شدید مبتلا بود و اندکی بعد از مرگ پدرم وفات یافت.

به پیروی از عقایدی که مبتنی بر تئوری محض بود او به علت ابتلای به سل نمی‌بایست بچه‌دار بشود اما؛ پدر و مادرم عقیده داشتند عادلانه نیست که وی تنها زندگی کند. از اینرو مادرم او را نزد خود آورد، ولی من دلیلی در دست ندارم که مادرم از انجام این عمل زیاد راضی بوده باشد، این جریان پس از تولد من شروع شد و مدت بسیار کوتاهی ادامه داشت. هنگامی که مادرم مرد، پس از مرگ مادرم، پدرم به نگهداری معلم خصوصی برادرم ادامه داد و هنگامی که پدرم مرد، معلوم شد که وی آن معلم خصوصی و «کوبدن سندرسن»<sup>۲</sup> را که هر دو ملحد و بی‌دین بودند، به منظور اینکه پسرانش از عقاید و معتقدات مذهبی برکنار بمانند، قیم آنها تعیین کرده است.

پدر بزرگ و مادر بزرگم از نامه‌های پدرم موضوع را کشف کردند و این جریان باعث ناراحتی و وحشت فوق‌العاده آنها شد، (زیرا در زمان ملکه ویکتوریا مذهب یکی از لوازم حیاتی زندگی افراد محسوب می‌شد) آنها تصمیم گرفتند که در صورت لزوم با توسل به قانون فرزندان بیگناه خود را از چنگال قیم‌های ملحد و فتنه‌گر نجات دهند. قیم‌های دسیسه‌کار و بی‌دین که از موضوع اطلاع یافتند به «هراس دیوی»<sup>۳</sup> (که بعدها لرد دیوی شد) مراجعه کردند و وی با استناد به یک دعوای مشابه قبلی که به «شلی»<sup>۴</sup> مربوط می‌شد، آنها را مطمئن کرد که قانون به ضرر آنها حکم خواهد کرد و بنابراین آنها از ما دست کشیدند. دادگاه نظارت بر من

فارغ‌التحصیل شد. اما چون به علت بیماری قادر به طبابت نبود، از سال ۱۸۷۲ تا هنگام مرگ در دانشگاه «هاروارد» در رشته‌های فیزیولوژی، تشریح و بهداشت به تدریس اشتغال ورزید.

«جیمز» در تحقیقات علمی امور غیرمادی را کنار گذاشت و به پراگماتیسم «اصالت عمل» متکی شد. این دانشمند اولین آزمایشگاه مربوط به تحقیقات روان‌شناسی را در آمریکا تأسیس کرده است. مهمترین اثر او، اولین کتاب اوست که زیر عنوان «اصول روانشناسی» به طبع رسید. بقیه آثار او در رشته فلسفه هستند. «مترجم»

1- J. B. S. Haldane, British Journal of Animal Behavior, Vol. II, No. 1, 1954

2- Cobden Sanderson.

۳- Sir Horas Davey (۱۹۰۷ - ۱۸۳۳) از قضات برجسته انگلیسی است، در سال ۱۸۶۱ وارد کانون وکلای انگلستان شد و تا آخرین مراحل عالی قضایی ترقی کرد در سال ۱۸۸۰ از حزب لیبرال وارد پارلمان شد. در زمان حکومت «گلاستون» در سال ۱۸۸۶ مشاور حقوقی دولت شد. وی همچنین سمت مشاور دانشگاه آکسفورد را نیز عهده‌دار بوده است. «مترجم»

۴- Percy Bysshe Shelley (۱۸۸۲ - ۱۷۹۲) از شعرای بزرگ رمانتیک و از غزل‌سرایان انگلستان است. آثار او لطیف و بی‌شائبه است. او همیشه مبلغ و طرفدار عشق، صفا و آزادی بود و در همه عمر با ظلم و ستمگری مبارزه کرد. به همین علت بر ضد تحمیل کار شاق به افراد قد علم کرد و جوانان را تشویق کرد که به افراد سالخورده کمک کرده و حتی از انجام کارهای پست برای آنها نیز نهراسند. نویسندگان بزرگ او را منادی دنیای شعر لقب داده‌اند. «مترجم»

و برادرم را به عهده گرفت و «کوبدن-سندرسن» مرا به پدربزرگ و مادربزرگم تسلیم کرد. بدون تردید علت اینکه مستخدمین ساختمان «پمبروک» هنگام ورود من بدین محل آنقدر به من خیره شده بودند، توجه به همین جریان بود.

از مادرم چیزی بخاطر ندارم ولی خوب بیاد دارم که روزی او از درشکهای که بوسیله اسب کشیده می‌شد به خارج پرتاب شد. از پدرم فقط دو موضوع بخاطر دارم: یکی اینکه زمانی او کاغذی که با رنگ قرمز چاپ شده بود به من داد و من از رنگ آن خوشم آمد. و دیگر اینکه یادم می‌آید زمانی او را در حمام دیدم. والدینم را ابتدا در باغی که در «راونسکروفت» واقع بود دفن کردند، ولی بعدها جسد آنها را به آرامگاه خانوادگی در «چنیز»<sup>۱</sup> منتقل کردند. پدرم چند روز قبل از مرگش نامه زیر را به مادرش نوشت:

### راونسکروفت

#### چهارشنبه شب

#### مادر عزیزم

شما از شنیدن این خبر که من قصد دارم به مجرد اینکه توانایی پیدا کنم با «رادکلیف»<sup>۲</sup> ملاقات نمایم خوشحال خواهید شد. اما علت این ملاقات شما را غمگین خواهد کرد. این بیماری یک برونشیت شدید است که برای مدتی مرا در رختخواب خواهد انداخت.

نامه مدادی شما را امروز دریافت کردم و از اینکه فهمیدم شما نیز حالتان خوب نیست متأسف شدم. اگرچه قوایم تحلیل رفته و بسیار خسته‌ام، ولی نمی‌توانم بخوابم و بنابراین به نوشتن این نامه مشغول می‌شوم. لزومی ندارد بگویم که این بیماری خطرناک نیست و من خطری را برای آن پیش‌بینی نمی‌کنم، در مدتی که من بیمار بوده‌ام، این تجربه تلخ برایم حاصل شده است که دارو روی مرض نفوذی ندارد و مرض همیشه از اثر دارو در امان می‌ماند، اگرچه گاهی نیز مرض می‌گوید من برای تو خطری ندارم و تو می‌توانی استراحت کنی، ولی در واقع این کار امکان‌پذیر نیست. ریه‌های من هر دو از وضع طبیعی خارج شده و ممکن است از این بدتر هم بشوند. من ملتسانه از شما تقاضا دارم از تلگراف کردن و یا اقدامات عجولانه خودداری کنید. اکنون ما بجای «آدلند»<sup>۳</sup> طبیب جوانی در اختیار داریم و چون او به تازگی در این محل شروع به فعالیت کرده بخاطر خودش از هیچ کوششی درباره معالجه فروگذار نمی‌کند. من تکرار می‌کنم، که انتظار دارم بهبودی حاصل کنم، اما اگر حالم وخیم شود؛ امیدوارم مانند کسی که برای فرو رفتن در رویاهای شیرین به استراحت می‌پردازد به راحتی و آرامی دیده از جهان فروبندم.

1- Chenies.

2- Radcliffe.

3- Audland.

من برای خودم هیچ اضطراب و ناراحتی خیالی ندارم، ولی برای افرادی که باید آنها را ترک کنم و مخصوصاً برای شما بسیار محزون و غمگینم. چون در حال درد و رنج این نامه را می‌نویسم، مجبورم در مقابل آن همه احساسات عمیقی که از مهر و محبت‌های شما که ممکن است لایق آنها نیز نبوده باشم، دارم، فقط به ذکر این عبارات نارسا و مختصر قناعت کنم. اگرچه در واقع من غیر از ابراز محبت هدف دیگری نداشتم، ولی بسیار متأسفم که بعضی اوقات مجبور شدم خشونت به خرج بدهم من از آنچه موظف بودم و می‌خواستم در قبال شما انجام بدهم، فقط جزء کوچکی را به مرحله عمل درآوردم، اما امیدوارم لااقل آن جزء ناچیز بد نبوده باشد. من در حالی از دنیا رخت بر می‌بندم که امر مهمی را در زمان حیات خود انجام داده‌ام. امیدوارم در صورت امکان دو پسر عزیزم را زیاد ببینید و آنها ممکن است، شما را بجای مادر خود بدانند. محل دفن همین جا در جنگل محبوب من و در نقطه زیبایی خواهد بود که قبلاً برایم من آماده شده است. نمی‌توانم زیاد امیدوار باشم که شما در مراسم دفن حاضر باشید، ولی آرزو دارم امکان تفکر راجع به این موضوع بوجود بیاید.

شاید من به علت خودخواهی خود با نوشتن این نامه شما را ناراحت می‌کنم، ولی می‌ترسم روزهای بعد آنقدر حالم وخیم شود که قادر به نوشتن نباشم. در هر حال اگر بتوانم هر روز شما را از حال خود با خبر خواهم کرد.

باید اعتراف کنم که در سراسر عمرم بجز عطوفت و مهربانی که به مناسبت آن قلباً سپاسگزارم، چیز دیگری از پدرم ندیدم. امیدوارم او بتواند در پایان عمر طویل و شرافتمندانه‌اش رنج از دست دادن فرزندش را تحمل کند. ادعیه خالصانه و قلبی خود را به «آگاتا»<sup>۱</sup>، «رولو»<sup>۲</sup> و «ویلی»<sup>۳</sup> بیچاره تقدیم می‌دارم.

پسر دوستدار شما

A

«پمبروک لاج» که پدربزرگ و مادربزرگ من در آنجا زندگی می‌کردند خانه دور افتاده‌ای است که در «ریچمنوند پارک»<sup>۴</sup> واقع بوده و فقط دارای دو طبقه است. این ساختمان را «جورج سوم» در زمان دیوانگی به «خانم پمبروک»<sup>۵</sup> واگذار کرد و اسم این ساختمان از اسم او مشتق شده است. در حدود سال ۱۸۴۰ ملکه، ساختمان مذکور را به پدربزرگ و مادربزرگ من داده بود که مادام‌العمر در آن زندگی کنند و آنها تا آن زمان در این ساختمان بسر برده بودند.

1- Agatha.

2- Roloo.

3- Willy.

4- Richmond Park.

5- Lady Pembroke.

کابینه مشهور انگلستان (که در کتاب «تجاوز به کریمه» تألیف «کینگلیک»<sup>۱</sup> شرح آن آمده و هنگامی که این کابینه در مورد جنگ کریمه تصمیم می‌گرفت چند نفر از اعضای آن به خواب رفته بودند) در «پمبروک لاج» تشکیل شد، «کینگلیک» در سالهای بعد در «ریچموند»<sup>۲</sup> بسر می‌برد و من او را بخوبی بخاطر دارم. زمانی من از «اسپنسر والپول»<sup>۳</sup> سؤال کردم که چرا «کینگلیک» آنقدر با ناپلئون سوم دشمنی دارد. اسپنسر جواب داد که آنها بر سر یک زن با یکدیگر اختلاف دارند. از او سؤال کردم، «ممکن است لطفاً داستانش را برای من شرح دهید؟»

جواب داد: «خیر، آقا، از این کار معذورم» و اندک زمانی بعد «اسپنسر» وفات یافت.

ساختمان «پمبروک لاج» دارای باغ بزرگی بود که ۱۸ جریب فرنگی مساحت داشت و تمام قسمتهای آن سبزه‌زار و دارای درختها و گل‌های سرسبز و زیبایی بود، ولی نسبت به قسمت اعظم این باغ توجهی نمی‌شد و گیاهان آن به صورت خودرو و وحشی درآمد بودند. این باغ تا سن ۱۸ سالگی، نقش بسیار مهمی در زندگی من داشت. در سمت مغرب این باغ منظره بسیار وسیعی نمایان بود که از تپه‌های «اپسون دونز»<sup>۴</sup> تا کاخ «ویندسور»<sup>۵</sup> امتداد داشت و «هیندهد»<sup>۶</sup> و «لیت هیل»<sup>۷</sup> مابین آنها قرار گرفته بودند. من در محیطی رشد کردم که دارای افق‌های وسیع و بازی بود و من همیشه غروب خورشید را بدون وجود مانعی می‌توانستم به چشم بینم و تاکنون نتوانسته‌ام در منطقه‌ای که دارای این دو خاصیت نباشد زندگی کنم. در این باغ درختهای زیبای بسیاری وجود داشت، از قبیل درختهای: بلوط، آتش، انواع و اقسام شاه بلوط و لیمو، یک سرو بسیار زیبا و همچنین چند درخت سرو که مخصوص منطقه هند شرقی است و بوسیله شاهزادگان هندی هدیه شده بود. در این منطقه تعدادی منازل تابستانی، پرچین‌های نسترن، بیشه‌های درخت غار و انواع و اقسام محلهای مخفی وجود داشت که اگر ما خود را در این نقاط مخفی می‌کردیم، کسی نمی‌توانست ما را پیدا کند. همچنین در این منطقه چندین باغ گل وجود داشت که با پرچین‌های شمشاد محصور شده

1- Kinglake.

۲- Richmond یکی از شهرهای انگلستان که در ساحل رودخانه تایمز در ۹ میلی جنوب غربی «چرینک کراس» Charing Cross (یکی از مناطق لندن) قرار دارد و دارای ۴۱،۰۲۴ نفر جمعیت است. «مترجم»

3- Sir Spencer Walpole.

۴- در زبان انگلیسی اصطلاح Ups and Downs معنی فراز و نشیب می‌دهد. چون تلفظ این اصطلاح با تلفظ Epson Downs شباهت دارد، از اینرو «برتراند راسل» می‌گوید هر موقع من اسم Epson Downs را می‌شنیدم فکر می‌کردم می‌گویند Ups and Downs. «مترجم»

۵- Windsor Castle (ویندسور در ۲۳ میلی مغرب لندن در رودخانه تایمز) محل اقامت خانواده سلطنتی انگلستان است. این قصر بوسیله ویلیام فاتح ساخته شد و ادوارد سوم آنرا تجدید بنا کرد و سلاطین بعدی هر یک تغییراتی در بنای آن به عمل آوردند. این قصر از بزرگترین ساختمانهای بریتانیا بوده و محیط آن در حدود ۱ میل است و برج آن مشرف به ۱۲ استان بریتانیاست. «مترجم»

6- Hidhead.

7- Leith Hill.

بود. در زمانی که من در «پمبروک لاج» بسر می‌بردم هر سال از سال قبل به گیاهان باغ توجه کمتری می‌شد. درختان بزرگ افتاده بودند، بوته‌ها و گلبن جاده‌ها را فرا گرفته بودند، علفهای چمن پرپشت و بلند شده و پرچین‌های شمشادها تقریباً به درختها پیچیده شده بودند. به نظر می‌آمد که باغ از وضع موجودش خسته شده و بیاد روزهای پرشکوه سابقش افتاده بود و به زمانی که سفرای خارجی روی چمن‌های آن قدم می‌زدند و شاهزادگان بسترهای آراسته گلپایش را تحسین می‌کردند، افسوس می‌خورد. این باغ مدتهای مدیدی از عمرش سپری می‌شد و من سعی می‌کردم، گذشته آنرا در نظر مجسم کنم. من همچنان که در این باغ روزگار می‌گذرانیدم، تخیلاتی راجع به پدر و مادر و خواهرم در مغزم می‌پرورانیدم و زمانی را که پدر بزرگم دارای قدرت و نفوذ بود، در نظر مجسم می‌کردم. مکالماتی که بین اشخاص سالمند رد و بدل می‌شد و من به آنها گوش می‌دادم، بیشتر مربوط به زمانهای دور بود. در این مکالمات مردم برای یکدیگر تعریف می‌کردند که چگونه پدر بزرگم با ناپلئون در جزیره «البا»<sup>۱</sup> ملاقات کرد، چگونه عموی مادربزرگم هنگام جنگهای استقلال امریکا از بندر جبل الطارق دفاع کرد و اینکه چگونه پدر بزرگ او به علت اینکه اظهار داشته بود، مواد گداخته‌ای که در دامنه‌های کوه آتشفشان «اتنا»<sup>۲</sup> وجود دارد، دلیل آنست که دنیا قبل از ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح بوجود آمده است، بوسیله مقامات دولتی تکفیر شده بود. بعضی اوقات این مکالمات به زمانهای نزدیکتر مربوط می‌شد و حاکی از این بود که زمانی «کارلایل»<sup>۳</sup> کوشش می‌کرد «هربرت اسپنسر»<sup>۴</sup> را یک آدم توخالی معرفی کند و نیز داروین ملاقات با گلاستون را برای خود افتخار بزرگی

- ۱- Elba جزیره است در دریای مدیترانه متعلق به ایتالیا که بین «کورس» Cores و سرزمین اصلی ایتالیا قرار گرفته، مساحت آن ۸۶ میل مربع و جمعیت آن ۲۹,۰۰۰ نفر است. «مترجم»
- ۲- Etna از بزرگترین کوه‌های ایتالیا و بزرگترین کوه آتشفشان در اروپاست. این کوه آتشفشان در شمال شرقی سیسیل نزدیک به ساحل قرار گرفته و ۱۰,۷۴۱ فوت ارتفاع دارد. «مترجم»
- ۳- Thomas Carlyle (۱۸۱۱ - ۱۸۳۴) از نویسندگان و تاریخ‌نویسان اسکاتلندی است که در لندن زندگی می‌کرد. «مترجم»
- ۴- Herbert Spencer (۱۸۲۰ - ۱۹۰۳) از فیلسوفان مشهور انگلستان در قرن نوزدهم است. در ۱۳ سالگی پدر و مادرش او را نزد عمویش «توماس» Thomas که کشیش بود، فرستادند. اما نظم و انضباط خانه عمو چنان به طبع وی گران آمد که خانه عمو را ترک و بیش از ۲۰۰ کیلومتر را در عرض سه روز گرسنه و تشنه طی کرد. پس از چندی مجدداً به خانه عمو بازگشت و مدت سه سال نزد او بطور نامرتب مباحثی از علوم را که مهمترین آنها ریاضیات بود فراگرفت. «اسپنسر» به خواندن کتاب اشتیاقی نداشت و معلوماتش را بیشتر بوسیله مشاهدت و تحقیقات شخصی کسب کرد.
- در سال ۱۸۴۸ به معاونت مجله «اکونومیست» انتخاب شد. با وجود کثرت مشغله‌ای که در مجله مذکور داشت؛ در سال ۱۸۵۱ نخستین اثر خود را به نام «آثار اجتماعی» منتشر کرد. در سال ۱۸۵۳ مبلغ ۵۰۰ لیره از عمویش به ارث برد و بر آن شد که خدمت مجله را ترک گفته و بسوی کارهای علمی و ادبی روی آورد. او در تحقیقات علمی خود، علوم ناشناخته متافیزیک را از قبیل ماده، نیرو، زمان و فضا رها کرد و عقاید خود را به اصول علوم مسلم متکی کرد.
- «اسپنسر» مبدع (فلسفه ترکیبی) است. یعنی وی نتایج علوم مختلف را پراکنده و متفرق را جمع‌آوری و ترکیب کرد و از آنها نظریات کلی فلسفی اتخاذ نمود. با اینکه «اسپنسر» مدتی گرفتار ناراحتی‌های روانی بود، مدت ۳۷ سال از عمر خود را صرف تألیف این کتاب که در ۱۰ جلد نوشته شده است، کرد. «مترجم»



می‌دانست. پدر و مادرم در گذشته بودند و من میل داشتم بدانم آنها چه نوع افرادی بوده‌اند. آن زمان، من در انزوا و تنهایی در محوطه باغ پرسه می‌زدم و به جمع‌آوری تخم پرندگان می‌پرداختم و درباره چگونگی سیر زمان اندیشه می‌کردم. من با توجه به خاطرات خود معتقدم که معمولاً انسان در طفولیت یعنی در هنگامی که در دنیای درون خود بسر می‌برد، در عالم بچگی با انواع و اقسام افکار گوناگون و عجیب و غریبی که معمولاً به سرعت از مغز عبور می‌کنند دست به گریبان می‌شود، ولی هیچگاه آنها را برای افراد بزرگتر بازگو نمی‌کند، اما در زمان جوانی انسان می‌تواند با این نوع افکار که در ظاهر زودگذر، ولی در باطن حیاتی و با روح هستند اعمال مثبت و سازنده انجام دهد.

تا آنجا که بخاطر دارم پدر بزرگم، مرد مسنی بود که بیش از ۸۰ سال از عمرش می‌گذشت، او را روی یک صندلی چرخدار می‌نشاندند و اطراف باغ می‌گرداندند، و یا اینکه در اطرافش می‌نشست و مجموعه مذاکرات رسمی پارلمان انگلستان را مطالعه می‌کرد. هنگامی که او وفات یافت من فقط شش سال داشتم. بیاد دارم روزی که او وفات یافت، برادرم وسط روز مدرسه را ترک کرد و با یک تاکسی به منزل آمد، هنگامی که من برادرم را مشاهده کردم که درس خود را قطع کرده و به منزل آمد، هنگامی که من برادرم را مشاهده کردم که درس خود را قطع کرده و به منزل آمده است، فریاد زدم: «هورا!» اما پرستار من گفت: «بی‌صدا، شما امروز نباید (هورا) بکشید!» از این خاطره می‌توان چنین استنباط کرد که پدر بزرگم برای من اهمیت چندانی نداشته است.

مادر بزرگم که ۲۳ سال جوانتر از پدر بزرگم بود، برعکس پدر بزرگم در دوره طفولیت برای من نهایت اهمیت را داشت. او اهل اسکاتلند و جزء فرقه «پرسیترین‌ها»<sup>۱</sup> بود و در سیاست و مذهب از افکار و عقاید آزادی‌خواهی پیروی می‌کرد (او در سن ۷۰ سالگی در سلک مذهبی «یونیتترین‌ها»<sup>۲</sup> درآمد)، اما در کلیه اصول و موازین اخلاقی بسیار خشک و متعصب بود. هنگامی که به عقد ازدواج پدر بزرگم درآمد، جوان و

۱- Presbyterians پرسبیترین‌ها فرقه از مذهب پروتستان می‌باشند که بعضی از آنها معتقد به تثلیث\* بوده، ولی بیشتر آنان کانولیست می‌باشند. کلمه پرسبیترین یک کلمه یونانی است که معنی elder انگلیسی یعنی «شیخ» می‌دهد. کلیسای پرسبیترین در زمان رفرماسیون در انگلستان بوجود آمد. پیروان این کلیسا که از تعلیمات «جان کالون» John Calvin الهام می‌گیرند به انجیل معتقد بوده و عقیده دارند که حکومت باید در دست خدا باشد، پرسبیترین‌ها حکومت الهی را با این شرح توجیه می‌کنند که هر یک از افراد مردم باید از بین روحانیون عده‌ای را به عنوان شیخ انتخاب کنند. سپس شیوخی که به این ترتیب انتخاب می‌شوند هیئتی را بنام «شورای شیوخ» تشکیل داده و این شوری حکومت را در دست خواهند گرفت و بر مردم حکمرانی خواهند کرد.

\* اصطلاح تثلیث در سال ۳۲۵ میلادی بوسیله اولین شورای عمومی کلیساها بر مبنای تعلیمات مسیح بوجود آمده و عبارت از اینست که در خدای یگانه سه شخصیت ربانی وجود دارد: پدر، پسر و روح القدس. «مترجم»

۲- Unitarians یونیتترین‌ها فرقه‌ای از دین مسیح هستند که با تثلیث مخالف بوده و برعکس طرفداران تثلیث که معتقدند خداوند یکتا دارای سه شخصیت ربانی (پدر، پسر، و روح القدس) است. پیروان این فرقه عقیده دارند که خدای یگانه فقط یک شخصیت ربانی بوده و آن هم شخصیت «پدری» است. «مترجم»

بسیار خجول بود. پدربزرگم قبل از اینکه با مادربزرگم ازدواج کند تأهل اختیار کرده بود و از عیال قبلی‌اش دارای دو بچه بود و همچنین چهار بچه دیگر را به فرزندی قبول کرده بود و چند سال بعد از ازدواج با مادربزرگم به سمت نخست‌وزیری برگزیده شد. انتصاب پدربزرگم به نخست‌وزیری باید برای مادربزرگم قیود مشقت باری را بوجود آورده باشد. زیرا بطوری که گفته شد، وی زن بسیار خجولی بود و از حضور در جشن‌ها و مهمانی‌ها و انجام تشریفاتی که به سمت شوهرش مربوط بود، رنج می‌برد. او تعریف می‌کرد که زمانی برای صرف صبحانه در ضیافتی که «راجز»<sup>۱</sup> شاعر معروف ترتیب داده بود، حضور یافت. «راجز» هنگامی که شرم بیش از حد وی را ملاحظه کرد به وی گفت: «کمی زبان پیدا کنید، آن برای شما لازم است عزیزم!» من از چگونگی صحبت‌های مادربزرگم اطمینان حاصل کردم که وی هیچگاه معنی عشق و عاشقی را درک نکرده است. او زمانی برای من تعریف می‌کرد که گذراندن ماه‌عسل برایش زجر آور بوده و هنگامی که مادرش در اثنای ماه‌عسل به وی ملحق شده، او را از ناراحتی‌های این دوره خلاصی بخشیده است. همچنین او زمانی برای من تعریف می‌کرد که به نظر او این همه شعر و شاعری و سرودن ادبیات و اشعار گوناگون برای موضوع ناچیز و بی‌اهمیتی چون عشق بسیار مسخره است. ولی وی نسبت به پدربزرگم بسیار باوفا و مهربان بود و تا آنجا که من اطلاع دارم کلیه وظایف زوجیت و تکالیف اخلاقی خود را به بهترین وجه امکان در قبال پدربزرگم انجام داد.

از نقطه نظر یک مادر و یا یک مادربزرگ او بسیار مهربان و باعاطفه بود، ولی اعمال و رفتارش همیشه از عقل و منطق الهام نمی‌گرفت. من تصور نمی‌کنم که او هیچگاه به خاصیت طبیعت انسان و خواست‌ها و تمایلات روانی او پی برده باشد. او معتقد بود که تمام فعالیت‌های مختلف افراد باید بر طبق مقتضیات و خواست‌های حکومت ملکه ویکتوریا انجام بگیرد. او برای احساسات مختلف خود حقوق جداگانه‌ای قائل بود و برای هر احساسی ارزش خاصی قائل می‌شد و هیچکس قادر نبود با نیروی منطق در احساسات آمیخته به تعصب وی نفوذ کند. بخاطر دارم که او از یک طرف معتقد بود که هر کسی باید دارای خانه راحت و مجللی باشد و از سوی دیگر عقیده داشت که مردم تجمل‌پرست و ظاهر بین درصدد بنای خانه‌های نو بر می‌آیند و من نمی‌توانستم او را قانع کنم که این دو عقیده با یکدیگر ضد و نقیض هستند. او کاملاً خود را با مقتضیات و خصوصیات زمان تطبیق داده بود، زبانهای فرانسوی، آلمانی، و ایتالیایی را به خوبی و بدون اینکه کوچکترین نقصی در طرز تلفظ آنها داشته باشد صحبت می‌کرد. او «شکسپیر»<sup>۲</sup>، «میلتون»<sup>۱</sup> و شعرای قرن

### 1- Regers.

۲- William Shakespeare (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶) از بزرگترین درام نویسان انگلستان است. از آغاز زندگی و تحصیلات وی اطلاعی در دست نیست. «شکسپیر» مانند معماری زبردست بود که برای بنای کاخ مجلل خود وقت گرانبهایش را به ساختن خشت و تهیه گل تلف نمی‌کرد، بلکه مصالح را از دیگران می‌خرید و خود به ریزه‌کاری‌های بنای قصر می‌پرداخت. می‌گویند وقتی می‌خواست داستانی را بنویسد در یکسوی خویش اوراق سفید و در طرف دیگر تاریخ «پلوتارک» و «هالین» و مجموعه افسانه‌های ایتالیا را می‌نهاد و هرچه از این کتب را فرا می‌گرفت به روی کاغذ به صورت درامی بی‌نظیر در می‌آورد.

هجدهم را می‌شناخت و به آنها ارادت می‌ورزید. او علایم مختلف «زودیاک»<sup>۲</sup> را از بر بود و نامهای هر یک از الهه‌های<sup>۳</sup> شعر و شاعری، آواز، هنر و علوم یونان باستان را می‌دانست. او از تاریخ انگلستان در حدود آنچه «ویگ‌ها»<sup>۴</sup> نقل و روایت می‌کردند اطلاعات مختصری داشت. با ادبیات فرانسه، آلمان، و ایتالیا نیز بیگانه نبود، از سیاست و امور سیاسی از سال ۱۸۳۰ به بعد اطلاعات شخصی جامعی داشت. اما اصولاً مغز وی از قدرت تعقل و استدلال خالی بود. اگرچه من خودم شنیدم که عده‌ای مکانیسم پل‌ها و کانال‌های شهر و چگونگی باز و بسته شدن جریان آب را هنگام عبور وسایل نقلیه برای وی شرح می‌دادند، ولی او آنها را نمی‌فهمید. «پیوریتن‌های»<sup>۵</sup> دوره ملکه ویکتوریا در خصوصیات و عناصر تشکیل دهنده اخلاقی وی نفوذ عمیقی داشتند

در سال ۱۶۱۶ از لندن خارج شد و به «استرانفورد» Stranford رفت و در همانجا رخت از جهان برست و در کلیسای «استرانفورد» نزدیک دیوار شمالی محراب کلیسا به خاک سپرده شد و همانطور که خود در پایان درام «هاملت» می‌گوید: «در بقیه سکوت است!»

کلیه آثار بی‌نظیر او از شاهکارهای جهان ادبیات است. «مترجم»

۱- John Milton (۱۶۷۴ - ۱۶۰۸) یکی از شعرا و نویسندگان انگلیسی و از بزرگترین حماسه‌سرایان جهان است و حماسه‌های معروف خود را هنگامی که کاملاً کور بود سرود، میلتن مذهب «پیوریتن»<sup>\*</sup> داشت و یک مرد مذهبی شدید بود، اشعار او در اطراف عشق، سیاست و مذهب دور می‌زند. «مترجم»  
\* به پاورقی شماره ۵ همین صفحه مراجعه فرمایید.

۲- Zodiac نام یک کمربند فرضی فضایی است که مسیر سیاره‌های اصلی از قبیل: خورشید، ماه و غیره به جز پلاتو Pluto<sup>\*</sup> قرار گرفته است. این کمربند به ۱۲ قسمت مساوی تقسیم شده و هر یک از آنها تشکیل یکی از برج‌های ۱۲ گانه فلکی را می‌دهد و مجموع آنها را منطقه البروج و یا برج‌های ۱۲ گانه گویند. هر یک از بروج ۱۲ گانه دارای نام خاص و علامت مخصوصی است.

خورشید در هر یک از ۱۲ ماه سال در روزهای معینه از این کمربند عبور می‌کند.  
۱۲ مارس - ۲۰ آوریل - ۲۱ مه - ۲۲ ژوئن - ۲۳ ژوئیه - ۲۳ آگوست - ۲۴ اکتبر - ۲۲ نوامبر - ۲۲ دسامبر - ۲۱ ژانویه - ۱۹ فوریه. «مترجم»

\* Pluto پلاتو دورترین سیاره به خورشید است. «مترجم»

۳- در اساطیر و افسانه‌های یونان باستان از ۹ خواهر نام برده شده است که الهه‌های شعر و شاعری، آواز، هنر و علوم مختلف بودند و کلیه این هنرها زیر نفوذ و حکومت آنها قرار داشت. اسامی الهه‌های مذکور به شرح زیر بود:  
کلیو Clio (الهه تاریخ) - ایوترپ Euterpe (الهه موزیک) - پولیمینیا Polymnia (الهه نطق و سخن) - تالیا Thalia (الهه کمدی و اشعار چوپانی) - ترپسیکور Terpsichore (الهه رقص و آواز جوانان) - اراتو Erato (الهه اشعار غنایی و عشقش) - ملیومن Melpomene (الهه تراژدی) - اورانیا Urania (الهه نجوم). «مترجم»

۴- در قرن هفدهم در انگلستان یک حزب سیاسی بوجود آمد که ایدئولوژی سیاسی خود را بر پایه کاستن از اختیارات شاه و افزودن به اختیارات پارلمان استوار کرده بود. هر یک از اعضای این حزب را ویگ Whig می‌نامیدند. این حزب امروزه حزب لیبرال نامیده می‌شود. «مترجم»

۵- Puritan نام هر یک از اعضای گروهی از پروتستانهای قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی در انگلستان و نیوانگلند است. این گروه طرفدار ایجاد اصلاح و تصفیه عمیق در مذهب بودند و به همین علت با کتب مقدس (عهد قدیم و عهد جدید) و مقررات قدیمی مذهبی و آداب و رسوم کلیسای انگلستان مخالفت می‌کردند و عقیده داشتند این عوامل باید از مذهب پاک شده و پرستش بطور ساده و بی‌پیرایه انجام شود. «مترجم»

و هیچ عاملی نمی‌توانست او را قانع کند که صرف سوگند خوردن، دلیل بر انحطاط اخلاقی انسانی نیست و شخصی که سوگند می‌خورد، در ضمن ممکن است آدم خوبی بوده و دارای محسنات اخلاقی نیز باشد. ولی معهدا روش او در این مورد از بعضی استثنائات خالی نبود. او خواهران «بری»<sup>۱</sup> را که از دوستان «هراس والپول»<sup>۲</sup> بودند می‌شناخت و زمانی بدون اینکه قصد انتقاد از آنها را داشته باشد به من اظهار داشت که: «آنها قدیمی هستند و گاهی اوقات قسم می‌خورند.» ولی مانند همه اشخاصی که دارای خصوصیات اخلاقی وی بودند، درباره افراد مختلف مردم قضاوت‌های ضد و نقیض می‌کرد، از «بایرون»<sup>۳</sup> بدگویی نمی‌کرد و معتقد بود که وی در جوانی قربانی عشق شده است. اما «شلی»<sup>۴</sup> را از انتقاد بری نمی‌دانست، او را انسانی بدخو و تبه‌کار و اشعارش را کسل‌کننده و عاری از لطف می‌دانست. در حالیکه او تمام آثار نویسندگان کلاسیک اروپایی را تا «گوته»<sup>۵</sup> و «شیلر»<sup>۶</sup> خوانده بود، ولی فکر نمی‌کنم که هرگز نام «کینز»<sup>۱</sup> را شنیده بود. او از نویسندگان

۱- **Marry Berry** (۱۸۵۲ - ۱۷۶۳) یکی از نویسندگان انگلیسی است. او و خواهرش «آنگس» **Anges** با «هراس والپول» **Horace Walpole** دوست صمیمی بودند و او در سال ۱۷۸۹ برای سرگرمی آنها کتابی تحت عنوان «خاطرات دربار جورج اول و دوم» به رشته تحریر در آورد و به علاوه وصیت کرد که خانه‌اش به آنها واگذار شود. «بری» در سال ۱۷۸۹ بر طبق وصیت «هراس والپول» نوشته‌های او را به طبع رسانید. «مترجم»

۲- **Horace Walpole** (۱۷۹۷ - ۱۷۱۷) - یکی از نویسندگان، مورخین و معماران انگلیسی است که صنعت معماری به سبک گوتها را دوباره زنده کرد. «والپول» از ۱۷۴۱ الی ۱۷۶۸ نماینده مجلس عوام انگلستان بوده است. «مترجم»

۳- **George Gordon Byron** (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸) نژاد او اصلاً فرانسوی است. از نقطه نظر صورت زیبا، ولی از لحاظ پالنگ بود. در ۱۹ سالگی نخستین مجموعه اشعارش که ساعات فراغت نام داشت منتشر شد. چون عده‌ای از این اثر او انتقاد کردند هجویه معروف (رامشگران انگلیسی و منتقدان اسکاتلندی) را ساخت و ناگهان به طرف مشق حرکت کرد و در بازگشت اشعارش را عرضه داشت. بیشتر اشعار او جنبه ملودراماتیک (بدآغاز و خوش فرجام) دارند. هنگامی که یونانیان در برابر دولت عثمانی قد برافراشتند تا خود را از یوغ استعمار آن نجات دهند، «بایرون» که مرد آزاده‌ای بود به کمک آنها به جبهه جنگ رفت و در سن ۳۶ سالگی در جنگ کشته شد. «بایرون» آدم خودپسند و مغروری بود. «گوته» شاعر بزرگ آلمان درباره وی می‌گوید:

«انگلیسی‌ها هر طور که بخواهند می‌توانند درباره (بایرون) فکر کنند، ولی قدر مسلم این است که هنوز شاعری که قابل مقایسه با او باشد، به ما نشان نداده‌اند.» «مترجم»

۴- به زیرنویس شماره ۴ صفحه ۱۰ مراجعه فرمایید.

۵- **Johann Wolfgang von Goethe** (۱۷۴۹ - ۱۷۳۲) فیلسوف، شاعر، نویسنده و متفکر آلمانی است. گوته ایام جوانی را به تحصیل حقوق و فقه و علم طب گذرانید و چون به درجه دکترا رسید دل به ادبیات بست. گوته در تمام رشته‌های ادبی اعم از نثر و نظم، نمایشنامه‌نویسی و غیره استاد بود. از علوم طبیعی و گیاه‌شناسی نیز اطلاعات کافی داشت و کتبی نیز در این‌باره به رشته تحریر در آورده است. در سال ۱۸۰۸ ناپلئون در شهر «رفورت» **Erfurt** به دیدار وی رفت و نشان «لژیون دونور» را به وی اعطا کرد. آثار گوته دارای شهرت ابدی است.

در مقایسه او با «شکسپیر» گفته‌اند: «آنچه شکسپیر از درون خود الهام گرفته، گوته با مهارت و مطالعه زیاد آموخته است.» وی کتابهایی نیز درباره حافظ شاعر نامی ایران نوشته است. «مترجم»

۶- **Johann Christophe Friedrich Von Schiller** (۱۸۰۵ - ۱۷۵۹) درام‌نویس، مورخ، فیلسوف، شاعر و نویسنده آلمانی است. از طفولیت به نویسندگی علاقه داشت و اولین نمایشنامه خود را تحت عنوان «راهزنان» در ۱۸ سالگی نوشت. بعدها با گوته و عده دیگری از بزرگان آلمانی آشنا شد. «شیلر» در ادبیات آلمان مانند «گوته» ایجاد کننده سبکی نو

اروپایی عصر خودش هیچ اطلاعی نداشت. «تور گنیف»<sup>۲</sup> زمانی یکی از داستانهای خودش را به وی داد، ولی او هرگز به مطالعه آن نپرداخت و «تور گنیف» را فقط به عنوان پسرعموی بعضی از دوستانش می‌شناخت. البته او می‌دانست که «تور گنیف» کتابهایی به رشته تحریر درآورده است، ولی این موضوع را همه می‌دانستند.

او از دانش روان‌شناسی به مفهوم جدید هیچ اطلاعی نداشت. به عقیده او عشق به میهن، نوع‌پروری، محبت به فرزندان از محرک‌های مستحسن و پسندیده انسانی و عشق به پول، علاقه به کسب قدرت، خودبینی و خودپسندی از محرک‌های مذموم و ناپسند انسانی بشمار می‌رفتند. اعمال و رفتار افراد نیکو پیوسته از عوامل محرکه نیک آنان ناشی می‌شود، اما افراد بد حتی آنهایی که از همه بدترند، گاهی اوقات کاملاً بد و مضر نیستند. ازدواج از لحاظ او رسم پیچیده و بغرنجی به نظر می‌رسید. شوهران و زنان وظیفه دارند با یکدیگر صمیمی باشند و به هم محبت ورزند، اما البته انجام این وظیفه یعنی محبت ورزیدن شوهران و زنان به یکدیگر امر زیاد آسان و ساده‌ای نیست، زیرا این صمیمیت باید در ورای تمایلات و جاذبه‌های جنسی بین آنها بوجود بیاید و قطعی است که اگر کشش‌ها و خواست‌های جنسی در تار و پود در روابط صمیمانه آنها راه یافت، نمی‌توان گفت که صمیمیت و محبت واقعی بین آنان بوجود آمده است. آنچه وی می‌خواست در این مورد بگوید و در واقع گفت این بود که: «من هرگز فکر نمی‌کنم، محبت شوهران و زنان مانند مهر و محبت والدین نسبت به فرزندان‌شان باشد، زیرا در لابلای محبتی که بین شوهران و زنان وجود دارد تا حدودی حس خودپسندی بکار رفته است» به عبارت دیگر شاید بتوان گفت که او تا حدودی روابط جنسی را برای افراد حرام و یا مضر می‌دانست. به همین علت او نسبت به لرد «پالمستون»<sup>۳</sup> خوب قضاوت

---

است. درام‌های «شیلر» اختلاطی از تراژدی عصر کلاسیک و درام شکسپیری است و تمام آثار او هیجان‌انگیز و دلپذیر است. «مترجم»

۱- John Keats (۱۸۲۱ - ۱۷۹۵) بعد از بایرون Byron و «شلی» Shelly بزرگترین شاعر رمانتیک انگلیسی است. در ۱۵ سالگی والدین او مردند و لذا قیمش او را از تحصیل بازداشت و در جراحی بکار آموزشی مشغولش کرد، «کینز» با مطالعه اشعار «اسپنسر» به شدت تحت تأثیر او قرار گرفت و به شاعری پرداخت. زندگی «بایرون»، «شلی» و «کینز» هر سه به هم شبیه بوده و هر سه در جوانی دار فانی را وداع گفته‌اند. بنا به وصیت «کینز» این جمله را روی گورش نوشتند: «اینجا گور کسی است که از اول نامش را بر آب نوشته بودند.» - «مترجم»

۲- Ivan Turgenev (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸) یکی از سه بزرگترین رمان‌نویس‌های روسی و اولین نویسنده روسی است که در خارج از روسیه مشهور شده. قهرمانان مرد داستانهایی او اغلب از آزادی‌خواهان وارسته و سرخورده و محروم و برعکس قهرمانان زن داستان‌های او از زنان قوی اراده و با شهامت انتخاب شده‌اند. «مترجم»

۳- Henry John Temple که بعدها به لرد «پالمستون» Lord Palmerston ملقب شد، در سال ۱۷۸۴ متولد و در سال ۱۸۶۵ وفات یافته است. لرد «پالمستون» یکی از سیاستمداران شهیر انگلیسی است. در سال ۱۸۳۰ به وزارت امور خارجه انگلستان منصوب شد و به استثنای مدت کوتاهی تا سال ۱۸۴۱ در این مقام باقی بود. بعد از ۵ سال مجدداً در زمان نخست‌وزیری «لرد جان راسل»<sup>\*</sup> (پدربزرگ برتراند راسل) به وزارت امور خارجه انگلستان منصوب شد، ولی چون بدون مشورت با اعضای کابینه و بدون اطلاع ملکه ویکتوریا از کودتای ناپلئون در فرانسه پشتیبانی کرد از وزارت امور خارجه خلع شد. در

نمی‌کرد و معتقد بود که وی نسبت به سایر مردها آدم عجیب و غریبی بوده است. و از شراب بدش می‌آمد، از دخانیات متنفر بود و بی‌میل نبود که گوشت‌خواری را کنار بگذارد و به گیاهخواری روی آورد.

غذای او بسیار ساده بود، صبحانه‌اش را ساعت ۸ صبح می‌خورد و غیر از مواقعی که چای می‌نوشید، هیچگاه روی صندلی راحت نمی‌نشست او کاملاً نسبت به علایق دنیوی بی‌اعتنا و آنهایی را که عقب کسب امتیازات و افتخارات دنیوی بودند، مسخره می‌کرد. من متأسفم بگویم که وی به ملکه ویکتوریا با دیده احترام نمی‌نگریست. او با مسخرگی زیاد تعریف می‌کرد که زمانی که حالش زیاد خوب نبوده است، در «ویندسور»<sup>۱</sup> خدمت ملکه ویکتوریا رسیده و ملکه با مهربانی خاصی به او اجازه داده است در حضورش بنشیند، در حالیکه این اجازه را به سایر بانوانی که در آن محل حضور داشتند، نداد.

هنگامی که به سن ۱۴ سالگی رسیدم احساس کردم که محدودیت‌های فکری و معنوی مادربزرگم برای من ناراحت کننده شده و همچنین متابعت او از عقاید «پیوریتن‌ها» برایم غیرقابل تحمل شده بود، اما زمانی که طفل بودم محبت‌های فوق‌العاده وی به من و نیز توجه زیادی که برای رفاه آسایش من بکار می‌برد، باعث شده بود که او را دوست بدارم و همچنین این عوامل محیط امن و آسوده‌ای را که هر طفلی به آن نیازمند است، برای من بوجود آورده بودند. بیاد دارم هنگامی که ۴ یا ۵ ساله بودم، روزی روی تخت خواب دراز کشیده و با خود فکر می‌کردم که اگر مادر بزرگم وفات کند زندگی من چقدر مصیبت بار خواهد شد، اما موقعی که او پس از ازدواج من مرد، مرگش کاملاً برای من بی‌تفاوت بود. لکن همچنانکه بر عمر من افزوده می‌شد تشخیص می‌دادم که وی در حیات فکری من نفوذ فراوانی داشته است و احساس می‌کردم که بعضی از صفات و خصوصیات اخلاقی وی از قبیل: شهامت و بی‌پروایی، نوع‌دوستی، بی‌اعتنایی نسبت به آداب و رسوم عمومی و بی‌قیدی نسبت به اکثریت را شایسته تقلید تشخیص داده‌ام و از آنها در زندگی اجتماعی خود پیروی کرده‌ام. او یک کتاب مقدس انجیل به من داد که بعضی از متون مورد علاقه خود را در انجیل روی یکی از صفحه‌های سفید آخر آن نوشته بود.

سال ۱۸۵۵ نخست‌وزیر شد و در سال ۱۸۵۷ استعفا داد. در سال ۱۸۵۹ مجدداً به نخست‌وزیری انتخاب شد و تا مرگش در این سمت باقی بود. لرد «پالمستون» در جنگ کریمه نقش مهمی داشت، به استقلال ایتالیا کمک کرد و در بالا بردن حیثیت سیاسی انگلستان نیز نقش مؤثری داشت.

\* Lord John Russell (۱۸۷۸ - ۱۷۹۲) سومین فرزند دوک ششم «بدفورد» و پدربزرگ (برتراند راسل) است. در سال ۱۸۱۳ به عضویت پارلمان انگلستان انتخاب شد. در سال ۱۸۳۵ وزیر مستعمرات بریتانیا شد. دو مرتبه یکی از سال ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۲ و مرتبه دوم از ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۶ نخست‌وزیر بریتانیا بود. «راسل» در سال ۱۸۵۱ چون «پالمستون» وزیر خارجه‌اش بدون اجازه کودتای «لوئی ناپلئون» را در فرانسه به رسمیت شناخته بود به او فشار آورد که از سمت خود استعفا کند. وی پس از کناره‌گیری از امور سیاسی به کار تألیف پرداخت. «مترجم»

۱- به پاورقی شماره ۵ صفحه ۱۳ مراجعه فرمایید.



یکی از متون مذکور این متن بود «تو نباید در ارتکاب بدی‌ها از اکثریت پیروی کنی و اگر آنها مرتکب کارهای زشت شدند، تو نباید از آنها متابعت کنی.» علاقه خاصی که مادر بزرگم به این متن داشت، سبب شد که من بعدها از گرایش به اقلیت کوچک ترس و هراسی بخود راه ندهم.

مادر بزرگم چهار برادر و دو خواهر داشت و وی قبل از همه آنها دار فانی را وداع گفت و آنها گاهی اوقات به «پمبروک لاج» می آمدند. بزرگترین برادر او لرد «مینتو»<sup>۱</sup> بود که من او را دایی «ویلیام»<sup>۲</sup> می نامیدم دومی «سر هنری الیوت»<sup>۳</sup> بود که دارای شغل سیاسی آبرومندی بود، ولی من خاطره زیادی از او ندارم. سومین برادرش که من او را مخصوصاً به علت نام طولیش که روی پاکت نوشته می شد، بخوبی بخاطر دارم «سر چارلز الیوت»<sup>۴</sup> بود که من او را دایی «چارلی»<sup>۵</sup> می نامیدم و در «دون پورت»<sup>۶</sup> بسر می برد. به من گفته بودند که او افسر نیروی دریایی انگلستان است و درجه دریاداری دارد و چون در نیروی دریایی انگلستان بالاتر از درجه دریاداری درجه دریاسالاری است که بزرگترین درجه نیروی دریایی بشمار می رود. این موضوع باعث رنج من شده بود و من علاقه مند بودم که او بزرگترین درجه یعنی درجه دریاسالاری می داشت. جوان ترین برادر او «جورج الیوت»<sup>۷</sup> بود که او را دایی «دودی»<sup>۸</sup> صدا می کردم. از بین تمام برادران مادرم فقط وی ازدواج نکرده بود. آنچه از دایی «دودی» بخاطر دارم آنست که به من گفته بودند، او به پدر بزرگ مادر بزرگ من خودش «بریدون»<sup>۹</sup> شباهت بسیار زیادی دارد. «بریدون» همان شخصی بود که اظهار داشته بود، وجود مواد مذاب در دامنه های کوه آتش فشان «اتنا» دلیل بر آنست که دنیا در ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح بوجود آمده است و این موضوع باعث شده بود که دولت وقت وی را تکفیر کند که من قبلاً به جریان آن اشاره کردم. اگر موضوع شباهت «دایی دودی» را با پدر بزرگ مادر بزرگ من و خودش به من نگفته بودند، من از وی چیز دیگری بخاطر نمی داشتم.

از دایی «ویلیام» من خاطر دردناکی را بیاد دارم و آن اینست که او عصر یکی از روزهای ژوئن که ما تمام آن روز را آفتاب درخشانی داشتیم و من از آن روز لذت زیادی برده بودم، به «پمبروک لاج» آمد. شب آن روز هنگامی که من می خواستم به وی شب بخیر گفته به رختخواب بروم، او با لحن جدی و شدیدی مرا

---

۱- Gilbert Elliot Minto (۱۸۱۴ - ۱۷۵۱) بزرگترین پسر «جورج الیوت» و از سیاستمداران شهیر انگلیسی است. از سال ۱۷۹۴ تا ۱۷۹۶ در سمت فرمانداری جزیره «کورسیکا» در مدیترانه و از سال ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ در مقام فرمانداری هندوستان انجام وظیفه می کرد. «مترجم»

2- William.

3- Sir Henry Eliot.

4- Sir Charles Elliot.

5- Charlie.

6- Devon Port.

7- George Eliot.

8- Doddy.

9- Brydon.

مخاطب قرار داده و گفت: استعداد انسان برای کسب لذت هر سال رو به کاهش می‌رود و من در هیچیک از روزهای تابستان سالهای آینده هرگز نمی‌توانم از لذتی که امروز بردم، مجدداً برخوردار بشوم. من از شنیدن این موضوع بسیار غمگین و افسرده شدم و تا مدتی در رختخواب می‌گریستم، ولی تجربیات سالهای آینده به من نشان داد که آنچه را دایی «ویلیام» در این باره اظهار داشته بود، به همان اندازه که ظالمانه بود، به همان نسبت نیز عاری از واقعیت بوده است.

افراد بزرگسالی که من در طفولیت با آنها برخورد و آمیزش داشتم، با عوامل روانی خاص اطفال و احساسات و هیجانات زمان طفولیت آشنایی نداشتند. بخاطر دارم زمانی که ۴ ساله بودم، مرا به «ریچموند» بردند که از من عکس بگیرند. عکاسی که می‌خواست از من عکس بگیرد، نتوانست مرا ساکت و آرام روی صندلی بنشانند، از اینرو به من قول داد که هرگاه ساکت و آرام روی صندلی بنشینم، یک کیک کماجی به من خواهد داد. من تا آن زمان فقط یک کیک کماجی خورده بودم و هنوز لذت و نشأه آن را فراموش نکرده بودم. بنابراین مانند یک موش ساکت و بی‌حرکت روی صندلی نشستم، ولی هیچ کیک‌کی به من داده نشد.

همچنین زمانی شنیدم که شخصی به دیگری می‌گفت: «آن شیر جوان چه موقعی خواهد آمد؟» من با دقت به گفت و شنود آنها گوش دادم و سپس گفتم: «آیا شیری به اینجا خواهد آمد؟» آنها جواب دادند: «بله، روز یکشنبه شیر به اینجا خواهد آمد. او کاملاً اهلی و دست‌آموز است و شما او را در اطاق پذیرایی مشاهده خواهید کرد.» تا صبح روز یکشنبه روزشماری و ساعت شماری کردم تا اینکه سرانجام به من گفتند که آن شیر جوان به اطاق پذیرایی آمده است و من می‌توانم به آن اطاق بروم و او را ببینم. با ولع خاصی برا دیدن شیر به اطاق پذیرایی رفتم ولی متوجه شدم که او یک مرد جوان معمولی است که نامش «شیر» است. این موضوع مرا بی‌نهایت مأیوس و ناراحت کرد و هنوز غم و غصه‌ای را که از این یأس و حرمان برای بوجود آمد بخاطر دارم.

و اما مثل اینکه از موضوع خارج شدم، بهتر است برگردیم به موضوع خانواده مادر بزرگم، من از خواهرش خانم «الیزابت رومیلی»<sup>۱</sup> خاطره زیادی ندارم؛ فقط بیاد دارم او اولین شخصی بود که از «رودیارد کیپ‌لینگ»<sup>۲</sup> برای من صحبت کرد و از کتاب او به نام «داستان‌های ساده از تپه‌ها» بسیار تعریف و تمجید کرد. از خواهر دیگر مادر بزرگم، خانم «چارلوت پورتال»<sup>۳</sup> که من او را خاله «لاتی»<sup>۱</sup> صدا می‌کردم، نسبتاً

### 1- Lady Elizabeth Romilly.

۲- Rudyard Kipling در سال ۱۸۴۵ در بمبئی متولد و در سال ۱۹۳۶ در لندن وفات یافت. یکی از شعرا و داستان‌سرایان نامدار انگلیسی است که شهرت جهانی دارد و در سال ۱۹۰۷ موفق به اخذ جایزه نوبل شد. چشم «کیپ‌لینگ» معیوب بود و همه حتی پزشکان او را از مطالعه بازداشتند و به او اظهار داشتند اگر به مطالعه زیاد ادامه بدهد، چشمش نابینا خواهد شد، ولی او که طالب شهرت بود، بدون ترس از خطر کوری تمام اوقاتش را صرف مطالعه کرد و هیچگاه نیز کور نشد. «کیپ‌لینگ» در اشعار خود از سیاهپوستان دفاع کرده و معتقد بوده است که دولت انگلستان نباید نژادهای دیگر را استثمار نماید. «مترجم»

### 3- Charlotte Portal.

اطلاعات زیادتری دارم گفته شده است هنگامی که او بچه بود از تختخواب به زمین افتاده و بدون اینکه از خواب بیدار شود، زیر لب این مطالب را زمزمه کرده است: «سر من پایین افتاده. غرور من آسیب دیده است» همچنین می‌گویند چون او شنیده بود که اشخاص سالمند درباره راه رفتن در خواب «سمنامبولیزم» صحبت می‌کنند، شب بعد وی از خواب برخاسته و در اطاق شروع به قدم زدن کرده بود و می‌خواست حالت «سمنامبولیزم» در خود بوجود بیاورد. چون افراد خانواده او متوجه شدند که او کاملاً در حالت بیداری و هوشیاری در اطاق به قدم زدن پرداخته است؛ تصمیم گرفتند در مورد عمل او صحبتی به میان نیاورند او متوقع بود که صبح روز بعد همه درباره «سمنامبولیزم» وی صحبت کنند، ولی چون همه درباره این موضوع سکوت کردند و هیچکدام سخنی از «سمنامبولیزم» او به زبان نیاوردند ناراحت شد و گفت: «آیا دیشب کسی مرا ندید که در خواب راه می‌رفتم؟»

بطور کلی خاله «لاتی» خود را در زندگی خوشبخت نمی‌دانست. روزی موقعی که او قصد داشت دستور بدهد که برای سه نفر یک تاکسی بیاورند، فکر کرد که ظرفیت درشکه برای نشستن سه نفر بسیار کوچک و تاکسی برای نشستن آنها بسیار بزرگ است، بنابراین به مستخدمش دستور داد که یک تاکسی سه چرخه بیاورند. همچنین می‌گویند زمانی او می‌خواست به اروپا مسافرت کند و مستخدمش بنام «جورج» با او به ایستگاه راه آهن آمده بود که وی را بدرقه کند، در این موقع او بیاد آورد که مجبور است از اروپا با مستخدمش درباره ترتیب امور خانه مکاتبه کند و دستوراتی به او بدهد، اما اسم فامیلش را نمی‌داند. بنابراین هنگامی که ترن حرکت کرده بود، سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «جورج، جورج، اسم شما چیست؟» مستخدم جواب داد: «جورج، خانم من» اما در این زمان به علت دور شدن ترن صدا نتوانست به گوش خانم «چارلوت پورتال» برسد.

دایی من بنام «رولو» و خاله‌ام بنام «آگاتا» نیز که هر دو مجرد بودند، با من و مادربزرگم در منزل ما بسر می‌بردند. «رولو» در تربیت اولیه من بی‌تأثیر نبوده است، زیرا وی مرد نسبتاً دانشمندی بود و مرا با موضوع‌های علمی آشنا می‌کرد. او در تمام عمرش از بیماری کم رویی رنج می‌برد و این بیماری آنچنان در وی شدید بود که او را از دارا بودن آنچه انسان بوسیله تماس با دیگران حاصل می‌کند، محروم کرده بود. اما نسبت به من تا موقعی که بچه بودم کمرو نبود و روزی با من شوخی خشک و عجیبی کرد که دیگران نمی‌توانستند باور کنند که این شوخی از وی سر زده باشد. به این شرح روزی از وی سؤال کردم که چرا پنجره‌های کلیساها را با شیشه رنگی درست می‌کنند. او با لحن جدی به من جواب داد که در زمانهای گذشته رسم نبوده است که شیشه‌های رنگی در و پنجره‌های کلیساها بکار ببرند، تا اینکه کشیشی در کلیسایی بالای منبر نشسته و همچنان که مشغول وعظ بود، مشاهده کرد شخصی را که محتوی آب آهک بود روی سرش گذاشته و آنرا حمل می‌کند، ولی ناگهان ته سطل در رفت و دیواره آن سر و گردنش را

پوشاند و تمام لباسهایش را آلوده به آب آهک کرد. کشیش که این منظره را دید نتوانست کنترل خود را حفظ کند، ناچار موعظه را قطع کرد و به خنده افتاد. از اینرو از آن به بعد برای در و پنجره‌های کلیساها شیشه‌های رنگی بکار می‌برند تا اگر نظیر اتفاق مذکور رخ داد، باعث قطع موعظه کشیش‌ها نشود.

دایی «رولو» در وزارت امور خارجه کار می‌کرد، ولی چشمهای او دارای نیروی دید کافی نبود و هنگامی که برای اولین مرتبه او را شناختم قادر به خواندن و نوشتن نبود. بعدها چشمهای او بهبودی حاصل کرد، ولی از آن به بعد از قبول شغل خودداری کرد. او یکی از دانشمندان علم جو شناسی بود و در آثاری که آتش‌فشانی جزیره «کراکاتوا»<sup>۱</sup> در سال ۱۸۸۳ بوجود آورد و سبب ایجاد تغییراتی در غروب خورشید در انگلستان و همچنین تغییر رنگ ماه و آبی شدن آن گردید، تحقیقات با ارزشی کرده است. او درباره نحوه تغییراتی که آتش‌فشانی جزیره «کراکاتوا» بوجود آورد، برای من توضیحاتی می‌داد و من با دقت و توجه عمیقی به سخنان او گوش فرا می‌دادم. صحبت‌های او در این مورد ذوق و استعداد علمی مرا برانگیخت و به تحقیقات علمی علاقه‌مندم کرد.

خاله‌ام «آگاتا» از جوان‌ترین ساکنان «پمبروک لاج» بود. او فقط ۱۹ سال از من مسن‌تر بود و هنگامی که من به «پمبروک لاج» آمدم ۲۲ سال داشت. در سالهای اول ورودم به «پمبروک لاج» او کوشش بسیار کرد که به من خواندن و نوشتن یاد بدهد ولی موفقیتی نصیبش نشد و من از این لحاظ پیشرفتی نکردم. او سه توپ رنگی درخشان داشت که یکی قرمز، دیگری زرد آن یکی آبی بود. او توپ قرمز را در دست می‌گرفت و از من سؤال می‌کرد: «این چه رنگی است؟» من می‌گفتم، «زرد». سپس او آنرا مقابل قناری‌اش می‌گرفت و می‌گفت: «آیا رنگ این توپ با رنگ این پرنده یکی است؟» می‌گفتم: «نه»، اما چون من اسم زرد را بلد نبودم، شیوه تعلیم او نمی‌توانست کمکی به من بکند من تصور می‌کنم که رنگها را به موقع خود یاد گرفته بودم، اما اسامی آنها را نمی‌دانستم. سپس او سعی کرد به من خواندن را یاد بدهد، ولی نتیجه‌ای از این کار حاصل نشد و او موفق شد فقط خواندن یک کلمه را به من یاد بدهد و آن هم کلمه «Or»، «یا» بود. اگرچه کلمات دیگری نیز که او کوشش می‌کرد به من یاد بدهد کوتاه بودند، اما من نمی‌توانستم بخاطر بسپارم. فکر می‌کنم او از درس دادن به من مأیوس شده بود، زیرا پس از اینکه او نمی‌توانست خواندن را به من یاد بدهد و قبل از اینکه ۵ ساله بشوم، مرا به کودکستان فرستادند و در کودکستان سرانجام هنر شاق خواندن را به من

۱- Krakatoa یک جزیره آتش‌فشانی است که در اندونزی در کانال «سوندا استریت» Sunda Strait بین جزایر جاوه و سوماترا قرار دارد و در تاریخ ۲۰ ماه مه سال ۱۸۸۳ بزرگترین آتش‌فشانی که تاکنون در تاریخ ثبت شده است، در این جزیره رخ داد و در روزهای ۲۷ و ۲۸ اگوست به حد اعلای خود رسید و صدای آن در استرالیا، فیلیپین و ژاپن شنیده شد و غروب آفتاب این جزیره در انگلستان دیده شد. در اثر این آتش‌فشانی<sup>۲</sup> شهر از بین رفت و ۳۶,۰۰۰ نفر کشته شدند. خاکستر آتش‌فشانی جزیره «کراکاتوا» در حدود یک سال در این ناحیه دیده می‌شد. در سالهای ۱۹۲۷، ۱۹۳۳، ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲ نیز آتش‌فشانی‌هایی در این جزیره رخ داد و در سال ۱۹۲۷ ساکنان این شهر ناحیه مذکور را ترک کردند. «مترجم»

آموختند. هنگامی که ۶ یا ۷ ساله بودم، او مجدداً تصدی تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفت و تاریخ قانون اساسی انگلستان را به من یاد داد. این موضوع بی‌نهایت جلب توجه کرد و من تا به امروز قسمت زیادی از آنچه را وی در موضوع تاریخ قانون اساسی انگلستان به من آموخت، هنوز بیاد دارم.

او هنگام تدریس ابتدا سؤالات و سپس جواب‌های آنها را برای من دیکته می‌کرد و من هنوز دفترچه‌ای را که محتوی سؤالات و پاسخ‌های مربوط آنهاست در اختیار دارم. برای مثال چند عدد از این سؤال و جواب‌ها را نقل می‌کنم:

سؤال - هنری دوم Henry II و «توماس بکت»<sup>۱</sup> Thomas Becket بر سر چه موضوعی با یکدیگر اختلاف داشتند؟

جواب - در زمان سلطنت «هنری دوم» اسقف‌ها برای خود دادگاه‌های خصوصی داشتند و این عمل مفاسد زیادی به بار آورده بود، بنابراین «هنری دوم» تصمیم گرفت اختیارات قضایی اسقف‌ها را سلب کند و کلیسا را از تصدی اموری که باید در اختیار دولت باشد جدا کند تا از مفاسدی که دادگاه‌های خصوصی اسقف‌ها بوجود آورده بود، جلوگیری شود. «بکت» ابتدا با کاهش اختیارات دادگاه‌های اسقف‌ها مخالف بود، ولی سرانجام تسلیم شد و مقررات مصوبه «کلارندون» را گردن گرفت.

سؤال - آیا هنری دوم اصلاحاتی در امور مملکت بوجود آورد یا نه؟

جواب - بله. «هنری دوم» در تمام مدت سلطنتش هیچگاه از فکر اصلاح قوانین غافل نشد. در زمان او دادگاه‌های سیار بوجود آمد و این دادگاه‌ها نه تنها به دعوی مربوط به امور مالی مردم رسیدگی می‌کردند، بلکه به احکام صادره از دادگاه‌ها نیز رسیدگی استینافی می‌کردند.

در این دفترچه قتل «بکت» ذکر نشده است. اعدام «چارلز اول»<sup>۲</sup> تشریح، ولی تقبیح نشده است.

۱ - پس از آنکه بین «هنری دوم» و «توماس بکت» بر سر اختیارات قضایی اسقف‌ها اختلاف رخ داد، در ژانویه سال ۱۱۶۴ شورایی از اسقف‌ها و اشراف در «پارک کلارندون» Clarendon Park در جنوب شرقی سالیسبوری تشکیل شد که برای پایان دادن به این اختلاف راه حلی پیدا کند. این شوری با ۱۶ ماده‌ای که هنری دوم برای تفویض اختیارات قضایی اسقف‌ها به دولت پیشنهاد کرده بود موافقت نمود و «توماس بکت» اسقف اعظم «کانتری بوری» Canterbury راجر Roger اسقف اعظم «یورک» York و ۱۲ اسقف دیگر ۱۶ ماده مصوبه «کلارندون» را قبول کردند و اختیارات قضایی اسقف‌ها از بین رفت. «مترجم»

۲ - Charles I (۱۶۴۹ - ۱۶۰۰) در سال ۱۶۲۵ به سلطنت رسید. در ظرف ۴ سال سه مرتبه به تشکیل پارلمان اقدام کرد، ولی چون پارلمان خواست‌های او را تصویب نکرد، آنها را تعطیل کرد. در سال ۱۶۲۸ لایحه حقوقی بشر را که بوسیله پارلمان سوم به تصویب رسیده بود قبول کرد، ولی بعداً اصول آنرا نادیده گرفت.

«چارلز اول» از سال ۱۶۲۹ تا سال ۱۶۴۰ بدون پارلمان سلطنت کرد. در سال ۱۶۳۹ اسکاتلندی‌ها را به زور وادار کرد که از آیین مذهبی انگلیسی‌ها پیروی کنند و این موضوع باعث شورش اسکاتلندی‌ها شد. سپس چندین بار به تشکیل پارلمان اقدام کرد که بوسیله پارلمان اعتبار جنگ با اسکاتلند را تأمین کند، ولی چون پنج نفر از نمایندگان پارلمان را دستگیر کرد و این موضوع منجر به وقوع جنگ داخلی شد. در جنگ‌های داخلی انگلستان نجبا و روحانیون از «چارلز» و تجار و «پیوریتن‌ها» از پارلمان حمایت می‌کردند. «اولیور کرومول» Oliver Cromwell رهبری مبارزه با «چارلز» را به عهده گرفت و سرانجام او

خاله «آگاتا» هیچ وقت عروسی نکرد و تمام عمرش را در مجرد بسر برد. زمانی یکی از معاونان کشیش بخش به خواستگاری وی آمد و او را نامزد کرد، اما به علت اینکه در زمان نامزدی گرفتار بعضی از ناراحتی‌های روانی شد، جریان نامزدی آنها به هم خورد. او زن خسیسی بود و اگرچه منزل بزرگی در اختیار داشت، اما برای اینکه مصرف زغال خانه زیاد نشود، فقط از چند اطاق منزل استفاده می‌کرد و همچنین بخاطر صرفه‌جویی فقط هفته‌ای یک مرتبه حمام می‌کرد. او جوراب‌های ضخیم پشمین به پای می‌کرد که همیشه روی قوزک پاهایش لوله می‌شد. اغلب اوقات بدون علت از خوبی عده‌ای از مردم تعریف و از بدی و شرارت عده‌ای دیگر انتقاد می‌کرد. تا موقعی که همسران من و برادرم با ما زندگی می‌کردند، نسبت به آنها بدبین بود و از آنها نفرت داشت. ولی هنگامی که آنها از ما جدا می‌شدند، به آنان محبت می‌ورزیدند. هنگامی که من برای اولین مرتبه همسر دومم را برای ملاقات او به منزلش بردم، او عکس همسر اولم را از روی طاقچه روی بخاری برداشت و به او گفت: «موقعی که شما را می‌بینم نمی‌توانم فکر «آلیس»<sup>۱</sup> عزیز را از یاد ببرم و نمی‌دانم اگر خدای ناکرده «برتی» شما را نیز ترک کند چه خواهد شد.» برادرم زمانی به وی گفت: «آنتی، شما همیشه یک زن عقب مانده هستید.» (منظور برادرم از این گفته این بود که به وی بفماند که او همسران ما را هنگامی دوست دارد که ما آنها را طلاق بدهیم و با زن دیگری عروسی کنیم.)، این گفته بجای اینکه او را عصبانی و ناراحت کند برعکس باعث خنده وی شد و آن را برای همه تعریف می‌کرد. آنهایی که وی را بر اثر کبر سن آدم بی‌استعداد و کودنی تلقی می‌کردند، گاهی اوقات از هوش و درایت او دچار شگفتی می‌شدند. روی هم رفته می‌توانم بگویم که او قربانی خصوصیات ویژه اخلاقی و تقوی و پاکدامنی زیاده از اندازه مادر بزرگم شد. اگر او تحت تأثیر تعلیمات خاص جنسی مادر بزرگم قرار نگرفته بود و مادر بزرگم این فکر را در مغز او فرو نکرده بود که امور و مسائل جنسی مذموم و شرارت‌زاست و انسان باید تا حدود امکان از آنها دوری و اجتناب کند، او ممکن بود شخص خوشبخت، موفق و سعادت‌مندی بشود.

برادرم هفت سال مسن‌تر از من بود و بنابراین نمی‌توانست برای من یار و مصاحب مناسبی باشد. او ایام تعطیل را به خانه می‌آمد و در غیر از ایام تعطیل در مدرسه بود، من در حدود متعارف برای وی احترام قائل بودم و هنگامی که تعطیلات آغاز می‌شد و وی به منزل می‌آمد خوشحال می‌شدم اما پس از چند روز آرزو می‌کردم که هرچه زودتر ایام تعطیل تمام بشود.

او گاهی اوقات مرا کمی اذیت و آزار می‌کرد. بخاطر دارم هنگامی که ۶ ساله بودم، روزی او با صدای بلندی مرا «کودک» صدا کرد. من با وقار و طمانینه خاصی خودم را گرفتم و به عنوان اینکه نام من کودک

---

را مغلوب کرد. «چارلز» به اسکاتلند فرار کرد و رهبران اسکاتلندی او را به پارلمان تحویل دادند. در سال ۱۶۴۹ «چارلز» به خیانت محکوم و اعدام شد، ولی بسیار شجاعانه به اعدام تن در داد. «مترجم»



نیست، به او اعتنایی نکردم. او سپس به من گفت که اگر نزد وی بروم، یک خوشه انگور به من خواهد داد. اگرچه من همیشه از خوردن میوه محروم بودم، معهدا اعتنایی به او نکردم.

همچنین در منزل ما زنگ کوچکی بود که من آنرا متعلق به خود می‌دانستم، ولی هر موقع که او به منزل می‌آمد، اگرچه مسن‌تر از آن بود که بتواند از بازی با آن زنگ لذتی احساس کند، ادعا می‌کرد که زنگ مذکور متعلق به اوست و آن را از من می‌گرفت. او زمانی هم که بزرگ شده بود، آن زنگ را در اختیار داشت و من هر موقع آنرا می‌دیدم عصبانی و خشمگین می‌شدم. بطوری که از نامه‌هایی که پدر و مادرم برای یکدیگر فرستاده بودند استنباط می‌شود، آنها از طرز اعمال و رفتار و سلوک برادرم خسته شده بودند، اما چون او، هم از لحاظ جسمی و هم از نقطه نظر خصوصیات اخلاقی به مادرم زیادتر شباهت داشت، از آنرو مادرم بهتر او را شناخته بود و پدر و فامیل پدرم هیچگاه نتوانستند وی را بشناسند و او را بچه شیطانی<sup>(۱)</sup> می‌دانستند. گویی برادرم نیز بی‌میل نبود، او را بچه شیطان و شلوغی بدانند و هنگامی که متوجه شد، به شیطنت مشهور شده است در اعمال و رفتارش تعدیلی قائل نشد؛ به همین علت کوشش می‌کردند وی را از من دور نگهدارند، اما من به هیچ‌وجه با این عمل موافق نبودم. در عین حال شخصیت مقتدر و نافذی داشت و هنگامی که من مدتی با وی بسر می‌بردم، احساس می‌کردم که در مقابل او قدرت ابراز وجود ندارم. من همیشه تا هنگامی که وی زنده بود، نسبت به او احساس محبت آمیخته با ترس داشتم. او خیلی میل داشت که محبت و صمیمیت دیگران را به خود جلب کند، ولی وضع اعمال و رفتارش مانع جلب محبت دیگران به وی می‌شد. موقعی که از کسی بدی می‌دید، قلبش جریحه‌دار می‌شد و تمام ارزش‌های اخلاقی خود را نادیده می‌گرفت و به صورت یک ظالم واقعی در می‌آمد، ولی در هر حال بدترین اعمال او نیز علل و ریشه‌های عاطفی و احساساتی داشتند.

در اثنای سالهای اولیه اقامتم در «پمبروک لاج» مستخدمین این ساختمان بیش از افراد خانواده‌ام در زندگی من تأثیر داشتند. در این خانه زن مسنی بود بنام خانم «کوکس»<sup>۲</sup> که در زمان طفولیت مادربزرگم پرستار او بود خانم «کوکس» زنی بود، جدی و پر کار و زندگی خود را وقف خدمت به خانواده ما کرده بود و به من نیز بسیار محبت می‌کرد. متصدی آبدارخانه مردی بود از اهالی اسکاتلند بنام «مک آلپین»<sup>۳</sup> که مرا

۱- زمانی پدربزرگم نامه‌ای به پدرم نوشت و به او اظهار داشت که از شیطنتهای برادرم ناراحت نباشد، زیرا «چارلز جیمز فاکس»<sup>\*</sup> نیز در طفولیت بچه شیطانی بوده، ولی بعدها اصلاح شده است.

\* Charles James Fox (۱۸۰۶ - ۱۷۴۹) یکی از سیاستمداران و ناطقین زبر دست انگلیسی است. دو مرتبه به وزارت امور خارجه منصوب شده است. «فوکس» از انقلابیون آمریکا در جنگ‌های استقلال آن کشور حمایت می‌کرد و به همین علت دشمنی جورج سوم پادشاه انگلستان را بر ضد خود برانگیخت. همچنین در حالیکه تمام سیاستمداران انگلیسی و از جمله «ادموند برک» Edmund Burk با انقلاب کبیر فرانسه مخالف بودند. وی از آن پشتیبانی می‌کرد. «مترجم»

2- Mrs. Cox.

3- Mac Alpine.

روی زانوهای خود می‌نشاند و تصادفات ترن‌های راه‌آهن را که در روزنامه‌ها درج شده بود، برای من می‌خواند هر زمان که او را می‌دیدم از سر و کول او بالا می‌رفتم و می‌گفتم: «تصادفات تازه را برای من تعریف کن.» همچنین در منزل ما یک آشپز فرانسوی بود، بنام «میشاد»<sup>۱</sup> که طرز برخوردش نسبتاً هراس‌انگیز بود و اگرچه من از او وحشت داشتم، معهدا برای تماشای سرخ کردن گوشت و دزدیدن حبه‌های نمک از نمکدان که آنها را بیش از شکر دوست می‌داشتم، به آشپزخانه می‌رفتم، هنگامی که از نمکدان حبه نمکی می‌دزدیدم، او با کارد آشپزخانه عقب من می‌دوید، اما من همیشه از دستش فرار می‌کردم.

در محوطه باغ باغبانی داشتیم بنام «مک رومی»<sup>۲</sup> که من از او خاطره زیادی ندارم، زیرا هنگامی که ۵ ساله بودم او از باغ ما رفت. همچنین زن و مردی در منزل داشتیم، بنام آقا و خانم «سینگلتون»<sup>۳</sup> که سرایدر باغ بودند و من به آنها بسیار علاقه‌مند بودم، زیرا آنها به من کمپوت سیب و آجیو که خوردن هر دو برایم ممنوع بود می‌دادند. بعد از «مک رومی» باغبانی به باغ ما آمد که «ویدلر»<sup>۴</sup> نامیده می‌شد، «ویدلر» به من گفت که انگلیسی‌ها از نسل «ده طایفه گمشده»<sup>۵</sup> می‌باشند، ولی فکر می‌کنم من حرف او را باور نکردم.

هنگامی که من به «پمبروک لاج» آمدم، یک معلم سرخانه آلمانی داشتم که خانم «هشتل»<sup>۶</sup> نامیده می‌شد و البته من سابقاً آلمانی را عیناً به سلامت انگلیسی صحبت می‌کردم. پس از چند روز که از ورودم به «پمبروک لاج» گذشت، «هشتل» از نزد ما رفت و پرستار آلمانی دیگری بنام «ویلهلمینا»<sup>۷</sup> که مخفف آن «مینا» است، جانشین او شد اولین شبی که او مرا در حمام شستشو کرد، بخوبی بخاطر دارم، هنگامی که مرا لخت کرد چون نمی‌دانستم برای چه مرا لخت می‌کند و چه عملی قصد دارد با من انجام بدهد در مقابل او

1- Michaud.

2- Mac Robie.

3- Mr. and Mrs. Singleton.

4- Vidler.

۵- بر طبق روایت تورات، نوح هفتمین نسل آدم ابوالبشر و ابراهیم دهمین نسل نوح است. ابراهیم چون از زوجه‌اش «سارا» صاحب فرزندی نشد، با کنیزش بنام «هاجر» ازدواج کرد و در نتیجه اسماعیل بوجود آمد. پس از تولد اسماعیل زوجه ابراهیم یعنی «سارا» نیز باردار شد و اسحق از او بوجود آمد. پس از اینکه اسحق ازدواج کرد، چون عیالش نازا بود، به درگاه حق تعالی دعا کرد که خدا فرزندی به وی عطا کند. خداوند نیز دعای وی را استجابت کرد و عیالش را دوقلو باردار کرد که در نتیجه «عیسو» و «یعقوب» از او متولد شدند. اسحق به یعقوب بیش از «عیسو» محبت می‌ورزید و به همین علت به وی توصیه کرد که از کنعان عیال اختیار نکند و به «فدان آرام» برود و یکی از دختران دایی خود بنام «لابان» را به زنی اختیار کند یعقوب به توصیه پدرش عمل کرد و دو دختر دایی خود را به زنی گرفت و چون در سالهای بعد آنها از باردار شدن باز ایستادند با کنیزان آنها ازدواج کرد و در نتیجه این ۴ ازدواج یعقوب صاحب دوازده پسر بنامهای زیر شد:

روبین، شمعون، لاوی، یهودا، یساکار، زبولون، دان، نفتالی، جاد، اشیر، یوسف و بنیامین.

بعدها «شلمناصر» پادشاه آشور به فلسطین حمله کرد و در نتیجه قبایل ده نفر از ۱۲ پسران یعقوب تار و مار و به نقاط دور دست پراکنده شدند و فقط دو نفر از آنها بنام «یهودا» و «بنیامین» باقی ماندند و نسل فعلی قوم یهودا از همین دو نفر بوجود آمده است. «مترجم»

6- Miss Hetschel.

7- Wihelmina.

مقاومت کردم. او از مقاومت من ناراحت شد و دیگران را به کمک طلبید. پس از آن من از مقاومت دست برداشتم و خود را تسلیم او کردم. او به من طرز نوشتن الفبا را یاد داد، بخاطر دارم هنگامی که حروف بزرگ و کوچک الفبای آلمانی را آموختم، به وی گفتم: «حال وقت آنست که ارقام آلمانی را بیاموزم». پس از اینکه او ارقام آلمانی را برای من نوشت و فهمیدم که ارقام آلمانی و انگلیسی یکسان است، بسیار تعجب کردم. او گاهی اوقات به من سیلی میزد و بخاطر دارم که هر موقع او به من سیلی می‌زد به گریه می‌افتادم، ولی این امر از ارزش دوستی و صمیمیت او نسبت به من نمی‌کاست. او تا سن ۶ سالگی با من بود. در زمانی که «مینا» سرپرستی مرا به عهده داشت، من پرستار دیگری نیز داشتم که «آدا»<sup>۱</sup> نامیده می‌شد و صبح‌ها هنگامی که من در رختخواب بودم بخاری را روشن می‌کرد. او همیشه صبر می‌کرد تا چوبهای بخاری مشتعل شود و سپس زغال‌سنگ روی آن می‌گذاشت. من میل داشتم پس از مشتعل شدن چوبها او زغال‌سنگ روی چوبها نگذارد. زیرا از ترق تروق کردن چوبها و شعله‌های درخشان آنها لذت می‌بردم. او همیشه در اطاق می‌خوابید، ولی من هیچگاه ندیدم که او جلوی من لباس بپوشد و یا لباس‌هایش را از تن خارج کند. حال پیروان مکتب «فروید» هر تجویزی که میل دارند می‌توانند نسبت به این عادت او بکنند.<sup>۲</sup>

و اما وضع غذای من در تمام دوره جوانیم بی‌شبهت به اسپارته‌ها نبود و باید اضافه کنم که کیفیت غذای من به مراتب بدتر از آن بود که امروزه مخالف بهداشت تلقی می‌شود. در «ریچموند» یک خانم فرانسوی مسن زندگی می‌کرد، بنام مادام «دواتش گوین»<sup>۳</sup> که دختر خواهر «تالیراند»<sup>۴</sup> بود و به من جعبه‌های بزرگ شوکولات‌های بسیار لذیذی می‌داد، اما من اجازه خوردن آنها را نداشتم و فقط مجاز بودم، روزهای یکشنبه یک عدد از آنها را بخورم و چه روزهای یکشنبه و چه روزهای دیگر می‌بایستی بقیه آنها را به دیگران تعارف می‌کردم. من بسیار علاقه‌مند بودم که هنگام غذا نانم را در سوس و آب‌گوشت ریز ریز کنم، ولی به من گفته شده بود که این کار را باید فقط در اطاقی که مخصوص بچه‌ها بود، انجام دهم و در اطاق ناهارخوری مجاز نبودم به این ترتیب غذا بخورم. اغلب عادت داشتم که قبل از صرف نهار کمی بخوابم و اگر برای صرف نهار به موقع بیدار نمی‌شدم، مجبور بودم غذایم را در اطاق مخصوص بچه‌ها صرف کنم؛ ولی اگر به موقع برای صرف نهار بیدار می‌شدم، غذایم را در اطاق ناهارخوری صرف می‌کردم. من چون میل داشتم

### 1- Ada.

۲- برای مطالعه انحرافات روانی و جنسی و عقیده «فروید» و پیروان مکتب او در این مورد به کتاب «جرایم و انحرافات جنسی» تألیف مترجم این کتاب مراجعه فرمایید.

### 3- Madam D'Etchegoyen.

۴- Charles Maurice De Talleyrand (۱۸۳۸ - ۱۷۵۴) یکی از سیاستمداران مشهور فرانسوی است و در زمان ناپلئون اول مشاغل سیاسی بسیار مهمی داشته است. در کودکی بر اثر تصادفی یک پای او لنگ شد. «تالیران» در سال ۱۷۷۵ کشیش شد و در سال ۱۷۸۹ به مقام اسقفی شهر «آتون»<sup>\*</sup> که یکی از مقامات مهم کلیسا است نایل آمد. \* Autun شهری است در ۶۲ میلی جنوب غربی «دیژون» Dijon در فرانسه. کلیسای مهم «سن‌لازار» که ساختمان آن منسوب به گوتها است، در مرتفع‌ترین نقطه این شهر واقع است. «مترجم»

غذایم را در اطاق بچه مخصوص بچه‌ها صرف کنم، از اینرو خود را به خواب می‌زدم و دیرتر از خواب بر می‌خاستم تا در اطاق مخصوص بچه‌ها غذایم را صرف کنم. سرانجام آنها به من ظنین شدند و فهمیدند که من عمداً خود را بخواب می‌زنم و یک روز هنگامی که خود را بخواب زده بودم، آنها سر بالینم آمدند که ببینند آیا واقعاً من خوابم یا بیدار. من مخصوصاً به خودم فشار آوردم و تظاهر به خواب بودن کردم، ولی با کمال تأسف شنیدم که آنها به یکدیگر می‌گفتند: «او خواب نیست، بلکه خودش را به خواب زده است.» اما هیچیک از آنها نتوانستند بفهمند چرا من خود را به خواب زده بودم. بخاطر دارم، روزی پس از صرف غذا بشقاب‌های همه و از جمله بشقاب مرا عوض کردند و به هر یک از آنها به جز من یک پرتقال دادند. معمولاً هیچوقت به من پرتقال نمی‌دادند، زیرا به شدت معتقد بودند که میوه برای بچه‌ها مضر است.

من چون به طرز فکر آنها آشنا نبودم و می‌دانستم که اگر تقاضای پرتقال بکنم، آنها این عمل را حمل بر گستاخی و بی‌ادبی من خواهند کرد. بنابراین تقاضای پرتقال نکردم، ولی چون یک بشقاب خالی جلوی من گذاشته بودند، به خودم جرأت دادم و اظهار داشتم: «فقط یک بشقاب خالی و بدون هیچ چیز.» همه از حرف من به خنده افتادند، ولی هیچکس به من پرتقالی نداد. در واقع به من نه میوه می‌دادند و نه قند، اما در عوض غذاهایی می‌دادند که زیاده از حد لازم دارای مواد کربوهیدرات<sup>۱</sup> بود. معهذا بجز در سن ۱۱ سالگی که به سرخک خفیفی مبتلا شدم، هیچگاه در عمرم حتی یک روز نیز ناخوش نشدم.

از موقعی که خودم بچه‌دار شدم و نسبت به کیفیت زندگی اطفال تجربیاتی کسب کردم، تاکنون هیچ بچه‌ای را سالم‌تر از خودم ندیده‌ام و اطمینان دارم اطبای جدید که متخصص تعیین برنامه‌های غذایی اطفال هستند، هرگاه برنامه غذایی مرا در طفولیت بدانند، حتماً فکر می‌کنند که من در طفولیت به امراض شدیدی مبتلا شده‌ام. شاید علت سلامتی من آن بود که پیوسته سیب جنگلی (یک نوع سیب ترشی که بطور دیمی به عمل می‌آید) می‌زدیدم و بدیهی است که اگر این موضوع کشف می‌شد، ناراحتی و اضطراب زیادی برای آنها می‌گذاشت که سرپرستی مرا به عهده داشتند ایجاد می‌کرد. دلیل دیگری که برای سلامتی کامل خود در زمان طفولیت قائلم اولین دروغی است که بر زبان آورده‌ام. به این شرح روزی معلم‌ام برای نیم ساعت مرا ترک کرد و قویاً به من سفارش کرد که در غیاب وی توت جنگلی نخورم. اما هنگامی که مراجعت کرد متوجه شد که من کنار یک درخت توت جنگلی ایستاده‌ام. از اینرو به من ظنین شد و گفت: «آیا در غیاب من توت خورده‌ای؟» جواب دادم: نه، گفت: «زیانت را بیرون بیاور ببینم.» با دستور او ناچار بودم زبانم را از دهان خارج کنم و به وی نشان بدهم، ولی چون با این عمل، دروغم به اثبات رسید، غرق شرم و رسوایی شدم.

---

۱- Carbo Hydrates نام گروهی از موادی است که دارای ترکیبات کربن، هیدروژن و اکسیژن است و در بسیاری از مواد غذایی از قبیل نان، حبوبات، شکر، نشاسته و سبزیجات یافت می‌شود. تمام گیاهان دارای ترکیبات کربوهیدرات هستند. کربوهیدرات در اغذیه حیوانی بسیار کم یافت می‌شود. «مترجم»

بر اثر روشی که در تربیت من بکار رفته بود، پیوسته برای احساس گناه آمادگی داشتم. زمانی از من سؤال شد که به کدامیک از سرودهای مذهبی بیش از همه علاقه دارم و من جواب دادم: «سرود بیزار از دنیا و مملو از گناه.»

روزی مادربزرگم، هنگام برگزاری دعای خانوادگی به خواندن یک پند اخلاقی که عنوان آن «پسر مسرف» بود پرداخت، پس از خاتمه نماز به او گفتم: «می‌دانم چرا امروز شما این مطلب را هنگام دعا خواندید، علت اینکه شما هنگام برگزاری دعا موضوع (پسر مسرف) را خواندید، اینست که من امروز پارچ را شکستم.» او بجای اینکه به کیفیت فکری من پی ببرد و بفهمد که به اثر روش غلطی که در تربیت من بکار برده، این طرز فکر برایم ایجاد شده، برعکس گفته مرا وسیله تفریح قرار داد و در سالهای بعد آنرا به عنوان لطیفه برای دیگران نقل می‌کرد.

بسیاری از خاطرات اولیه زندگی من بوضوح بیام مانده است با خواری و حقارت توأم می‌باشد. در تابستان سال ۱۸۷۷ پدربزرگ و مادربزرگم خانه‌ای را که «استن هاوس»<sup>۱</sup> نامیده می‌شد و نزدیک «بروداسترز»<sup>۲</sup> واقع بود از اسقف اعظم «کانتربوری» اجاره کردند. هنگامی که ما با ترن به این محل مسافرت می‌کردیم، راه به نظر من طویل و خسته کننده آمد و از اینرو با خود فکر کردم که باید وارد اسکاتلند شده باشیم. در پی این فکر از آنها سؤال کردم: «ما اکنون در چه کشوری هستیم؟» با شنیدن این حرف همه آنها شروع به خنده کردند و گفتند: «آیا نمی‌دانی که بدون عبور از دریا نمی‌توان از کشور انگلستان خارج شد؟» پس از اینکه این جواب را شنیدم جرأت نکردم، فکر خود را با آنها در میان بگذارم و غرق شرم و خجالت شدم.

هنگامی که در منزل «استن هاوس» بسر می‌بردیم، یک روز بعد از ظهر، من به اتفاق مادربزرگ و خاله‌ام «آگاتا» به کنار دریا رفتیم. بخاطر دارم من آن روز یک جفت پوتین نو بپا کرده بودم و پرستارم به من سفارش کرده بود که دقت کنم هنگامی که در کنار دریا هستم، پوتین‌هایم خیس نشود. اما هنگامی که روی تخته سنگی در ساحل دریا ایستاده بودم، آب دریا بالا آمد و اطراف تخته سنگ را آب گرفت. مادربزرگ و خاله‌ام «آگاتا» به من اظهار داشتند، با کفشهای خود به آب بزنم و خود را به خشکی ساحل برسانم. چون سفارش پرستارم در گوشم بود، از انجام این کار خودداری کردم و ناچار خاله‌ام به آب زد و مرا با خود به خشکی رسانید. من به علت خودداری از این عمل را برای آنها توضیح ندادم و آنها عمل من را حمل بر جبن و ترس من کردند و پیوسته آنرا به رخ من می‌کشیدند.

1- Stone House.

۲- Broadstairs یکی از شهرهای ساحلی انگلستان است که در خلیج کوچکی در مشرق جزیره «تانث» Thanet

در استان «کنت» قرار دارد. جمعیت این شهر ۱۶,۹۷۹ نفر است. «مترجم»

در هر حال اقامت من در «استن هاوس» برایم لذتبخش و شادی‌آور بود. بخاطر دارم که فکر می‌کردم «نورث فورلند»<sup>۱</sup> یکی از زوایای چهارگانه انگلستان است، زیرا در آن زمان فکر می‌کردم که شکل جغرافیایی انگلستان همانند یک مربع مستطیل است. همچنین بیاد دارم که خرابه‌های «ریچ بارو»<sup>۲</sup> بسیار توجه مرا جلب کرده بود و مخصوصاً اطاق تاریک شده‌ای که در «رامیزگیت»<sup>۳</sup> وجود داشت و بوسیله عدسی‌ها و رفلکتورهایی که روی پشت بام نصب کرده بودند، تصاویر مناظر اطراف منزل را بر روی پرده سفید داخل اطاق می‌انداختند، از آن هم به مراتب زیادت‌تر جلب توجه مرا کرده بود. تماشای مزارع غله و گندم‌زارها نیز که با وزش باد به نوسان در می‌آمدند، برای من بسیار مطبوع و دلکش بودند، اما سی سال بعد که من برای سکونت به این محل آمدم، متأسفانه از این مزارع هیچ اثری باقی نمانده بود. هنوز کلیه زیبایی‌های لذتبخش مخصوص کنار دریا را بخوبی بخاطر دارم. گل‌های شقایق دریایی، صخره‌ها، شن‌ها صدف‌ها، قایق‌های ماهی‌گیران و فانوس‌های دریایی، بعضی از خصوصیات ویژه کنار دریا بودند که هیچگاه خاطره آنها را فراموش نخواهم کرد.

بخاطر دارم از خاله‌ام سؤال کردم: «خاله: آیا صدف‌های دریایی قدرت فکر کردن دارند؟» و او جواب داد: «نمی‌دانم»، به او گفتم: «پس باید یاد بگیری.»

اولین تماسی که بین من و «ویت‌هد»<sup>۴</sup> برقرار شد و باعث دوستی من و او شد بخوبی بخاطر ندارم. به من گفته شده بود که زمین کروی شکل است، ولی من آن را باور نکرده بودم. بنابراین به یکی از مقامات روحانی مأموریت داده بودند که این موضوع را به من تعلیم بدهد و این شخص اتفاقاً پدر «ویت‌هد» بود. هنگامی که در «برود استرز»<sup>۵</sup> اقامت داشتیم، مرا نزدیک کلیمی سالخورده بسیار محترمی بنام «موسی مونته‌فی‌یور»<sup>۶</sup> که در همسایگی ما سکونت داشت بردند (به موجب نقل دایرةالمعارف او در سال

۱- North foreland - دماغه‌ای است در ساحل جنوب شرقی انگلستان در استان «کنت» که دارای صخره‌های گچی است. این دماغه تقریباً ۲۰۰ فوت ارتفاع دارد و دارای یک فانوس دریایی است. «مترجم»

۲- Rich borough بندری است در ایالت «استور» Stour در «کوک» انگلستان که در پانزده و نیم میلی شمال بندر «دوور» Dovor قرار دارد. «مترجم»

۳- Romsgate یکی از بنادر زیبای انگلستان است که در جزیره «تانت» Thanet در استان «کنت» در ۶۵ میلی شرقی لندن قرار دارد و جمعیت آن ۳۵,۷۴۸ نفر است. «مترجم»

۴- Alfred North Whitehead (۱۹۴۷ - ۱۸۶۱) یکی از ریاضی‌دانان و فیلسوفان انگلیسی است. «ویت‌هد» در دانشگاه کمبریج به عنوان متخصص ریاضیات شناخته می‌شد و در این دانشگاه ریاضیات تدریس می‌کرد و در ضمن ریاست دانشگاه لندن را نیز به عهده داشت و برای مدتی نیز در دانشگاه «هاروارد» آمریکا به تدریس اشتغال داشته است. او در علوم طبیعی، اجتماعی، زیباشناسی، اخلاقی و مذهبی نیز دست داشته است. «مترجم»  
۵- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۳۱ مراجعه فرماید.

۶- Moses Mountefiore یکی از یهودیان ایتالیایی است در سال ۱۷۸۴ در ایتالیا متولد و بعدها به انگلستان مهاجرت کرد و در سال ۱۸۸۵ در این کشور وفات یافت. «مونته‌فی‌یور» از شغل دلالی ثروت زیادی جمع‌آوری و زندگی خود را

۱۸۲۴ بازنشسته شده بود) من تا آن زمان اطلاعاتم در مورد کلیمی‌ها در حدود مطالعاتی بود که در انجیل کرده بودم و این اولین مرتبه‌ای بود که عملاً با یک کلیمی برخورد می‌کردم. افراد خانواده‌ام قبل از اینکه مرا نزد این کلیمی سالخورده ببرند، برایم به تفصیل در مورد شایستگی و ارزش او صحبت کرده و توضیح داده بودند که قبلاً کلیمی‌ها افراد فاسد و ناصالحی بوده‌اند، اما او و پدر بزرگم در اصلاح آنها بسیار کوشیده‌اند. البته آنچه را مادر بزرگم در این مورد برایم تعریف کرد بسیار واضح و بدیهی بود؛ ولی صحبت‌ها و اعمال و رفتار او در موارد دیگر برای من ضد و نقیض بنظر می‌آمد. زیرا در حالیکه او اهل انگلستان بود، با جنگ‌هایی که دولت انگلستان در افریقای جنوبی بخاطر استعمار این منطقه می‌کرد، به شدت مخالف بود و مخصوصاً برای من توضیح داد که اقدامات جنگی دولت انگلستان بر ضد طایفه «زولو»<sup>۱</sup> عادلانه و بشردوستانه نبوده و این جنگ در اثر اشتباهات «بارتل فرر»<sup>۲</sup> فرماندار ایالت کاپ به وقوع پیوسته است. معه‌ذا هنگامی که «بارتل فرر» برای اقامت به «ویمبلدون»<sup>۳</sup> آمد، او مرا به ملاقات وی برد و من به چشم دیدم که رفتار مادر بزرگم در مورد «بارتل فرر» به شرحی که قبلاً ذکر کردم خوب قضاوت نکرد، ولی رفتارش با وی به نحو دیگری بود.

مادر بزرگم عادت داشت، همیشه کتب و مطبوعات و مخصوصاً داستان‌های «ماریا اجورت»<sup>۴</sup> را برای من بلند بخواند. در این کتاب داستانی بود بنام «کلید قلبی»، که مادر بزرگم اظهار داشت، این داستان خوبی نیست و از خواندن آن برایم صرف‌نظر کرد، اما من به بهانه اینکه می‌خواهم برای او از قفسه کتاب بردارم، هر دفعه که به قفسه مراجعه می‌کردم، یک جمله از آن را می‌خواندم تا اینکه موفق شدم کتاب را تمام کنم. کوشش‌های مادر بزرگم برای پنهان داشتن بعضی مطالب از من به ندرت با موفقیت روبرو می‌شد و من به هر وسیله‌ای بود، از آنچه از دانستنش منع می‌شدم، اطلاع حاصل می‌کردم، مدت زمانی بعد نیز که روزنامه‌ها

---

وقف خدمت به یهودیان و مبارزه با محدودیت‌های آنها کرد. بعدها مشاغل مهم قضایی به وی واگذار شد و بعضی از القاب و عناوین مهم اجتماعی به او اعطا گردید. «مترجم»

۱- «زولو» یکی از طوایف افریقای جنوبی از نژاد یانتوست که در منطقه‌ای در شمال ایالت «ناتال» که یکی از ایالات مهم افریقای جنوبی است بسر می‌برند. منطقه طایفه «زولو» ۱۰,۳۷۵ میل مربع وسعت دارد و در کنار اقیانوس هند واقع است. جمعیت طایفه زولو ۵۵۰,۰۰۰ نفر است و تعداد ۱۵,۰۰۰ نفر سفیدپوست در منطقه محل سکونت آنها بسر می‌برند. در سال ۱۸۷۹ انگلیسی‌ها موفق شدند شکست خود را از طایفه «زولو» جبران کنند و سرانجام در سال ۱۸۸۸ سرزمین آنها را تصاحب کردند، پس از ده سال که از تصرف سرزمین «زولو» گذشت، این منطقه با ایالت «ناتال» که در آن زمان مستعمره بریتانیا بود ضمیمه شد. در سال ۱۹۰۶ طایفه «زولو» برای استرداد زمین خود دست به شورش زد و در سال ۱۹۰۷ برای این منظور جنگی برپا کرد، ولی هیچیک از این اقدامات بجایی نرسید. «مترجم»

۲- Sir Bartel Frere (۱۸۸۴ - ۱۸۱۵) یک از مأموران استعماری انگلستان است. در سال ۱۸۳۴ مأمور انجام وظیفه در هندوستان شد و به مناسبت لیاقتی که از خود نشان داد، در سال ۱۸۶۲ به حکومت بمبئی و در سال ۱۸۷۷ به فرمانداری مستعمره کاپ در افریقای جنوبی منصوب شد و تا سال ۱۸۸۰ در این مقام باقی بود، ولی روش سیاسی او در افریقای جنوبی مورد اعتراض حکومت انگلستان قرار گرفت و اشتباهات او یکی از علل جنگ زولو تلقی شد. «مترجم»

۳- Wimbledon یکی از شهرهای انگلستان است که در ۸ میلی جنوب غربی «چرینگ کراس» Charing Cross (یکی از مناطق لندن) قرار دارد. مسافت این شهر ۵ میل مربع و جمعیت آن ۵۷,۳۱۲ نفر و تابع حکومت لندن است. «مترجم»

جریان طلاق مفتضحانه «چارلز دیلک»<sup>۱</sup> را درج می‌کردند، او هر روز بعد از قرائت روزنامه‌ها آنها را می‌سوزانید که مبدا من مطالب مربوط به این ماجرا را بخوانم، اما چون مأموران توزیع روزنامه معمولاً روزنامه را در ساختمان می‌انداختند و می‌رفتند، من هر روز به عنوان آوردن روزنامه به در پارک ساختمان مراجعه می‌کردم و قبل از اینکه روزنامه بدست مادر بزرگم برسد، تمام جریان طلاق مذکور را کلمه به کلمه می‌خواندم. من زیادتر از آن جهت به خواندن این جریان علاقه داشتم که زمانی با «چارلز دیلک» در کلیسا بودم و موقعی که از جریان این طلاق اطلاع یافتم با خود فکر می‌کردم که آیا هنگامی که وی هفتمین «فرمان»<sup>۲</sup> از ده فرمان را که در کلیسا می‌خواندند می‌شنید چه احساساتی برایش ایجاد می‌شد.

در هر حال تا وقتی که من نمی‌توانستم انگلیسی را خوب بخوانم، مادر بزرگم مطالب کتب و مطبوعات را برایم می‌خواند، اما هنگامی که موفق شدم انگلیسی را بطور سلیس بخوانم، از آن به بعد من مطالب روزنامه و کتب را برای وی قرائت می‌کردم و بدین وسیله معلومات وسیعی از ادبیات انگلیسی کسب کردم. من همچنین کتب «شکسپیر»، «میلتون»، «دریدن»<sup>۳</sup> و کتاب‌های:

### Thompson's Castle of Indolence Cowpa's

#### Task Jane Auston

و تعدادی کتب دیگر را با مادر بزرگم می‌خواندم.

در کتاب *A Victorian Childhood* «طفولیت در دوره ملکه ویکتوریا» که بوسیله «آمابل هوت جکسون» *Amabel Huth Jackson* (که قبل از ازدواج نام فامیلش «گرانت دوف» *Grant Duff* بود) تألیف شده، محیط «پمبروک لاج» مورد تشریح قرار گرفته است. او فرزند «مونت استوارت گرانت دوف»<sup>۴</sup> بود و خانواده‌اش در منزل بزرگی در «توویکن هام»<sup>۵</sup> بسر می‌بردند. من و او از سن ۴ سالگی تا هنگام مرگش که

۱- Sir Charles Wentworth Dilke (۱۸۴۳ - ۱۹۱۱) از سیاستمداران و روزنامه‌نویسان شهیر انگلیسی است در سال ۱۸۶۸ برای اولین مرتبه به عضویت پارلمان درآمد. «دیلک» از همکاران «چمبرلین» بود و در سال ۱۸۸۰ به معاونت وزارت امور خارجه رسید. او برای احراز رهبری حزب لیبرال فعالیت می‌کرد، ولی در سال ۱۸۸۵ بانو «کرافورد» *Crawford* عیال یکی از نمایندگان پارلمان انگلستان اعتراف کرد که «دیلک» با وی رابطه نامشروع داشته است، این موضوع باعث شد که شوهر بانو «کرافورد» وی را طلاق داد و حیثیت سیاسی «دیلک» نیز از بین رفت. اگرچه بعدها «دیلک» از این اتهام آزادی حاصل کرد، ولی معهذاً نتوانست حیثیت سیاسی اولیه خود را مجدداً کسب کند. «دیلک» در سال ۱۸۹۲ به پارلمان برگشت و تا زمان مرگ نماینده مجلس بود. «مترجم»

۲- فرمان هفتم از ده فرمان حاکی است، «تو نباید مرتکب زنا بشوی» «مترجم»

۳- John Dryden (۱۷۰۰ - ۱۶۳۱) از شعراء نقادان و درام‌نویسان انگلیسی است. او حیات ادبی انگلستان را از سال ۱۶۶۰ تا سال ۱۷۰۰ یعنی در زمانی که «دوره تجدید حیات» نامیده شده، رهبری می‌کرد. «دریدن» به سلطان ادبیات مشهور شده است و اگرچه مدتی پس از مرگ او بسیاری از اشعار و نمایش‌نامه‌هایش از ارزش افتادند، ولی نقش او در ادبیات انگلستان غیرقابل انکار است. «مترجم»

#### 4- Sir Mountstuart Grant Duff.

۵- Twickenham یکی از شهرهای انگلستان که جزء تقسیمات جغرافیایی لندن محسوب می‌شود این شهر ۱۱ میل

مربع و ۸۲۲،۱۰۰ نفر جمعیت دارد. «مترجم»



در اثنای جنگ جهانی اتفاق افتاد با یکدیگر دوست بودیم. من برای اولین مرتبه بوسیله او با اسامی «ورلین»<sup>۱</sup>، «داستایوفسکی»<sup>۲</sup> رومانتیک‌های (خیال‌پردازان) آلمانی و بسیاری از اشخاص دیگری که دارای ارزشهای فوق‌العاده ادبی بودند آشنا شدم. او خاطرات خود را که مربوط به مدتها قبل بود به این شرح توضیح می‌دهد:

«یگانه دوست پسر من، برتراند راسل بود که با مادربزرگ سالخورده‌اش، خانم راسل که بیوه لرد جان بود، در «پمبروک لاج» در «ریچموند پارک» بسر می‌برد. من و «برتی» با یکدیگر دو دوست صمیمی بودیم و من برای برادر بزرگ، زیبا و با استعداد او «فرنک» احترام پنهانی زیادی قائل بودم. متأسفم بگویم «فرنک» نیز نسبت به دختران کوچک مانند برادر من بود، زیرا او عادت داشت مرا با موهایم به درختها ببندد. اما «برتی» پسر موقر کوچکی که لباس‌های مخملی آبی می‌پوشید و مانند خودش یک معلمه متین و موقر داشت، همیشه مهربان بود و من خیلی میل داشتم برای صرف چای با او به «پمبروک لاج» بروم - اگرچه من خیلی آن زمان بچه بودم، معهداً تشخیص می‌دادم که «پمبروک لاج» برای تربیت و پرورش اطفال محیط مناسبی نبود.

خانم «راسل» پیوسته آهسته صحبت می‌کرد، خانم «آگاتا» همیشه یک شال آبی روی دوش می‌انداخت و محزون و محنت زده بنظر می‌رسید. «رولو راسل» ابداً صحبت نمی‌کرد. او هنگام دست دادن با دیگران آنچنان دست آنها را فشار می‌داد که تمام استخوان‌های انگشتان آنها می‌خواست درهم بشکند، اما او به تمام معنی یک آدم صمیمی و با محبت بود. آنها پیوسته مانند شب‌هایی از این اطاق به آن اطاق می‌رفتند و هیچکس به نظر نمی‌آمد که گرسنه بوده و یا میل به خوردن چیزی داشته باشد. روی هم رفته ساختمان «پمبروک لاج» و ساکنان آن برای تربیت و پرورش دو جوان فوق‌العاده با استعداد، محیط بسیار عجیب و غریبی بود.»

قسمت اعظم دوره طفولیت و مهمترین ساعات روزهای این دوره را من به تنهایی در باغ می‌گذرانیدم و بطور کلی تنها و منزوی بودم. من به ندرت افکار و عقاید جدی و مثبت خود را با دیگران در میان می‌گذاشتم و هنگامی نیز که این کار را می‌کردم، متأسف و ناراحت می‌شدم.

۱- Paul Verlaine (۱۸۹۶ - ۱۸۴۴) - یکی از شعرای کنایه‌پرداز فرانسوی است. زندگی او پیوسته با رنج و ناکامی توأم بود. «ورلین» یکی دیگر از شعرای فرانسه را بنام «آرتور ریمباود» Arthur Rimbaud ضمن نزاعی مقتول کرد و به دو سال زندان محکوم شد. «مترجم»

۲- فئودور داستایوفسکی، (۱۸۸۱ - ۱۸۲۱) از نویسندگان نامدار روسی است که در نویسندگان و فلاسفه بعد از خود نفوذ فراوانی داشته است؛ بطوریکه «نیچه» می‌گوید: «من روان‌شناسی را از (داستایوفسکی) آموختم.» این نویسنده با فقر و مسکنت زندگی می‌کرد و آنچه را نیز که داشت در سر میزهای قمار می‌باخت. «زیگموند فروید» معروف، علل قمار را با مطالعه شرح حال «داستایوفسکی» تشریح کرده است. این نویسنده آثار بسیار مهمی به رشته تحریر درآورده که همه از آثار مهم و جاودانی جهان بشمار می‌روند. «مترجم»

من تمام گوشه و کنار باغ را بخوبی بلد بودم، هر سال در جستجوی گلهای سفید پامچال به یک نقطه و برای پیدا کردن آشیانه پرندگان سینه قرمز و خوش‌الحان به نقطه دیگر می‌رفتم و برای یافتن شکوفه‌های اقاچیا بطرف گلهای پایتال که شکوفه‌های اقاچیا از لابلاي آنها بیرون می‌آمدند می‌رفتم. می‌دانستم که کدامیک از گلهای زودتر از گلهای دیگر شکفته می‌شوند و همچنین اطلاع داشتم که کدامیک از درختان بلوط زودتر از دیگران سبز می‌شدند. بخاطر دارم که در سال ۱۸۷۸ یکی از درختان بلوط پیش از موعد معمول، یعنی روز ۱۴ آوریل سبز شد. پنجره اطاق من مشرف به دو درخت بید بود که هر یک یکصد فوت ارتفاع داشتند و من از پنجره اطاق، سایه خانه را که هنگام غروب خورشید از روی آنها می‌گذشت، تماشا می‌کردم. صبح‌ها خیلی زود از خواب بر می‌خاستم و بعضی اوقات طلوع ستاره زهره<sup>۱</sup> را به چشم می‌دیدم. بخاطر دارم که یک روز صبح ستاره زهره را با فانوسی که در جنگل بود اشتباه کردم. من طلوع خورشید را در اغلب روزها می‌دیدم و روزهای آفتابی و درخشان آوریل گاهی اوقات قبل از صرف صبحانه به خارج از منزل می‌رفتم. من علاقه داشتم غروب خورشید را که باعث قرمز شدن زمین و طلایی شدن ابرها می‌شد ببینم؛ به صدای باد گوش می‌دادم و از تماشای آسمان درخش به وجد و نشاط می‌آمدم. در تمام دوره طفولیت تنها و منزوی بودم و از اینکه کسی را نداشتم با او صحبت کنم ملول و افسرده می‌شدم. طبیعت و کتاب و بعدها ریاضیات مرا از رنج و تنهایی کامل خلاصی بخشیدند.

در هر حال، من در سالهای اول طفولیت شاد و خوشحال بودم، ولی هنگامی که در معرض ورود به دوره بلوغ قرار گرفتم، هیولای تنهایی برایم رنج‌آور شد. من دو معلمه آلمانی و سوئدی داشتم که آنها مورد علاقه‌ام بودند و در آن زمان هنوز نیروی دراکه من آنقدر رشد نکرده بود که از فقدان پدر و مادر رنج ببرم. معه‌ذا هنگامی که آرزوی زنده بودن پدر و مادرم را می‌کردم، افسرده و غمگین می‌شدم. یک روز هنگامی که ۶ ساله بودم این احساس را برای مادربزرگم شرح دادم و او در مقابل به من پاسخ داد که من نباید از اینکه پدر و مادرم در قید حیات نیستند ناراضی باشم، زیرا اگر من پدر و مادر می‌داشتم به اندازه حال حاضر خوشبخت نبودم. این توضیح مادربزرگم اثر بدی در من کرد و فکر کردم که او از روی حسادت این حرف را می‌زند و البته نمی‌دانستم که از نقطه‌نظر بعضی خصوصیات اخلاقی که در آن زمان یعنی در دوره ملکه ویکتوریا معمول بود، مطالبی که وی به من اظهار داشت معمولی و طبیعی بود.

قیافه مادربزرگم همیشه آینه‌نمای فعل و انفعالات درونی‌اش بود و با وجود تجربیات فراوانی که با چشیدن سرد و گرم روزگار اندوخته بود، هرگز نفهمیده بود که نباید اجازه دهد که احساسات و هیجانات

۱- Venus که در زبان فارسی آنرا ستاره زهره گویند، از نورانی‌ترین سیاره‌های منظومه شمسی است. در تاریخ اساطیر «ونوس» الهه زیبایی و عشق است و چون این سیاره بسیار درخشان است، از اینرو نام «ونوس» را که در تاریخ اساطیر الهه زیبایی و عشق بوده بر آن گذاشته‌اند. زهره بعد از عطارد از تمام سیاره‌ها به خورشید نزدیکتر است. فاصله تقریبی آن از زمین ۹۲,۹۵۷,۰۰۰ میل و از خورشید ۶۷,۰۰۰,۰۰۰ میل است.

درونی‌اش به آسانی خود را ظاهر سازند. من به صراحت دریافته بودم که هرگاه به نحوی از انحاء سخنی از دیوانگی می‌رفت او دچار ناراحتی و غم و غصه می‌شد و من در مورد علت آن به فکر می‌رفتم.

سالها بعد فهمیدم که یکی از پسران او در تیمارستان بسر می‌برد. او افسر یکی از هنگ‌های جدید ارتش بود و پس از چند سال که در این هنگ انجام وظیفه کرد دیوانه شد. اگرچه من نمی‌توانم درستی و صحت علت دیوانه شدن او را ضمانت بکنم، ولی جریان آن را با این شرح برای من تعریف کردند که چون جوان متقی و پرهیزکاری بود و هرگز با زنی در تمام عمرش مجامعت نکرده بود، دوستان افسرش اغلب او را دست می‌انداختند. روزی آنها خرسی را که برای هنگ تربیت کرده بودند، به منظور تفریح بجان او انداختند. او چون از خرس می‌ترسید فرار اختیار کرد و ضمن فرار حافظه‌اش را از دست داد و مدتی در گوشه و حوالی شهر به سرگردانی گذرانید، تا اینکه عده‌ای بدون اینکه او را بشناسند، برای معالجه به بهداری مؤسسه‌ای که اشخاص آواره و بی‌خانمان در آن بسر می‌برند، راهنمایی‌اش کردند در نیمه‌های شب او از خواب پرید و در حالی که فریاد می‌زد، خرس، خرس، یک شخص خانه بدوش و آواره‌ای را که روی تخت مجاور او در مؤسسه مذکور خوابیده بود خفه کرد. او ۸۰ سال عمر کرد ولی هیچگاه حافظه‌اش را بازیافت.

هنگامی که به خودم فشار می‌آورم تا خاطرات ابتدای دوره طفولیت را بیاد بیاورم، اولین چیزی که پس از ورود به «پمبروک لاج» در خاطره‌ام ظاهر می‌شود، راه رفتن روی برف آب شده در یک روز افتابی در حدود یک ماه پس از ورودم به «پمبروک لاج» می‌باشد. همچنین بیاد دارم که در این روز درخت آلهی را که آنرا به قطعاتی ااره کردند مشاهده کردم. دومین موردی که از اولین خاطرات پس از ورودم به «پمبروک لاج» بیاد دارم، جشن چهارمین سال تولدم است. بخاطر دارم در این روز شیپوری به من دادند که در تمام روز آنرا می‌زدم و در مراسم جشن تولدم که در یک خانه تابستانی برپا شده بود، به خوردن چای و کیک مخصوص جشن تولدم پرداختیم. خاطرات بعدی‌ام مربوط به خاله «آگاتا» است که به من شناسایی رنگها و خواندن را تعلیم داد و بعد از آنها خاطرات کودکستان است. قبل از اینکه ۵ ساله بشوم، مرا به کودکستان فرستادند و مدت یکسال و نیم من در کودکستان ماندم. از توقف در کودکستان بسیار لذت می‌بردم و خاطرات آنرا بخوبی بیاد دارم، روی اسباب و لوازمی که برای کودکستان تهیه می‌کردند، آدرس مغازه‌ای که لوازم مذکور از آنجا تهیه می‌شد و در «برنز»<sup>۱</sup> در خیابان آکسفورد قرار داشت نوشته شده بود و اگر به عقلم مراجعه نکنم، تا به امروز من برای خیابان «برنز» وجودی مانند «قصر علاءالدین»<sup>۲</sup> فرض می‌کردم. در کودکستان با بچه‌های دیگری که در حال حاضر از بیشتر آنها خاطره‌ای برایم باقی نمانده است آشنا شدم، اما یکی از آنها را که «جیمی بیلی»<sup>۳</sup> نام داشت، در سال ۱۹۲۹ به محض اینکه در «وانکوور»<sup>۱</sup> از ترن پیاده

1- Berners Street.

۲- قصر علاءالدین یکی از قصور افسانه‌ای است که در داستان «علاءالدین ابوالشامات» که از جمله داستان‌های هزار و

یک شب است، ذکر شده است. «مترجم»

3- Jimmie Baillie.

شدم ملاقات کردم. من اکنون به خوبی می‌توانم تشخیص بدهم که خانم نیکویی که معلمه ما بود، اصول تعلیمات «فروابل»<sup>۲</sup> را در مورد من بکار می‌برد و در آن زمان از هر لحاظ طرز تعلیماتش جدید بود. من هم اکنون جزئیات دروسی را که او به ما می‌داد بیاد دارم، اما آنچه که از بین کلیه تعلیماتش زیادتر باعث تهییج ناگهانی من شد، آن بود که فهمیدم، در نتیجه ترکیب رنگهای زرد و آبی رنگ سبز بوجود می‌آید.

هنگامی که ۶ ساله بودم، پدربزرگم وفات یافت و اندکی بعد ما برای گذراندن تابستان به «سنت فیلانس»<sup>۳</sup> در «پرت شیر»<sup>۴</sup> رفتیم. من مسافرخانه مضحکی را که در آن بسر می‌بردم و دارای درهای چوبی بسیار بزرگ بود و همچنین پل چوبی روی رودخانه، ساحل‌های صخره‌ای دریاچه و کوه‌های مقابل آنرا بیاد دارم. خاطره من حاکی است که در این محل به من بسیار خوش گذشت. اما خاطره بعدی من زیاد جالب نیست، زیرا مربوط به زندگی من در اطاق شماره ۸ «چشم پلیس»<sup>۵</sup> در لندن است. بیاد دارم، در این اطاق معلمه من سعی می‌کرد، به من جدول ضرب یاد بدهد و چون آنرا به آسانی یاد نمی‌گرفتم، با من با خشونت رفتار می‌کرد و من نیز در نتیجه پیوسته به او اشک چشم تحویل می‌دادم.

هنگامی که ۷ ساله بودم، مادربزرگم برای چند ماه منزلی در لندن گرفت و در این زمان بود که با خانواده مادرم بیشتر آشنا شدم. در این زمان پدر و مادرم مرده بودند، ولی مادر مادرم خانم استانلی که «بانوی آلدلی»<sup>۶</sup> نامیده می‌شد، با دخترش «ماد» در خانه شماره ۴۰ خیابان «دوور»<sup>۷</sup> که منزل بزرگی بود بسر می‌برد. مادربزرگم اغلب مرا با خود برای ناهار می‌برد و اگرچه خوراکی‌های سر سفره همیشه لذیذ بودند، من لذت چندانی از آنها نمی‌بردم، زیرا مادربزرگم زبان تند و کشنده‌ای داشت و هنگامی که تصمیم می‌گرفت، با زبانش به کسی بتازد، سن و سال و یا جنسیت او را در نظر نمی‌گرفت. رفتار من همیشه در حضور او با شرم و خجالت توأم بود و چون هیچیک از افراد خانواده مادرم خجول نبودند، او از خجالت من عصبانی و خشمگین می‌شد. من پیوسته سعی می‌کردم با اعمال و رفتار خود اثر مطبوعی در او بگذارم، اما در این کار توفیقی حاصل نمی‌کردم، زیرا هر عملی را که پیش‌بینی می‌کردم موافق میل و طبع اوست و انجام

### 1- Vancouver.

۲- Friedrich Froebel (۱۸۵۲ - ۱۷۸۲) یکی از معلمین آلمانی است که سیستم کودکستان را در دنیا بوجود آورد. البته قبل از او نیز مؤسساتی برای تربیت اطفال بوجود آمده بود، ولی او برای این مؤسسات نام کودکستان را بکار برد و در سال ۱۸۴۷ اولین کودکستان را تأسیس کرد.

«فردریک فروابل» معتقد بود که تعلیم و تربیت طفل باید از بدو تولد وی آغاز شود و در آموزش و پرورش وی عوامل مغزی، روانی و جسمی و محرکات درونی وی را باید در نظر گرفت و به عبارت دیگر تعلیم و تربیت طفل باید بر اساس دنیای درون او باشد نه جهان بیرونی او. «مترجم»

### 3- St. Fillens.

### 4- Perthshire.

### 5- Chesham Place.

### 6- Lady Stanley of Alderley.

۷- این خانه در یک حمله هوایی به کلی ویران شد.

می‌دادم، نتیجه عکس می‌داد و او از آن عمل می‌رنجید. بخاطر دارم روزی به او گفتم که من دو دهم اینچ در ۷ ماه اخیر رشد کرده و اگر در آینده نیز به همین نسبت رشد کنم، در هر سال باید چهار و دو هفتم اینچ به طول قدم افزوده شود. او در جواب من گفت: «یادت باشد که اگر هنگام صحبت کردن از اعداد کسری به غیر از یک دوم و یا یک چهارم، اعداد کسری دیگری بکار ببری، دلیل فضل‌فروشی تو خواهد بود.» جواب دادم: «نمی‌دانستم، ولی اکنون فهمیدم.» سپس صورتش را بطرف خاله‌ام «ماد» برگردانید و گفت: «عین پدرش است.»

ذکر این نمونه کافی است نشان بدهد که پیوسته کوشش‌های من برای تحصیل و تعلیم به هدر می‌رفت. زمانی که ۱۲ ساله بودم یک روز او مرا به اطاقی که پر از یک عده مهمان بود برد و جلوی آنها چند کتاب علمی را نام برد و سؤال کرد که آیا کتاب‌های مذکور را من خوانده‌ام یا نه. چون هیچیک از آنها را نخوانده بودم، جواب منفی دادم. سپس او آهی کشید و در حالی که صورتش را سمت مهمان‌ها بر می‌گردانید گفت: «هیچیک از نوه‌های من باهوش نیستند.» او یک نمونه واقعی از افراد قرن هجدهم بود. به این شرح که وی شخص مبتکری نبود و با عقاید و افکار دیگران و بر اساس تعقل خود زندگی می‌کرد. معیناً وی زن منورالفکری بود و از تظاهر و خودنمایی و خودپسندی که از مختصات دوره سلطنت ملکه ویکتوریا بود دوری می‌کرد. او یکی از بنیان‌گذاران اصلی دانشکده «گیرتون»<sup>۱</sup> بود و تصویرش هم اکنون در تالار دانشکده «گیرتون» روی دیوار نصب شده است، ولی هنگامی که وفات یافت مقامات دانشکده از پیروی از افکار و برنامه‌های او خودداری کردند و برای مثال در حالی که او پیوسته می‌گفت: «تا من زنده‌ام اجازه نخواهم داد در این دانشکده نمازخانه‌ای بسازند»، همان روز که او وفات یافت، ساختمان نمازخانه فعلی دانشکده «گیرتون» آغاز شد. به محض اینکه من دوره طفولیت را پشت سر گذاشتم و وارد دوره بلوغ شدم، او رویه نسبتاً نرم و مسالمت‌آمیزی را که تاکنون در تربیت من بکار می‌برد، کنار گذاشت و نسبت به من خشن شد و می‌گفت: «هیچکس برخلاف میل او نمی‌تواند سخنی بگوید، من مقررات ده فرمان را به خوبی می‌دانم و از آنها سرپیچی نخواهم کرد و ادعا کرده‌ام که سرپیچی از فرمان هفتم به اندازه عمل نکردن به فرمان ششم و قبح و شرم‌آور نیست. زیرا هنگامی که شخصی بخواهد از فرمان هفتم منحرف شود، حتماً باید رضایت طرف دیگر را حاصل کند، ولی موقعی که شخصی فرمان ششم را زیر پا می‌گذارد، بدون تردید به تمایلات طرف دیگر هیچ اعتنایی نکرده است.»<sup>۲</sup>

زمانی به او پیشنهاد کردم که برای جشن تولدم یک بطری مشروب الکلی «Tristram Shandy» به من هدیه کند. او ضمن اینکه از این پیشنهاد خوشحال شد گفت: «ولی اگر من این کار را انجام بدهم،

#### 1- Girton College.

۲- فرمان ششم از ده فرمان حضرت موسی حاکی است که: تو نباید مرتکب قتل بشوی، و فرمان هفتم می‌گوید: «تو

نباید مرتکب زنا بشوی». «مترجم»

نمی‌توانم آنرا در کتاب شرح حال خود ذکر کنم، زیرا آن وقت مردم خواهند گفت که تو چه مادر بزرگ عجیب و غریبی داشته‌ای!»، اما سرانجام او این مطلب را در شرح حال خود نوشت و این یگانه پیشنهادی بود که با موافقت و خشنودی او روبرو شد و از آن خوشحال گردید.

برای هر چیزی که به نظرش بد می‌آمد، ارزشی قائل نبود و به آن حمله می‌کرد. روز جشن تولدش او همیشه ۱۳ نفر را برای حضور در ضیافتی که به این منظور برپا می‌شد، دعوت می‌کرد و از بین مهمانان خود یکی از خرافاتی‌ترین آنها را انتخاب می‌کرد و وادارش می‌کرد که هنگام خروج قبل از دیگران مهمانی را ترک گوید.<sup>۱</sup> بخاطر دارم زمانی یکی از نوه‌های دختری او که گویا از عقده «خود بزرگ‌بینی» بی‌بهره نبود، به ملاقاتش آمد و سگ ناز پرورده‌اش را نیز با خود آورد؛ سگ مذکور پیوسته پارس می‌کرد و باعث ناراحتی و رنجش مادر بزرگم شده بود. از اینرو مادر بزرگم آزرده‌گی خاطر خود را از پارس سگ بیان داشت. نوه‌اش به او اعتراض کرد و گفت: «مگر نمی‌دانید که سگ فرشته است!»

مادر بزرگم در جواب وی با لحن موهنی اظهار داشت: «فرشته! فرشته! چه مزخرفاتی! آیا فکر می‌کنی این سگ روح دارد!»

نوه جوانش جسورانه پاسخ داد: «بله، مادر بزرگ.»

آن روز بعد از ظهر هنگامی که نوه‌اش نزد وی بود، پیوسته مهمانان خود را مخاطب قرار می‌داد و به آنها می‌گفت: «عقیده شما درباره آنچه این دختر احمق درباره سگ‌ها می‌گوید چیست؟» این «گریزل» احمق معتقد است که سگ‌ها روح دارند.»

او هر روز بعد از ظهر در اطاق پذیرایی‌اش می‌نشست و از سیل مهمانانی که در بین آنها مهمت‌ترین نویسندگان دیده می‌شدند، با چای پذیرایی می‌کرد. هنگامی که هر یک از مهمانان اطاق را ترک می‌کردند، او روی خود را بطرف حاضرین می‌کرد و با آه و افسوس می‌گفت: «آدم‌های احمق وجودشان خسته کننده و غیرقابل تحمل است.» او با طرز تفکر «جکوبیت‌ها»<sup>۲</sup> تربیت شده بود و خانواده او از «دیلان‌های»<sup>۱</sup> ایرلندی

۱- مسیحیان بیش از سایر ملل به نحسی عدد ۱۳ اعتقاد دارند و تاریخچه نحسی ۱۳ در دین مسیح به این شرح است که، بطوری که می‌دانیم «یهودا اسخریوتی» که یکی از ۱۲ نفر حواریون و شاگردان مسیح بود، او را در مقابل مقدار ناچیزی پول به شیوخ کلیمی که وجود مسیح و تعلیمات او را مخالف مصالح نامشروع خود می‌دانستند، تحویل داد و آنها وی را مصلوب کردند. حال می‌گویند قبل از اینکه «یهودا اسخریوتی» مسیح را به شیوخ کلیمی تحویل دهد، مسیح و ۱۲ نفر شاگرد در مجلسی جمع بودند و چون مسیح اولین و به حسابی سیزدهمین نفری بود که آن جلسه را ترک گفت و بعد از آن مصلوب شد، از اینرو مسیحی‌ها رقم ۱۳ را نحس می‌دانند. «مترجم»

۲- پس از جنگ‌هایی که سالها بین انگلیسی‌ها و اسکاتلندی‌ها جریان داشت، سرانجام رهبران هر دو کشور تصمیم گرفتند با متحد کردن انگلستان به مخاصمات چند ساله‌ای که بین آنها جریان داشت خاتمه دهند و سرانجام بر طبق قانون سال ۱۷۰۷، انگلستان، «اسکاتلند» و «ولز» با یکدیگر متحد شدند و «حکومت متحده بریتانیای کبیر» بوجود آمد. ولی پس از این واقعه عده‌ای از اسکاتلندی‌ها که به آنها Jacobite (از کلمه لاتین Lacobus به معنی James گرفته شده) می‌گفتند: «جیمز دوم» پادشاه مخلوع بریتانیا را پادشاه قانونی بریتانیای کبیر و ایرلند می‌دانستند و به رهبری او جدا کردن

بودند که پس از جنگهای «بوینه»<sup>۲</sup> به فرانسه گریختند و در آنجا با نیروی خود یک هنگ خصوصی در ارتش فرانسه بوجود آوردند. پس از انقلاب کبیر فرانسه آنها مجدداً رابطه با ایرلند برقرار کردند، اما مادر بزرگ من در فلورانس که پدرش در آنجا کشیش بود، پرورش یافت. تا زمانی که مادر بزرگم در فلورانس بسر می‌برد، هفته‌ای یک بار بیه «چارلز ادوارد استورات»<sup>۳</sup> را ملاقات می‌کرد. او می‌گفت یگانه حماقتی که نیاکانش مرتکب شده‌اند، این بوده است که آنها از روش سیاسی «جکوبیت‌ها»<sup>۴</sup> پیروی می‌کرده‌اند. من درباره خانواده مادر بزرگم اطلاعی نداشتم و آنها را نیز نمی‌شناختم، اما شنیدم که پدر بزرگم گاهی اوقات مادر بزرگم را سرزنش و ملامت می‌کرده است و با خود فکر کردم که اگر واقعاً چنین بوده باشد، پدر بزرگم باید مرد بسیار برجسته و فوق‌العاده‌ای بوده باشد. مادر بزرگم تعداد بسیار زیادی دختر و پسر داشت که اغلب آنها روزهای یکشنبه به ملاقاتش مدند و ناهار را با او صرف می‌کردند. بزرگترین پسرش «هنری» نامیده می‌شد و مسلمان بود. او تقریباً از حس شنوایی کاملاً محروم بود. دومین پسرش که «لی لویف»<sup>۵</sup> نامیده می‌شد، از معتقدات مذهبی بری و آزاد بود و کار او مبارزه بر ضد مذهب در یک مدرسه شبانه روزی در لندن بود. سومین پسرش به نام «آلگرنون»<sup>۶</sup> کشیش کاتولیک رومی و اسقف «امائوس»<sup>۷</sup> بود.

«لی یولف» عالم، بذله‌گو و زیرک بود، «آلگرنون» بذله‌گو، چاق و طماع بود. «هنری» فردی بود مسلمان، عاری از کلیه خصوصیات و مزایای خانوادگی و همچنین وی مزاحم‌ترین شخصی بود که من تاکنون

اسکاتلند از انگلستان دست به فعالیت زدند. این افراد در سال ۱۷۱۵ به این منظور شورش کردند، ولی از انگلیسی‌ها شکست خوردند و «جیمز دوم» به فرانسه گریخت. Jacobite‌ها مجدداً در سال ۱۷۴۵ به رهبری «چارلز ادوارد استورت» Charles Edward Stuart شورش کردند و انگلیسی‌ها را تار و مار کردند و «چارلز» وارد بریتانیا شد، اما انگلیسی‌ها سرانجام در سال ۱۷۴۵ Jacobite‌ها را نابود کردند و «چارلز» به فرانسه گریخت. پس از شکست سال ۱۷۴۶ این افراد به کلی نابود شدند و تاریخ اسکاتلند و بریتانیای کبیر یکی شد. «مترجم»

۱- Dillon یک خانواده معروف ایرلندی است. «امیل ژوزف» Emile Joseph (۱۹۳۳ - ۱۸۵۶) یکی از افراد این خانواده، فیزیکدان و روزنامه‌نویس بود و در مورد موضوع‌های سیاسی نوشته‌هایی تألیف کرده است.

«جان دیلان» John Dillon (۱۹۲۷ - ۱۸۵۱) یکی دیگر از اعضای مهم این خانواده است که سیاست‌مداری شهیر و رهبر حزب ملی ایرلند بوده است. «مترجم»

۲- Boyne نام رودخانه‌ای است که در ایالت «لینستر» Leinster ایرلند واقع است و ۷۰۰ میل طول دارد. شهرت این رودخانه در تاریخ به علت جنگی است که بین «جیمز دوم» پادشاه انگلستان و جانشین «ویلیام سوم» بر سر ایرلند در سواحل این رودخانه در شمال غربی «دوبلن» Dublin اتفاق افتاد. شرح جریان اینست که «جیمز دوم» کاتولیک رومی بود و در زمان سلطنت او کاتولیک‌ها بر ایرلند حکمرانی می‌کردند. در انقلاب سال ۱۶۸۸ انگلستان، «جیمز دوم» از سلطنت معزول و «ویلیام سوم» که پروتستان بود جانشین وی شد. ایرلندی‌ها به عنوان مخالفت با این عمل شورش کردند و «جیمز دوم» را به رهبری خود برگزیدند، «جیمز دوم» از لویی ۱۴ کمک گرفت و وارد ایرلند شد، ولی انگلیسی‌ها در روز ۱۱ ژوئیه ۱۶۸۹ او را شکست دادند. «مترجم»

۳- به زیرنویس شماره ۲ صفحه پیش مراجعه فرمایید.

- 4- Lyulph.
- 5- Algernon.
- 6- Emmaus.

دیده‌ام. با اینکه او کر بود علاقه و اصرار داشت هر مطلبی را که به او گفته می‌شود حتماً بشنود. چون به غیر از پسرهای مادر بزرگ که هر یک دارای مذهب مختلفی بودند، عروس‌ها و دامادهای او نیز هر یک دارای مذاهب گوناگونی از قبیل یونیتری‌نیسم، پوزیتیویسم و کلیسای انگلستان بودند. از اینرو هنگام صرف ناهار مباحث بسیار شدیدی بین آنها در می‌گرفت و هنگامی که مجادله‌های لفظی آنها به اوج خود می‌رسید، هنری تازه متوجه می‌شد که بحثی بین حاضرین در جریان است و از آنها موضوع بحث را سؤال می‌کرد. در این موقع شخصی که نزدیک او نشسته بود، موضوع بحث را بر طبق معتقدات خود در گوش‌های او تعریف و تعبیر می‌کرد، اما سایرین فریاد می‌زدند: «نه، نه، هنری اینطور نیست!» در این هنگام سر و صدای ناهنجاری که از در هم پیچیدن صدای هر یک از حاضرین ایجاد می‌شد، گوش‌خراش و غیرقابل تحمل می‌گردید. دای «لی‌یولف» روز یکشنبه، هنگام صرف غذا ابتدا این سؤال را مطرح می‌کرد: «کدامیک از شما به حقیقت داستان آدم و حوا عقیده دارید؟» هدف دای «لی‌یولف» از طرح سؤال مذکور این بود که چون این دو برادر یکی مسلمان و دیگری مسیحی بودند و پیوسته سر موضوع دین با یکدیگر اختلاف داشتند، با مطرح کردن موضوع آدم و حوا که هم دین اسلام و هم دین مسیح واقعیت آنرا تأیید کرده‌اند، بین افکار این دو برادر آشتی برقرار سازد، من معمولاً روزهای یکشنبه با ترس و لرز سر میز غذا حاضر می‌شدم، زیرا نمی‌توانستم پیش‌بینی بکنم که هنگام صرف غذا بسر من چه خواهد آمد. من در بین این اشخاص فقط با یک نفر دوست بودم و فقط به وی می‌توانستم اعتماد بکنم و آن هم زن دای «لی‌یولف» خواهر «هوک بل»<sup>۱</sup> بود که با خانواده مادر بزرگ نسبت نسبی نداشت. چون مادر بزرگ عقیده داشت که ازدواج «لی‌یولف» با همسرش بخاطر ایجاد یک رابطه زناشویی معنوی و عاری از علایق و هدف‌های مادی بوده و از اینرو وی با ازدواج او با عیالش مخالفت نکرده بود، طرز فکر خود را می‌ستود و به آن افتخار می‌کرد، اما چون برادر زن دای «لی‌یولف» شخص بسیار ثروتمندی بود، من نمی‌توانستم خیلی زیاد تحت تأثیر او در این مورد قرار بگیرم.

اگرچه مادر بزرگ آدم خشن و سختگیری بود، ولی خشونت او بی‌حد و اندازه نبود. روزی «گلاستون»<sup>۲</sup> برای صرف چای در منزل ما دعوت شده بود، مادر بزرگ قبل از ورود او به همه ما اطلاع داد که او امروز اشتباهاتی را که «گلاستون» در اداره امور حکومت محلی مرتکب می‌شود، به وی گوشزد خواهد کرد. من آن روز در تمام مدتی که «گلاستون» در منزل ما بود، نزد او حضور داشتم، ولی مادر بزرگ حتی

### 1- Hugh Bell.

۲- William Ewart Gladstone (۱۸۰۹ - ۱۸۹۸) یکی از مشهورترین رهبران سیاسی قرن نوزدهم انگلستان است. در سال ۱۸۳۳ از طرف حزب محافظه کار به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در سال ۱۸۶۵ به رهبری حزب لیبرال برگزیده شد. «گلاستون» ۴ مرتبه به نخست‌وزیری انگلستان برگزیده شد و یکی از مهم‌ترین قوانینی که در دوره سوم نخست‌وزیری خود به تصویب پارلمان رسانید، قانون استقلال داخلی برای ایرلند بود. «گلاستون» در علوم الهی نیز دست داشت و چندین کتاب در این مورد به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»



یک کلمه هم از او انتقاد نکرد و می‌توانم بگویم که چشم‌های نافذ «گلا دستون» حتی مادر بزرگم را تحت تأثیر قرار داده، در او یک حالت فروتنی بوجود آورده بود.

«لرد کارلایل»<sup>۱</sup> داماد مادر بزرگم برای من تعریف کرد؛ هنگامی که وی در «ناورت کسل»<sup>۲</sup> اقامت داشت، روزی موضوعی اتفاق افتاد که دلیل بارزی بر جهل و خودنمایی مادر بزرگم محسوب می‌شود. به این شرح که «برن جونز»<sup>۳</sup> که او هم در آن زمان در «ناورت کسل» اقامت داشت، دارای کیسه توتونی بود که شبیه به لاک‌پشت ساخته شده بود و اتفاقاً آن روز لاک‌پشتی نیز وارد کتابخانه شد و روی زمین کتابخانه مشغول راه رفتن شد.

جوانانی که در این جمع بودند سعی کردند از شباهت کیسه توتون «برن جونز» به لاک‌پشت و با توجه به لاک‌پشتی که در کتابخانه دیده شده بود، یک تفریح سرگرم کننده و جالب بسازند. بنابراین در اثنای صرف ناهار کیسه توتون «برن جونز» را نزدیک بخاری اطلاق پذیرایی قرار دادند و هنگامی که صرف ناهار خاتمه یافت و خانمها اطلاق ناهارخوری را ترک و وارد اطلاق پذیرایی می‌شدند، به کیسه توتون «جونز» که نزدیک بخاری اطلاق پذیرایی گذاشته شده بود اشاره کردند و با قیافه‌های جدی و کاملاً طبیعی که به خود گرفته بودند، وانمود کردند که لاک‌پشت از کتابخانه به اطلاق پذیرایی آمده است. در این موقع یکی از آنها لاک‌پشت را بلند کرد و با تعجب اظهار داشت که بله: «این همان حیوانی است که قبلاً در کتابخانه دیده شده و عجیب آنجاست که بر اثر حرارت بخاری پشت او نرم شده است.» لرد «کارلایل» که از ماجرای این شوخی اطلاع داشت، یکی از مجلدات دایرةالمعارف را که مربوط به بحث لاک‌پشت بود برداشت و بدون اینکه دیگران مطالب دایرةالمعارف را ببینند، سر خود را روی آن انداخت و مطلبی را که در ذهن خود ساخته بود، به عنوان اینکه در دایرةالمعارف نوشته شده، بلند برای حضار خواند و نتیجه گرفت که مطالب دایرةالمعارف نیز حاکی است که اگر لاک‌پشت در معرض حرارت بسیار شدید قرار بگیرد، پشت او نرم خواهد شد. این موضوع به شدت توجه مادر بزرگم را جلب کرد و از آن به بعد مادر بزرگم آنرا به عنوان یکی از حقایق مسلم تاریخ طبیعی برای دیگران تعریف می‌کرد. چند سال بعد هنگامی که بین خانم «کارلایل» و مادر بزرگم درباره سیاست حکومت محلی مجادله در گرفته بود، دختر خانم «کارلایل» به منظور تخطئه مادر بزرگم جریان آن روز و این حقیقت را که لاک‌پشتی که در اطلاق ناهارخوری دیده شده، در واقع کیسه توتون بوده، نه لاک‌پشت واقعی، به مادر بزرگم گوشزد کرد که بدین وسیله او را خجالت دهد و از نیروی تجاهل و خودنمایی وی بکاهد، اما

۱- افراد خانواده Carlisle جزء یکی از خانواده‌های مهم انگلستان هستند که نسل آنها به دوک «نورفلک» Norfolk می‌رسد و تا حال حاضر، نسل بعد از نسل این عنوان را برای خود نگه می‌داشته اند. اولین دوک «نورفلک»، «جان هوارد» John Hoead (۱۴۸۵ - ۱۴۳۰) بود که در قرن سیزدهم این عنوان را کسب کرده است. «مترجم»

2- Naworth Casele.

۳- Borne Jones (۱۸۳۳ - ۱۸۹۸) یکی از نقاشان و طراحان معروف قرن نوزدهم انگلستان و مخصوصاً در نقاشی

شیشه‌های رنگی شهرت دارد. «مترجم»

مادربزرگم در پاسخ وی اظهار داشت: «من بیش از اینها که شما فکر می‌کنید، فهم و شعور دارم، من احمق نیستم و هیچ وقت شما نمی‌توانید با حرف‌های خود مرا فریب بدهید.»

برادرم که خلق و خوی خانواده مادرم را به ارث برده بود، افراد خانواده مادرم را دوست می‌داشت و از افراد خانواده پدرم متنفر بود. برعکس، من به خانواده پدرم ارادت می‌ورزیدم و از خانواده مادرم وحشت داشتم، اما به تدریج که رشد کردم، احساساتم تغییر کرد. زیرا متوجه شدم که کمرویی، حساسیت و معتقدات ماوراءالطبیعه من متعلق به خانواده پدرم است و نیرومندی، سلامتی و خوش خلقی خود را از خانواده مادرم به ارث برده‌ام و روی هم رفته میراث خانواده مادر از خانواده پدر برایم گران‌بها تر بوده است.

و اما موضوع دیگری که از خاطرات دوره طفولیت بخوبی بیادم مانده، زمستان سال ۱۸۸۰ - ۱۸۸۱ است که در «بورنه موت»<sup>۱</sup> صرف کردیم در این محل بود که من برای اولین مرتبه با اسم «توماس هاردی»<sup>۲</sup> که سه جلد کتاب او تحت عنوان «شیپور مهم» *Trumpet Major* روی میز اطاق پذیرایی گذاشته شده بود، آشنا شدم. دلیل اینکه من این خاطره را بیاد دارم آنست که من این کتاب و همچنین کتاب دیگری را که «توماس هاردی» تحت عنوان «دور از جمعیت دیوانه کننده» *Far From the Madding Crowd* نوشته بود دیده بودم، ولی نه معنی *Trumpet Major* را می‌دانستم و نه معنی «*Madding Crowd*» را. هنگامی که، در این محل بودیم، معلمه آلمانی من اظهار داشت، به کسی که به عیسی مسیح ایمان نداشته باشد، هدیه‌های کریسمس داده نخواهد شد و چون من نمی‌توانستم به چنین شخصی ایمان داشته باشم، به گریه افتادم. تنها خاطره دیگر من از این محل، یکی وقوع یک برف و کولاک غیر منتظره و دیگری یاد گرفتن اسکیتینگ (سریدن روی یخ) است که تمام دوران طفولیت بسیار به آن علاقه‌مند بودم. من حتی روی یخ‌های غیر مطمئن نیز از بازی اسکیتینگ غافل نمی‌شدم. روزی هنگامی که در خیابان «دوور» اقامت داشتم، در «پارک سنت جیمز»<sup>۳</sup> مشغول اسکیتینگ بودم که ناگهان یخ‌ها شکست و من داخل آب افتادم و تمام بدنم خیس آب شد. پس از اینکه تمام لباسهایم خیس آب شد، مجبور بودم به خانه بروم، اما از اینکه با لباس خیس به خیابان بروم شرم داشتم، معه‌ذا همیشه در اسکیتینگ کردن روی یخ‌های نازک اصرار می‌ورزیدم.

۱ - Bournemouth یکی از استان‌های انگلستان است که در جنوب این کشور، در زاویه جنوب غربی «هامپشایر» Hampshire در ۲۸ میلی جنوب غربی بندر «سوتپتون» Southampton قرار دارد. این بندر یکی از مراکز زیبای زمستانی است و ۱۵,۳۹۳ نفر جمعیت دارد. «مترجم»

۲ - Thomas Hardy (۱۸۴۰ - ۱۹۴۸) از رمان‌نویسان، شعرا و دراماتیسست‌های نامدار انگلیسی است. او در نوشته‌هایش زیادتر به عواملی که در سرنوشت زندگی زنان و مردان مؤثر است، تکیه کرده و به بدبینی خاصی که در دوره ملکه ویکتوریا در انگلستان وجود داشته، حمله کرده است. او از سن ۲۱ سالگی به سرودن شعر پرداخته است. «مترجم»

3- St. James's Park.

از سال بعد خاطره‌ای ندارم، اما خاطره جشن دهمین سال تولدم آنچنان بوضوح بیادمانده است که گویی این خاطره متعلق به دیروز بوده است، هوا صاف و آفتابی بود، من زیر سایه درخت پر شکوفه‌ای نشسته بودم و معلمه سوئدی من که تازه استخدام شده بود، برای توپ بازی با من همراه آمده بود. موقعی که با یکدیگر بازی می‌کردیم و او می‌خواست بگوید «من توپ را گرفتم» فعل «گرفتن» را غلط بکار برد و من جمله او را تصحیح کردم<sup>۱</sup>. هنگامی که در مراسم جشن تولدم می‌خواستم کیک مخصوص جشن تولدم را ببرم شرم‌زده شدم، زیرا نتوانستم اولین قطعه‌ای را که بریده بودم بردارم؛ اما آنچه که زیاده‌تر از هر چیز بخاطرمانده، خاطره آفتاب آن روز است. هنگامی که یازده ساله شدم، نزد برادرم شروع به تحصیل هندسه اقلیدس کردم. تحصیل هندسه اقلیدس یکی از بزرگترین وقایع زندگی من بود و به اندازه عشق اولم مرا به هیجان آورد. من به اندازه‌ای از آشنا شدن با هندسه اقلیدس لذت بردم که نمی‌توانستم فکر بکنم که در دنیا برای من لذتی بالاتر از تحصیل هندسه اقلیدس ممکن است وجود داشته باشد. بعد از آنکه قضیه پنجم هندسه اقلیدس را یاد گرفتم، برادرم به من گفت که بطور کلی تحصیل هندسه اقلیدس نسبتاً مشکل است، ولی من در این کار هیچ اشکالی احساس نکرده بودم. در این زمان بود که برای اولین مرتبه احساس کردم که ممکن است از هوش و استعداد بهره‌ای داشته باشم. از هنگامی که من هندسه اقلیدس را آموختم، تا موقعی که در سن ۳۸ سالگی اصول ریاضیات را تمام کردم، همیشه ریاضیات بزرگترین مایه دلخوشی و شغف و نشاط من بوده است. اما مانند تمام خوشی‌ها که زود گذرند و بقایی ندارند، خوشی من نیز از ریاضیات بزودی پژمرده شد، زیرا به من گفتند اقلیدس کار خود را در اثبات مسائل هندسی با مفروضات بدیهی و مسلم شروع کرد، در ابتدا من از قبول این نظریه خودداری کردم و اظهار داشتم در صورتی من این عقیده را قبول می‌کنم که برادرم بتواند آنرا برایم ثابت کند، اما برادرم اظهار داشت: «اگر شما این نظریه را قبول نداشته باشی، ما نمی‌توانیم درس هندسه اقلیدس را ادامه بدهیم» و چون من علاقه‌مند بودم که تحصیل هندسه اقلیدس را ادامه بدهم، ناچار شدم که در آن زمان با اکراه آنچه را در این باره به من گفته شده بود قبول کنم. تردیدی را که من نسبت به موضوع مذکور پیدا کردم، در مغزم باقی ماند و در سالهای بعد نقش مهمی را در آموزش من ایفا کرد.

تحصیل جبر نسبت به هندسه اقلیدس برای من خیلی مشکل بود و شاید علت آن طرز آموزش و تعلیم نامتناسب این درس برای من بود، زیرا مرا وادار کرده بودند، این فرمول را از بر کنم: «مجذور جمع دو عدد، مساوی جمع مجذور آنها به اضافه دو برابر حاصل آنهاست.» من از این فرمول چیزی نفهمیدم و هنگامی که می‌خواستم این فرمول را از بر بخوانم، نمی‌توانستم کلمات آنرا بخاطر بی‌اوردم، معلم خصوصی من

۱- در زبان انگلیسی «Catch» به معنی «گرفتن» است و ماضی آن «Caught» می‌شود. «برتراند راسل» می‌گوید: هنگامی که معلمه‌اش می‌خواست است، زمان گذشته این فعل را استعمال کند. بجای «I caught» به غلط گفته است «I caught» و وی جمله او را اصلاح کرده و گفته است باید بگوید «I caught» «مترجم»

کتاب را به سرم پرتاب می‌کرد و بدیهی است که چنین روشی نمی‌توانست در تعلیم و یا تحریک نیروی هوش و استعداد من تأثیری داشته باشد. سپس معلم خصوصی من تغییر کرد و معلم تازه‌ام موفق شد، اثر تازه‌ای در معلومات من بوجود بیاورد. در سن ۱۳ سالگی نیز معلم خصوصی تازه‌ای تعلیم و تربیت مرا به عهده گرفت، در این زمان من یک سکه پول را با دو انگشتم می‌چرخاندم و سپس آنرا رها می‌کردم و پس از آن سکه مذکور تا بعد از مدتی می‌چرخید. معلمم به من گفت: «چرا این سکه می‌چرخد؟» جواب دادم: «زیرا آن را با دو انگشت چرخانیده‌ام»، گفت: «آیا می‌توانی مکانیسم این عمل و علت چرخیدن سکه را شرح دهی؟» با خوشحالی جواب دادم: «البته، چون من با دو انگشتم دو نیروی مساوی و برابر به سکه وارد می‌آورم، از اینرو آن می‌چرخد.»

مادربزرگم به من اجازه نمی‌داد زیاد درس بخوانم و ساعات مطالعه‌ام را محدود کرده بود، من نیز در مقابل این محدودیت هنگامی که به اطاق خواب می‌رفتم مخفیانه شمعی را روشن می‌کردم و در شب‌های سرد با لباس خواب مشغول مطالعه می‌شدم و آماده بودم که به محض شنیدن کوچکترین صدایی شمع را خاموش کنم و به رختخواب بروم که مادربزرگم متوجه حيله من نشود. من از تحصیل زبانهای لاتین و یونانی نفرت داشتم و فکر می‌کردم یاد گرفتن زبانی که هیچ کس به آن صحبت نمی‌کند، کار احمقانه‌ای است. به ریاضیات بیش از سایر دروس علاقه‌مند بودم و پس از ریاضیات دروس تاریخ برایم لذت‌بخش بود. چون کسی را نداشتم که خودم را با او مقایسه کنم، برای مدت مدیدی نمی‌دانستم که استعداد من نسبت به سایر پسرها چگونه است. آیا من از آنها بهترم یا بدتر، اما بخاطر دارم زمانی دایی «رولو» در آستانه در خروجی منزل هنگام خداحافظی با «جوت»<sup>۱</sup> استاد دانشگاه «بالی یول»<sup>۲</sup> به او می‌گفت: «بله، پیشرفت او در واقع بسیار خوب و رضایت‌بخش است.» و من می‌دانستم که او درباره من صحبت می‌کند و منظور او از ذکر این جمله تعریف و تمجید از پیشرفت من است. به محض اینکه متوجه شدم که از هوش و استعداد بی‌نصیب نیستم، تصمیم گرفتم به کارهای مهم مغزی که بتواند معرف هوش و استعدادم باشد دست بزنم، اما در تمام دوره جوانی نتوانستم به این آرزو جامه عمل بپوشانم.

اگر بگویم که من در دوره طفولیت، بچه موقر و سر به راهی بودم از حقیقت‌گویی منحرف شده‌ام، زیرا پیوسته به انواع و اقسام شیطنتهایی که بعضی از آنها نیز متأسفانه تا حدودی زیان‌آور بود دست می‌زدم. بیاد دارم طبیب خانوادگی ما که اهل اسکاتلند بود و ریش‌هایش در طرفین صورتش کم پشت و زیر چانه‌اش گرد و پر پشت بود، با کالسکه خود برای معالجه افرادی که بعضی اوقات در منزل ما بیمار می‌شدند، به خانه ما می‌آمد و کالسکه خود را جلوی در منزل ما می‌گذازد و خود برای معاینه بیمار وارد منزل می‌شد. راننده کالسکه او سر و وضع مرتبی که حاکی از جلال و عظمت اربابش بود داشت، در این موقع من مقداری گلهای

1- Jowett.

2- Balliol.

فاسد و بدبو و گندیده جمع می‌کردم و از روی پشت بام منزل، آنها را روی کلاه زرق و برق‌دار راننده کالسکه می‌انداختم و بلافاصله سر خود را عقب می‌کشیدم و کلاه راننده کالسکه و لباس او را آلوده و کثیف می‌کردم. گاهی اوقات از این هم کار بدتر و خطرناکتری انجام می‌دادم. به این شرح که هنگامی که راننده کالسکه در حرکت بود، گلوله‌های برف بطرف او پرتاب می‌کردم و زندگی پر ارزش او و اربابش را به مخاطره می‌انداختم، همچنین سرگرمی دیگری برای خود داشتم که از آن بسیار لذت می‌بردم؛ این سرگرمی بدین قرار بود که روزهای یکشنبه که پارک منزل ما شلوغ و پرجمعیت می‌شد، من از یک درخت آتش که در حاشیه اراضی ما قرار گرفته بود، بالا می‌رفتم و از آنجا وانمود می‌کردم که کنترل خود را از دست داده‌ام و نزدیک است از درخت سقوط کنم و شروع به جیغ زدن می‌کردم، در این موقع عده‌ای زیر درخت جمع می‌شدند و برای نجات من به مشورت می‌پرداختند، ولی هنگامی که می‌خواستند وارد عمل شوند و به نجات من بشتابند، به آرامی از درخت پایین می‌آمدم. هنگامی که «جیمی بیلی» در منزل ما سکونت داشت من حتی به کارهای شدیدتری نیز دست می‌زدم. به این شرح که من و «بیلی» صندلی چرخداری که معمولاً پدر بزرگم روی آن می‌نشست و با آن دور باغ گردش می‌کرد و در اتاقی که الوار چوب در آنجا ریخته بودند قرار داشت، بر می‌داشتم و آنرا می‌بردیم پایین یکی از تپه‌ها رها می‌کردیم. هنگامی که صندلی چرخدار را در آن نقطه پیدا می‌کردند، شروع به فحش و ناسزاگویی می‌نمودند و من و «بیلی» را به شدت سرزنش می‌کردند. همچنین کارهای دیگری انجام می‌دادیم که هیچگاه بزرگترها از آن اطلاع حاصل نمی‌کردند، به این شرح که ما طنابی را به شاخه درختی می‌بستیم و سر طناب را می‌گرفتیم و چند دور به شکل دایره کامل با طناب تاب می‌خوردیم و سپس سر جای اول خود بر می‌گشتیم و چون قبلاً تمرین‌های زیادی در این عمل کرده بودیم، در این کار مهارت کامل داشتیم و پس از تاب خوردن به راحتی و آسانی سر جای اول خود بر می‌گشتیم. سایر بچه‌ها که عملیات ما را تماشا می‌کردند، آنها نیز به تقلید از ما تصمیم به انجام این عمل می‌گرفتند، ولی چون مهارتی در این کار نداشتند وسط راه تعادل خود را از دست می‌دادند و پشت آنها به شدت به تنه درخت می‌خورد و از درد و رنجی که بر اثر خوردن پشت آنها به تنه درخت در ایشان ایجاد می‌شد، ما غرق نشاط و سرور و لذت می‌شدیم.

دایی من «رولو» که ما برای مدتی سالی سه ماه با او بسر می‌بردیم، سه گاو و یک الاغ داشت، الاغ او از گاوهایش باهوش‌تر بود و یاد گرفته بود که درهای بین مزارع را با پوزه خود باز کند. دایی «رولو» معتقد بود آن الاغ، الاغی متمرّد، سرکش و بی‌فایده است. اما من عقیده او را قبول نداشتم و معتقد بودم که الاغ مذکور مفید و قابل استفاده است، من پس از مدتها سعی و کوشش سرانجام یاد گرفته بودم که بدون زین و لگام سوار او بشوم. البته او با لگد انداختن و بالا و پایین پریدن سعی می‌کرد مرا به زمین بزند، ولی جز موقعی که یک قوطی پر از سنگ که صدای تلخ تلخ می‌کرد، به دمش بسته بودم، او نتوانست مرا زمین بزند. من سوار آن می‌شدم و در تمام اطراف و حوالی منزلمان با آن به گردش می‌پرداختم و حتی موقعی که

می‌خواستم دختر لرد «ولزلی»<sup>۱</sup> را که در حدود ۳ میلی منزل دایی‌ام بسر می‌برد ملاقات کنم با همان الاغ به دیدنش می‌رفتم.

---

۱ - Granet Joseph Wolseley (۱۹۱۳ - ۱۸۳۳) یکی از سربازان معروف انگلیسی است که از ۱۹ سالگی وارد ارتش شد و در جنگ کریمه نیز شرکت کرده است. «ولزلی» در سال ۱۸۷۰ شورش دریای سرخ را در کانادا و در سال ۱۸۸۲ غائله عربی پاشا را در مصر فرو نشانده. او همچنین رهبری گروهی را که در سال ۱۸۸۵ بیهوده به منظور نجات ژنرال «گوردون» General Charles Gordon کوشش کردند، به عهده داشت. «ولزلی» از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۹ رهبری ارتش انگلستان را عهده‌دار بود و اصلاحات مهمی در ارتش انگلستان به عمل آورده است. «مترجم»

## فصل دوم

### دوره بلوغ

دوره طفولیت من روی هم با شادی و سرخوشی توأم بود و نسبت به بیشتر افرادی که در این دوره با من تماس داشتند احساس محبت می‌کردم. بخاطر دارم موقعی که دوره‌ای را که امروزه در روان‌شناسی کوک «دوره وقفه»<sup>۱</sup> نامیده می‌شود پشت‌سر گذاشتم، یک تحول اساسی در وضع من پدید آمد. در این دوره از ادای اصطلاحات عامیانه و غیر ادبی لذت می‌بردم و وانمود می‌کردم که احساساتی ندارم و بطور کلی سعی می‌کردم خود را یک آدم رشد کرده و یک انسان کامل نشان بدهم. همچنین در این دوره با تمام افراد خانواده‌ام مخصوصاً به علت اینکه اولاً با عامیانه حرف زدن من مخالف بودند و ثانیاً بالا رفتن از رخت را برایم خطرناک می‌دانستند، مخالفت و ستیزه‌جویی می‌کردم. چون از انجام بسیاری از اعمال محروم شده بودم، کم‌کم این عادت در من بوجود آمد که امور و اعمال مورد علاقه‌ام را مخفیانه و بدون اطلاع دیگران انجام دهم و تا سن ۲۱ سالگی به شدت از این روش پیروی کردم. بطور کلی در اثر سختگیری‌های بی‌حد و غیر لازمی که نسبت به من می‌کردند کتمان کردن اعمالم از دیگران به صورت عادت ثانوی من درآمد و تاکنون موفق نشده‌ام با این صفت مبارزه کنم و اعمال و رفتارم را از حریم درونی‌ام بیرون بریزم. من هنوز عادت دارم هنگامی که مشغول مطالعه هستم و کسی وارد اطاق می‌شود، موضوع مطالعه را از او مخفی بدارم، همچنین عادت ندارم به دیگران بگویم که من کجا بوده و چه می‌کرده‌ام. من تنها با نیروی یک اراده قوی و توانا می‌توانم این عادت ناهنجار را که با ممانعت و منهیات احمقانه در زمانی که می‌بایستی سیر تکامل رشد اخلاقی و عاطفی خود را طی کنم برایم بوجود آوردند خنثی کنم.

سالهای دوره بلوغ من با تنهایی و دلسردی گذشت. در این دوره مجبور بودم زندگی خود را چه از نقطه نظر احساسات و هیجانات و چه از لحاظ فعل و انفعالات معنوی و عقلانی از افراد خانواده‌ام مخفی بدارم. در این زمان علایق و تمایلات من به سه طبقه تقسیم شده بود: امور جنسی، مذهب و ریاضیات. اولین خاطرات جنسی من از دوره بلوغ برایم مطبوع و رضایت‌بخش نیست. من میل ندارم احساسات خود را در آن زمان بیاد بیاورم ولی سعی می‌کنم اوضاع و احوال خود را به دقت در مراحل اولیه بلوغ شرح دهم. حقایق مربوط به امور جنسی را برای اولین مرتبه یکی از دوستان کودکستانی من بنام «ارنست لوگان»<sup>۲</sup>، هنگامی

---

۱- در بحث پسیک‌آنالیز، حد فاصل بین دوره صباوت و دوره جنسی را «دوره وقفه» و یا (Latency Period) می‌گویند. این دوره معمولاً دوره صباوت را از دوره بلوغ جنسی جدا می‌کند. رشد نیروی جنسی و سیر تکامل آن نیز در این دوره انجام می‌گیرد. «مترجم»

که ۱۲ ساله بودم و خودش از من جوان‌تر بود برایم شرح داد. شبی که من و او در یک اطاق خوابیده بودیم، او عمل مجامعت و نقش آنرا در تولید مثل با مثالهای مضحک و خنده‌دار برایم تشریح کرد. اگرچه در آن زمان من از نقطه نظر عوامل فیزیولوژیکی احساسات جنسی نداشتم، معه‌ذا توضیحات او بی‌نهایت مورد توجهم قرار گرفت. در آن زمان این عقیده برایم بوجود آمد که روش عاقلانه برای تلذذ جنسی، معاشرت آزاد با زن بدون ازدواج و در ورای رعایت تشریفات و رسوم و موهوم و خرافات مذهب مسیح است، (اطمینان دارم که این عقیده اندکی بعد از آنکه با حقایق مربوط به امور جنسی آشنا شدم برایم بوجود آمد).

هنگامی که به سن ۱۴ سال رسیدم معلم خصوصی من اظهار داشت که بزودی یک تغییر فیزیولوژیک و جسمانی در وجود من به منصفه ظهور خواهد پیوست. در این زمان من کم و بیش می‌توانستم منظور او را درک کنم. در این موقع یکی دیگر از دوستانم بنام «جیمی بیلی» که همان پسری بود که من در سال ۱۹۲۹ او را در «وانکوور» ملاقات کرده بودم با من بسر می‌برد. من و او با یکدیگر و همچنین با پسر بچه پیشخدمتی که سن او در حدود ما و بلکه یک سال نیز زیاده‌تر بود و اطلاعاتش بیش از ما بود، درباره امور مختلف صحبت می‌کردیم. یکروز افراد خانواده‌ام متوجه شدند که من و بیلی تمام وقت بعد از ظهر را با پسر بچه پیشخدمت درباره موضوع‌های مشکوکی که آنها نتوانستند از ماهیت مطالبش چیزی بفهمند صحبت کرده‌ایم. این موضوع باعث شد که ما مورد مواخذه شدید قرار گرفتیم و به عنوان مجازات آن شب فقط به ما نان و آب دادند و ما را به تختخواب فرستادند. تعجب اینجاست که رفتار ناهنجار مذکور علاقه مرا نسبت به مور جنسی زایل نکرد. از آن به بعد ما مدت‌های مدیدی از وقت خود را صرف مذاکره درباره موضوعی که از بحث درباره آن منع شده بودیم می‌کردیم و کوشش داشتیم در این مذاکرات مجهولات خود را برطرف سازیم. برای حصول این منظور من فرهنگ طبی را بسیار مفید تشخیص دادم و برای کسب اطلاعات زیاده‌تر درباره امور جنسی پیوسته این فرهنگ را مطالعه می‌کردم. در سن ۱۵ سالگی احساسات و هیجانات شدید جنسی بر من غالب شدند. هنگامی که مشغول کار می‌شدم احساسات شدید جنسی و حالت نعوذ تمرکز قوای مرا مختل می‌کردند و من گاه احساسات خود را با وسایل مصنوعی (استمناء) اقناع می‌کردم، ولی هیچگاه در این عمل زیاده روی نکردم و پیوسته حالت اعتدال را حفظ کردم. البته از انجام این عمل احساس شرم می‌کردم و برای متوقف کردن این عادت بسیار تقلا می‌کردم ولی معه‌ذا تا سن ۲۰ سالگی که بطور ناگهانی به عشق گرفتار شدم این عمل را ادامه می‌دادم.

معلم خصوصی من که قبلاً به من اطلاع داده بود که بزودی وارد مرحله بلوغ خواهیم شد چند ماه بعد به من اظهار داشت که معمولاً در صحبت از مرد لفظ «سینه» ولی هنگام صحبت از زن کلمه «پستان‌ها» بکار می‌رود. شرح این موضوع آن چنان احساسات جنسی مرا برانگیخت که به کلی از خود بیخود شدم و معلم خصوصی من که متوجه وضعم شده بود، بی‌اطلاعی و تنگ فکری مرا در مورد امور جنسی مورد استهزا قرار داد.



هر روز ساعتها من وقت خود را برای دیدن زنها تلف می‌کردم و بعضی اوقات مدتها پشت پنجره‌ها می‌ایستادم تا بلکه بدن کلفت‌ها را هنگام تغییر لباس ببینم ولی در این کار توفیقی حاصل نمی‌کردم. من و دوستم «بیلی» یک سال زمستان خود را صرف ساختن یک محل زیرزمینی کردیم. این محل دارای تونل طولی بود که عبور از آن فقط با دست و زانو امکان داشت و به اطای که مساحت آن ۶ فوت مکعب بود ختم می‌شد. در منزل ما دختر خدمتکاری بود که من او را با خود به این محل زیرزمینی می‌بردم و او را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم. زمانی به او گفتم آیا میل دارد شبی را با من بگذراند، او در جواب گفت ترجیح می‌دهد بمیرد ولی دست به این عمل نزند، همچنین اظهار داشت که به هیچ وجه متوقع نبوده است من چنین پیشنهادی به وی بکنم و برای من بیش از اینها ارزش قائل بوده است و من نیز حرف او را باور کردم. در هر حال فعالیت جنسی من در این زمان از عملیات مذکور تجاوز نکرد. در حالی که من قبل از ورود به مرحله بلوغ راجع به امور و مسائل جنسی عاقلانه فکر می‌کردم ولی پس از بلوغ تا حدودی کنترل خود را از دست دادم و نسبت به امور جنسی مانند عموم مردم فکر می‌کردم. از طرف دیگر من در این زمان به امور و عوامل روانی خود نیز علاقه و توجه خاص پیدا کردم و فعل و انفعالات روانی خود را بطور عقلانی بررسی و مطالعه می‌کردم، اما چون به من گفتند خویشتن‌نگری و توجه کردن به نفس خویش یکی از علایم انحراف روانی است، از این رو علاقه خود را نسبت به بررسی افکار و احساساتم نشانه خبط دماغ خویش تلقی کردم. در هر حال پس از اینکه مدت دو الی سه سال به خویشتن‌نگری و مطالعه درباره اوضاع و احوال روانی خود پرداختم، بطور ناگهانی به این عقیده رسیدم که علاوه بر اینکه خویشتن‌نگری و خودشناسی عمل مذموم و مضر نیست، برعکس یگانه وسیله است که می‌تواند بر معلومات انسان بیفزاید و این عقیده وحشت قبلی مرا در مورد خویشتن‌نگری زائل کرد.

در همان زمانی که از نقطه نظر جنسی یک حالت دگرگونی فیزیولوژیکی برای من بوجود آمد، یک سلسله احساسات معنوی نیز در عوامل مغزی من پدیدار شدند که در آن زمان نتوانستم بفهمم که این احساسات نیز ریشه و منشأ جنسی دارند. تحت تأثیر احساسات معنوی مذکور به شدت توجهم به زیبایی‌های غروب خورشید، ابرها و درختها در بهار و پاییز جلب شده بود، اما این علایق زیاده‌تر جنبه عاطفی و احساساتی داشتند و در واقع جانشین تمایلات جنسی من شده بودند. به عبارت دیگر علایق مذکور توجهم را ناخودآگاه از امور و مسائل جنسی و حقایق مربوط به آنها منحرف کرده و به خود معطوف داشته بودند.<sup>۱</sup>

۱- منظور «برتراند راسل» از ذکر این حالت در واقع شرح مکانیسم (Sublimation) و یا به اصطلاح زبان فارسی «تصعید» در کیفیت روانی او بوده است، به این شرح که پسیک‌آنالیست‌ها معتقدند انسان می‌تواند قوای محرکه که جنسی خود را از هدف تلذذ جنسی منحرف کرده و در فعالیت‌های مشروع و مجاز غیرجنسی و اجتماعی بکار بیندازد و بدین وسیله رضایت و لذتی که بالاتر از رضایت و لذت جنسی است برای خود بوجود بیاورد و در نتیجه خود را برتر سازد. برای مثال انسان بجای اینکه نیروی خود را صرف هدفها و لذتهای جنسی بکند، می‌تواند این نیروها را در فعالیت‌های غیرجنسی و اجتماعی مشروع از قبیل: نقاشی، نویسندگی ورزش و غیره بکار اندازد و بوسیله این فعالیت‌ها رضایت و لذتی را که بالاتر از لذت جنسی

در این زمان علاقه وافری به مطالعه شعر پیدا کرده بودم و این کار را با مطالعه اشعار نامناسبی مانند (In Memoria) شروع کردم. در سن ۱۶ سالگی و ۱۷ سالگی تا آنجا که بیاد دارم، تمام اشعار «میلتون»، بیشتر اشعار «بایرون» تعداد زیادی از اشعار «شکسپیر» قسمت اعظم اشعار «تنی-سون»<sup>۱</sup> و بالاخره اشعار «شلی» را خواندم. من با اشعار «شلی» تصادفاً آشنا شدم. به این شرح که روزی در اطاق نشیمن خاله‌ام «ماد» در «خیابان دوور» منتظر ورود او بودم. چون در ورود او اندکی تأخیر شد برای اینکه خود را سرگرم بکنم کتاب شعر «شلی» را از قفسه برداشتم و مشغول خواندن یکی از اشعار او تحت عنوان (Alastor)<sup>۲</sup> شدم. به اندازه‌ای از شعر او لذت بردم که در تمام عمرم بی‌سابقه بود و تا آن زمان به اندازه آن شعر از هیچ شعری لذت نبرده بودم. البته باید بگویم که جنبه‌های غیر واقعی آن زیادتر مرا تحت تأثیر قرار داد. در حدود نصف آن شعر را خوانده بودم که خاله‌ام وارد اطاق شد. من نیز ناچار کتاب را بجای خود گذاشتم. بعداً از افراد خانواده‌ام درباره «شلی» سؤال کردم، آنها درباره او قضاوت خوبی نکردند، اما این موضوع توجه مرا از اشعار «شلی» سلب نکرد و من تمام اوقات بیکاری خود را صرف مطالعه اشعار «شلی» می‌کردم و آنها را از بر می‌نمودم. چون کسی را نمی‌شناختم که بتوانم آنچه را درباره اشعار «شلی» فکر و با احساس می‌کردم، با او در میان بگذارم، پیوسته «شلی» و اشعاری را نزد خود می‌ستودم و فکر می‌کردم که هیچ موجودی به اندازه «شلی» نمی‌تواند ستایش مرا نسبت به خود برانگیزد.

به همان نسبت که علاقه من نسبت به شعر و شاعری برانگیخته می‌شد، تمایلات من نیز به مذهب و فلسفه فزونی می‌یافت. پدر بزرگم «آنگلیکان»<sup>۳</sup> و مادر بزرگم «پریسبیتترین اسکاتلند»<sup>۴</sup> بود که به تدریج به سلک «یونیتترین‌ها»<sup>۵</sup> گراییده و به مسلک آنها در آمده بود. در حالیکه در منزل اصول معتقدات

است برای خود ایجاد کند. به همین علت است که «برتراند راسل» می‌گوید، در این زمان توجهش از امور و مسائل جنسی و هدفهای آن منحرف شده و در شعر و شاعری و ادبیات بکار افتاده بود. «مترجم»

۱- Alfred Tennyson (۱۸۹۲ - ۱۸۰۹) از بزرگترین شعرای انگلستان در دوره ملکه ویکتوریاست، او زیادتر از کلیه شعرا و نویسندگان امیدها، ترس‌ها، شک‌ها و عقاید معمول در زمان خود را نشان داده است، زیبایی اشعارش او را در ردیف بزرگترین شعرا قرار داده است. «مترجم»

۲- کلمه (Alastor) در زبان انگلیسی معنی «تنهایی و انزوا» می‌دهد. «مترجم»

۳- Anglican برطبق قوانین و مقررات کشور انگلستان کلیسای رسمی مردم انگلستان و شعبه‌ای از کلیسای جهانی مسیحیت است و نیمی از مردم این کشور پیرو آن هستند. پیروان این کلیسا از تعلیمات حواریون دین مسیح الهام می‌گیرند. اسقف‌های نقاط مختلف این کلیسا که بیش از ۳۰۰ نفرند، هر ۱۰ سال یک مرتبه در شهر «لمبت» Lambeth در جنوب غربی لندن در کرانه رودخانه «تایمز» کنفرانسی تشکیل می‌دهند. مصوبات آنها صورت قانون ندارد و تنها خط مشی مذهبی پیروان این مذهب را تعیین می‌کند. «مترجم»

۴- به زیرنویس شماره ۱ صفحه ۱۵ مراجعه فرمایید.

۵- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۱۵ مراجعه فرمایید.

«یونیت‌ترین‌ها» را به من تعلیم می‌دادند، ولی روزهای یکشنبه به تناوب مرا به کلیساهای «اپیسکوپالین‌های»<sup>۱</sup> پروتستان در «پترشام»<sup>۲</sup> و پرسیتترین‌ها در ریچموند می‌بردند. به هر تقدیر تا سن ۱۵ سالگی من دارای معتقدات مذهبی «یونیت‌ترین‌ها» بودم. در سن ۱۵ سالگی من بطور کلی مطالعات دامنهداری را درباره اصول معتقدات دین مسیح آغاز کردم. ساعات زیادی را صرف مطالعه این موضوع کردم، ولی جرأت نمی‌کردم نتیجه مطالعات و معتقدات خود را با دیگران در میان نهم، زیرا بیم داشتم که با ابراز عقیده خود در این باره دیگران را ناراحت کنم. همچنان که مطالعات خود را درباره اصول دین مسیح ادامه می‌دادم به تدریج معتقدات خود را نسبت به این دین از دست می‌دادم و هم از این موضوع یعنی سست شدن عقاید دینی خود و هم از اینکه مجبور بودم سکوت اختیار کنم و عقاید خود را برای دیگران ابراز نکنم از هر دو رنج می‌بردم، فکر می‌کردم که اگر عقیده و ایمان خود را نسبت به خدا، آزادی و فناپذیری بشر<sup>۳</sup> قطع کنم، زندگی من یا ناکامی و مذلت توأم خواهد شد؛ ولی از طرف دیگر دلایل و براهینی که به نفع مطالب مذکور (خدا و فناپذیر بودن بشر) وجود داشت، برایم قانع‌کننده و قابل قبول نبودند و به همین علت آنها را بسیار جدی تلقی کردم، اولین موردی که از مطالب مذکور توجه مرا بخود جلب کرد، موضوع «اراده آزاد» بود. در سن ۱۵ سالگی به این عقیده رسیدم که: «حرکت ماده خواه زنده باشد، خواه مرده از قوانین دینامیک (نیروهای موجود در اجسام) ناشی می‌شود.»

پس از اینکه به حقیقت اصل مذکور قانع شدم، از واقعیت آن، چنین استنباط کردم که اراده در بدن تأثیر و نفوذی ندارد و تحرک بدن مربوط به نیروهای موجود در آن است، نه فرمان اراده. از این به بعد افکار و عقاید خود را به زبان انگلیسی و با حروف یونانی تحت عنوان «تمرین‌های یونانی»<sup>۴</sup> در کتابی جمع‌آوری کردم. علت اینکه افکار و عقاید مرا به این نحو به زبان انگلیسی، ولی با حروف یونانی به رشته تحریر در می‌آوردم آن بود که کسی از چگونگی طرز تفکر من آگاه نشود. در این کتاب به شرح عقیده خود در مورد بدن انسان پرداختم و توضیح دادم که بدن انسان کاملاً مانند یک ماشین است. من در شرف قبول فلسفه

۱- کلیسای Episcopalian یک سازمان مذهبی آمریکایی است که کلیسای اپیسکوپالین پروتستان ممالک متحده آمریکا نامیده می‌شود و شعبه مستقلی از کلیسای انگلیکان انگلستان است. این کلیسا در سال ۱۶۰۷ در آمریکا تشکیل شد، ولی در ابتدا طرفدارانی نداشت و جنگهای انقلابی مانع پیشرفت آن شد، در سال ۱۷۸۹ این کلیسا از انگلستان مجزا شد و استقلال یافت. پیروان این کلیسا انجیل را کتاب آسمانی خود می‌دانند و به تثلیث عقیده دارند و مسیح را فرزند خدا می‌دانند. «مترجم»

## 2- Petersham.

۳- از این به بعد هر موقع که اصطلاح «فناپذیر بودن» بکار می‌رود، به زعم «برتراند راسل» منظور آنست که بشر از مرگ بکلی فانی و نابود می‌شود و حیات دیگری برای او وجود ندارد. «مترجم»

۴- بعضی از قسمت‌های این کتاب را در آخر همین فصل ذکر خواهم کرد.

«ماتریالیسم»<sup>۱</sup> قرار گرفته بودم، اما کششهای من نسبت به این فلسفه از نوع «ماتریالیسم دکارت»<sup>۲</sup> محسوب می‌شد، (در این موقع من «دکارت» را فقط به عنوان مخترع قاعده «تمام زوایای حاده‌ای که از تقاطع دو خط موازی و یک خط قاطع بوجود می‌آیند با هم برابرند و همچنین زوایای منفرجه‌ای که بر اثر این تقاطع ایجاد می‌شوند با هم مساویند» می‌شناختم و از سایر جهات او برایم ناشناس بود). اما سرانجام به این عقیده رسیدم که چون مغز و هوش و درایت انسان غیرقابل انکار است، بنابراین «ماتریالیسم» خالص و انکار وجود خدا امکان‌ناپذیر است. البته این افکار در سن ۱۵ سالگی کیفیت فکری مرا بخود مشغول کرده بود. دو سال بعد بدین عقیده رسیدم که پس از مرگ حیاتی وجود ندارد، اما در این زمان عقیده‌ام در مورد وجود خدا هنوز کاملاً راسخ بود، زیرا واقعیت اصل «خدا مرا خلق کرده است» برایم غیرقابل تردید بود.

در سن ۱۸ سالگی، کمی قبل از آنکه وارد دانشگاه کمبریج بشوم، اتوبیوگرافی «جان استوارت میل»<sup>۳</sup> را مطالعه کردم و در شرح حال وی جمله‌ای را یافتم، دائر بر اینکه پدرش به وی گفته است: «سؤال (چه کسی مرا خلق کرد؟) را نمی‌توان جواب داد، زیرا بلافاصله بعد از آن، این سؤال پیش می‌آید که (چه کسی خدا را خلق کرد؟)»

مطالعه این مطلب در اتوبیوگرافی «جان استوارت میل» مرا وادار کرد که از عقیده اول مبنی بر اینکه (خدا مرا خلق کرده است) دست بکشم و منکر وجود خدا بشوم. در تمام مدتی که در این باره در شک و تردید بسر می‌بردم، از اینکه به تدریج عقاید مذهبی خود را از دست می‌دادم، بسیار ناراحت و غمگین بودم، اما هنگامی که به کلی این مرحله را به پایان رسانیدم و در عقیده خود مبنی بر انکار وجود خدا راسخ شدم، با تعجب مشاهده کردم که از این کار کاملاً راضی و خشنود هستم.

۱- مکتب ماتریالیسم یا مادیت و اصالت ماده از مکاتب بسیار قدیم است که تاریخچه آن به یونان قدیم مربوط می‌شود، ماتریالیسم عبارتست از اعتقاد به اینکه فقط ماده وجود دارد و پیروان این مکتب روح و هر اصل دیگری را که جنبه متافیزیکی داشته باشد، مانند خدایان و روح و فرشتگان و غیره انکار می‌کنند.

مبنای استدلال و منطق ماتریالیست‌ها با اثنیست‌ها (منکرین وجود خدا) یکی است، با این تفاوت که ماتریالیست‌ها جنبه مثبت این فلسفه را تعقیب کرده و می‌گویند «ماده وجود دارد» و غیر از ماده چیز دیگری وجود ندارد، اما اثنیست‌ها به جنبه منفی این فلسفه توجه کرده‌اند و می‌گویند «خدا وجود ندارد» که البته نتیجه هر دو قطب یکی می‌شود. «مترجم»

۲- اگرچه «دکارت» با این فلسفه که عالم حیات از ذرات و اتم‌ها بوجود آمده است مخالف بود و معتقد بود که کائنات را باید از طریق ریاضی تجربه و تحلیل کرد نه تجربه، معیناً سعی کرد مسئله ماده را از طریق بررسی و مطالعه ارتباط تن و روان تجزیه و تحلیل کند. همچنین در حالی که «دکارت» خداوند را علت وجود ماده، و منشأ تمام حرکات می‌دانست، معتقد بود که بعضی عوامل در ایجاد تحرک تأثیر دارند و این نکات خلاصه «ماتریالیسم دکارت» را تشکیل می‌دهند. «مترجم»

۳- به زیرنویس شماره ۱ صفحه ۶ مراجعه فرمایید.

در طول این زمان من تمام مباحث و موضوع‌های مختلف را مطالعه می‌کردم. همچنین آنقدر ایتالیایی یاد گرفتم که بتوانم آثار «دانته»<sup>۱</sup> و «ماکیاولی»<sup>۲</sup> را مطالعه کنم. آثار «کومته»<sup>۳</sup> را نیز مطالعه کردم، ولی درباره آنها زیاد به فکر و تعمق نپرداختم. کتابهای «منطق» و اقتصاد سیاسی «جان استورات میل» را نیز مطالعه کردم و استفاده‌های زیادی از آنها بردم. آثار «کارلایل» را نیز با علاقه و اشتیاق وافر مطالعه کردم، اما به مباحثی که او در دفاع از دین کرده بود، هیچ توجهی نکردم؛ زیرا در آن زمان عقیده‌ای داشتم که این عقیده همیشه برایم محفوظ مانده و آن اینست که یک قضیه دینی را در موقعی می‌توان قبول کرد که بتوان آنرا با همان دلایلی که یک قضیه علمی ثابت می‌شود به اثبات رسانید.

همچنین نسخه‌های اصلی و سانسور نشده آثار «گیبون»<sup>۴</sup>، «تاریخ مسیحیت» تألیف «میلن»<sup>۵</sup> و «مسافرت‌های گالیور» را نیز خواندم. آنچه را که مؤلف کتاب «مسافرت‌های گالیور» تحت عنوان «یهو»<sup>۶</sup> در این کتاب شرح داده بود، به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد و از آن پس من افراد بشر را مانند نژاد «یهو» تلقی می‌کردم.

ذکر این نکته نیز بسیار مهم است که تمام فعل و انفعالات فکری مذکور فقط در درون خودم غلیان و جوشش داشت و هنگام معاشرتهای اجتماعی ذره‌ای از آن به خارج تراوش نمی‌کرد. من از نقطه نظر اجتماعی فردی بودم، خجول، بچه‌صفت، زشت، خوش‌رفتار و خوش‌خلق. این خصوصیات به من اجازه نمی‌دادند که بطور طبیعی با دیگران معاشرتهای اجتماعی عادی داشته باشم و هنگامی که مشاهده

۱- Dante Alighieri (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱) در شهر فلورانس متولد شد. او در تمام علوم زمان خود استاد بود. در زمان او اختلاف شدیدی بین اشراف و طبقه متوسط وجود آمد که «دانته» در صف طبقه متوسط در مقابل اشراف قد علم کرد و باعث پیروزی‌های مکرر طبقه متوسط شد. در سال ۱۳۰۰ جزء یکی از ۶ تن حاکم شهر شد و در سال ۱۳۰۲ به علت مخالفت با پاپ از «فلورانس» تبعید شد. کمدی الهی بزرگترین اثر اوست که در جهان بی‌مانند است و همه صاحب‌نظران را عقیده بر آنست که «دانته» یکی از بزرگترین نویسندگان جهان است. «مترجم»

۲- Niccolo Machiavelli (۱۴۶۹ - ۱۵۲۸) از سیاستمداران و دانشمندان علوم سیاسی ایتالیاست. «ماکیاولی» در مدت ۱۴ سال در جمهوری «فلورانس» شغل وزارت داشته است. او مکتب جدیدی را در علوم سیاسی که بنام «ماکیاولیسم» معروف است، بنیاد نهاد. خلاصه هدف این مکتب آنست که سیاست باید عاری از وجدان و ایمان و دور اندیشی‌های اخلاقی باشد؛ برای اجرای هدفهای سیاسی باید از هر وسیله مشروع و نامشروع استفاده کرد و وجدان را تابع مرام سیاسی دانست. مهم‌ترین اثر او کتاب «شاهزاده» است، که پدر علوم سیاسی عصر جدید خوانده شده است «مترجم»

۳- Auguste Comte (۱۷۹۸ - ۱۸۵۷) یکی از فیلسوفان و متفکرین علوم اجتماعی فرانسه است. ایجاد مکتب «پوزیتیویسم» و همچنین رشته «جامعه‌شناسی» در علوم اجتماعی از ابداعات فکری این دانشمند است. «کمت» معتقد بود که قوانین مخصوصی بر تحولات مغزی حکومت می‌کند و برای کشف این قوانین زحمات بسیار کشید. «هربرت اسپنسر» و «جان استورات میل» تحت تأثیر کیفیت فکری این دانشمند قرار گرفته‌اند. «مترجم»

4- Gibbon.

5- Milman.

۶- Yahoo نامی است که «سوویفت» Swift نویسنده کتاب «مسافرت‌های گالیور» به نژاد حیوان‌صفت و پستی که دارای شکل ظاهری افراد انسان، ولی تمام زشتی‌های او هستند داده است. «مترجم»

می‌کردم، سایر افراد بدون اینکه احساس ناراحتی کنند با یکدیگر بطور طبیعی معاشرت می‌کنند نسبت به آنها غبطه می‌خوردم. جوانی را می‌شناختم بنام «کترمول»<sup>۱</sup> شاید طرز اعمال و رفتارش کمی برخلاف اصول و موازین اجتماعی بود. این شخص با خانم زیبایی معاشرت می‌کرد و ظاهراً نیز توجه او را جلب کرده بود، من پیوسته او را تماشا می‌کردم و به حالش غبطه می‌خوردم و با خود فکر می‌کردم که من هرگز، هرگز، هرگز نخواهم توانست معاشرت با زنی را که ممکن است در آینده مورد علاقه‌ام واقع شود بیاموزم و به هیچ وجه نخواهم توانست توجهش را به خود جلب کنم.

تا کمی قبل از جشن شانزدهمین سال تولدم گاهی اوقات می‌توانستم درباره بعضی امور با معلم خصوصی خود صحبت کنم. تا آن زمان من در منزل تعلیم یافته بودم، اما معلمین خصوصی من به ندرت بیش از سه ماه با من کار می‌کردند و پیوسته عوض می‌شدند. شاید علت این امر آن بود که هر موقع معلم مرا عوض می‌کردند، سعی می‌کردم با او تباخی کرده و وادارش کنم، به آن دسته از افکار و تمایلات خانواده‌ام که پوچ و بی‌معنی است توجه و اعتنایی نکنند. یکی از معلمین من منکر وجود خدا بود و به من اجازه داده بود که در امور مذهبی با وی به بحث و مذاکره بپردازم، ولی فکر می‌کنم چون این موضوع برای خانواده‌ام کشف شد، بلافاصله او را معزول کردند. یگانه معلمی که طول خدمتش از تمام معلمین من زیادتر بود، مردی بود که از مرض سل در شرف مرگ بود و بوی تعفن مشمئز کننده و غیرقابل تحملی همراه با تنفس از دهانش خارج می‌شد. عجیب آنجاست که افراد خانواده من هیچگاه فکر نکرده بودند که از لحاظ بهداشتی صلاح نبود که من پیوسته در کنار چنین مردی که دارای بیماری مسری سل بود بسر ببرم.

قبل از اینکه به سن ۱۶ سالگی برسم، مرا به یک مرکز تعلیماتی ارتش در «اولد سوت‌گیت»<sup>۲</sup> که در آن زمان خارج از شهر محسوب می‌شد فرستادند. البته مرا برای ورود به ارتش به این محل نفرستاده بودند، بلکه به این علت مرا به این محل اعزام داشته بودند که در آنجا برای استفاده از بورس دانشکده «تیری‌نیتی»<sup>۳</sup> دانشگاه کمبریج خود را آماده کنم. تقریباً تمام افرادی که در این مرکز تعلیماتی بودند، همه جز یک یا دو نفر جوان بد اخلاقی که برای ورود در یک دانشکده امور دینی خود را آماده می‌کردند، قصد ورود به ارتش را داشتند.

من از تمام جوانانی که در این محل تحت تعلیم بودند، جوان‌تر بودم؛ زیرا سن همه آنها از ۱۷ تا ۱۹ سال بود، در حالی که من بیش از ۱۶ سال نداشتم. اما برای عیاشی و شهوترانی سن همه آنها یکسان بود و موقعی که دور هم جمع می‌شدند، موضوع اصلی صحبت آنها درباره شهوترانی و تماس با فواحش دور می‌زد. در بین این افراد جوانی بود که ادعا می‌کرد قبلاً به سیفلیس مبتلا شده و بعداً بهبودی حاصل کرده است و

1- Cattetrmole.

2- Old Southgate.

3- Trinity College.

به همین علت دیگران او را مرشد خود محسوب می‌کردند. هنگامی که این افراد دور هم جمع می‌شدند، انواع و اقسام داستان‌های هرزه و شنیع را برای یکدیگر نقل می‌کردند.

روزی مربی ما در مرکز تعلیماتی ارتش یکی از آنها را برای دادن نامه‌ای به یکی از منازل مجاور آن محل فرستاد. هنگامی که وی مراجعت کرد، به دیگران اظهار داشت: موقعی که او زنگ در را به صدا در آورده است، دختری که مستخدمه آن منزل بوده در را باز کرده و وی به او اظهار داشته است که: «من یک نامه فرانسوی (منظور وسیله‌ای است که برای جلوگیری از آبستنی و پیشگیری از مبتلا شدن به امرا مقاربتی بکار می‌رود) برای شما آورده ام.» مستخدمه مذکور در جواب وی گفته است: بسیار خوشحالم که شما برای ما نامه‌ای آورده‌اید.»

همچنین روزی در کلیسا یک دعای مذهبی خوانده می‌شد که دارای این مطلب بود: «اینجا من (ابنیزر)<sup>۱</sup> خود را بلند می‌کنم. موقعی که آن جوانان هرزه که از ارزشهای اخلاقی عاری بودند، این مطلب را شنیدند، گفتند: «ما تا بحال نمی‌دانستیم که (ابنیزر)، این معنی را هم (منظور آلت رجولیت مرد است) دارد.»

با وجود اینکه من تمایلات جنسی خود را مهار کرده بودم، ولی معاشرت با این افراد هیجانانگیز و جنبش‌های تازه‌ای در من بوجود آورد. معهذاً من تمایلات بیدار شده‌ام را در خود فرو بردم و از همگامی با آنها خودداری نمودم و فکر می‌کردم که پیروی از تمایلات جنسی بدون وجود یک عشق عمیق، عملی حیوانی و غیر انسانی است. به همین علت آنها مرا مسخره می‌کردند و یک صندلی روی میزی قرار می‌دادند و مجبورم می‌کردند روی آن صندلی بنشینم و یگانه آوازی را که بلد بودم، به شرح زیر برای آنها بخوانم:

ابراهیم سالخورده مرده و فانی شده است،

ما هرگز دیگر او را نخواهیم دید.

او یک کت کهنه بزرگ شیری رنگ به تن می‌کرد،

که جلوی آن دارای تکمه بود،

او کت دیگری نیز داشت،

که با کت اولی تفاوت داشت.

و بجای اینکه تکمه‌هایش در جلو باشد،

تکمه‌های آن در پشت کت بود.

در هر حال بزودی این فکر برایم بوجود آمد که یگانه وسیله رهایی از دست این افراد آنست که در برابر آنها خونسردی و خوش خلقی خود را حفظ کنم. پس از مدتی جوان دیگری وارد گروه این افراد شد که

۱- کلمه Ebenezer در زبان انگلیسی معنی «استغاثه و تقاضای رحمت الهی» را می‌دهد و در دعای مذهبی مذکور

نیز به همین مفهوم بکار رفته است. «مترجم»

علاوه بر اینکه او نیز مانند من با امور جنسی سرو کاری نداشت و از این لحاظ استعداد مسخره شدن بوسیله آنها را داشت، در ضمن عصبانی و تندخو نیز بود. ورود این جوان به گروه افراد مذکور باعث شد که آنها دست از سر من برداشتند و جوان مذکور را آلت تفریح و سرگرمی خود قرار دادند. به تدریج من نیز به کیفیت گفت و شنوهای آنها درباره امور جنسی عادت کردم و صحبت‌های آنها دیگر تأثیری در من نمی‌کرد. اما در هر حال در این دوره شادی از وجود من رخت بر بسته و از زندگی خود راضی نبودم.

در مرکز تعلیماتی ارتش راهی وجود داشت که پس از گذشت از وسط کشت‌زارها به «نیو سو گیت»<sup>۱</sup> منتهی می‌شد. من از این راه به «نیو سو گیت» می‌رفتم که هم غروب خورشید را تماشا کنم و هم اینکه چون فکر خودکشی در سر داشتم در این‌باره زیادتر بیندیشیم. اما من هیچگاه دست به خودکشی نزدم، زیرا علاقه‌مند بودم که ریاضیات بیشتری یاد بگیرم. قطعی است که اگر افراد خانواده‌ام از مکالماتی که بین معاشران من در مرکز تعلیماتی ارتش درباره امور جنسی رد و بدل می‌شد اطلاع حاصل می‌کردند، ممکن بود به علت اینکه محیط مذکور خلاقیات مرا تهدید می‌کند، دچار وحشت شوند و تصمیم تازه‌ای درباره‌ام اتخاذ کنند، ولی چون من در رشته ریاضیات در حال پیشرفت بودم، روی هم رفته به ادامه دادن دوره مذکور بی‌علاقه نبودم و از این رو درباره گفت و شنوهای که بین دوستانم جریان داشت کلمه‌ای با افراد خانواده‌ام در میان نگذاشتم.

در دسامبر سال ۱۸۸۹ پس از یکسال و نیم تحصیل، در مرکز تعلیماتی ارتش برای استفاده از بورس دانشکده «تیری‌نیتی» دانشگاه کمبریج از من امتحان به عمل آمد و بورس کم‌اهمیتی به من واگذار شد. بین اتمام دوره‌ام در مرکز تعلیماتی ارتش و ورودم به دانشگاه کمبریج مدت ۱۰ ماه فاصله افتاد، در این مدت من در خانه بسر می‌بردم و تحت تأثیر یک معلم خصوصی که مرکز تعلیماتی ارتش برایم گرفته بود درس می‌خواندم.

هنگامی که من در مرکز تعلیماتی ارتش مشغول گذراندن دوره بودم، برای مدتی دوستی داشتم که نامش «ادوارد فریتز جرال»<sup>۲</sup> بود. مادر این شخص آمریکایی و پدرش کانادایی بود و در سالهای بعد او در کوهنوردی شهرت بسیار بزرگی پیدا کرد و در کوه‌های «زلاندنو»، «آلپ» و «آند»<sup>۳</sup> عملیات مشعشع و برجسته‌ای انجام داد. اعضای خانواده وی بسیار غنی بودند و در خانه بزرگی در شماره ۱۹ «روتلند گیت»<sup>۴</sup>

1- New Southgate.

2- Edward Fritz Gerald.

۳- Andes، رشته کوه‌های «آند» در آمریکای جنوبی واقع است و در ساحل غربی آمریکای جنوبی از «پاناما» تا

«تیرادل فوگر» Tierra defuego امتداد دارد. «مترجم»

۴- Rutland Gate این خانه اکنون ویران شده است.



بسر می‌بردند. «فریتز جرالد» خواهری داشت که شعر می‌گفت و دوست «رابرت برونینگ»<sup>۱</sup> بود که من پیوسته او را در «روتلند گیت» ملاقات می‌کردم. او بعدها بنام بانو «ادموند فیتزماریس»<sup>۲</sup> و سپس خانم «دو فیلیپ»<sup>۳</sup> نامیده می‌شد. خواهر «فریتز جرالد» از خودش مسن‌تر بود و در ادبیات باستانی یونان و رم دانشمند متبحر و ورزیده‌ای بشمار می‌رفت و من برای او احترام بسیار قائل بودم، ولی بعدها هنگامی که فرصت ملاقات با او برایم ایجاد شد، وجودش را خسته کننده و غیرقابل تحمل تلقی کردم.

«فریتز جرالد» در آمریکا پرورش یافته و بسیار با اطلاع بود. اگر چه او شخص تنبل و بی‌حالی بود، ولی در بسیاری از رشته‌ها و مخصوصاً در ریاضیات استعداد درخشانی داشت. او می‌توانست قدمت مشروبات الکلی و سیگارهای برگ معروف را تعیین کند. او همچنین می‌توانست یک فاشق پر از خردل و گرد فلفل قرمز را بخورد. «جرالد» با فاحشه‌خانه‌های کشورهای اروپایی به غیر از انگلستان نیز نا آشنا نبود و با این اماکن ارتباط‌هایی برقرار کرده بود. در ادبیات تبحر فراوانی داشت و هنگامی که در دانشگاه کمبریج تحصیل می‌کرد، کتابخانه زیبایی از چاپ اول کتب مختلف تأسیس کرد. موقعی که او وارد مرکز تعلیماتی ارتش شد، من فوراً نزد وی رفتم و با او تماس گرفتم، زیرا برخلاف همه افرادی که در این محل بودند، او شخص متمدنی بود. (هنگامی که من در مرکز تعلیماتی ارتش بودم، «رابرت برونینگ» که هیچیک از افراد این محل اسم او را نشنیده بودند وفات یافت.)

موقعی که تعطیلات آخر هفته فرا می‌رسید، من و «جرالد» به اتفاق هم به منزل می‌رفتیم و او همیشه مرا ابتدا برای صرف ناهار با خانواده‌اش به منزل و سپس به ضیافت‌هایی که عصرها برپا می‌شد می‌برد. هنگامی که افراد خانواده من از دوستی و معاشرت با «جرالد» اطلاع حاصل کردند، درباره خانواده وی شروع به تحقیق کردند و با تأیید وضع خانوادگی او از طرف «رابرت برونینگ» به من اجازه دادند که با «جرالد» و خانواده وی معاشرت کنم. در هر حال چون تا قبل از آشنایی با «جرالد» در تنهایی و انزوا بسر می‌بردم، هنگامی که با «جرالد» آشنا شدم نسبت به وی صمیمیت زیادی از حد ابراز کردم. در ماه اگوست او و خانواده‌اش مرا برای مسافرتی به خارج از انگلستان دعوت کردند و این موضوع بی‌نهایت مرا خوشحال کرد. این اولین دفعه‌ای بود که پس از سن دو سالگی به خارج از کشور مسافرت می‌کردم و دورنمای دیدن

۱- من قبلاً در سن ۲ سالگی «رابرت براونینگ» را هنگامی که به اتفاق هنرپیشه‌ای بنام «سالوینی» (Salvini) به «پمبروک لاج» آمده بود ملاقات کرده بودم. بخاطر دارم آن روز در حالی که همه علاقه‌مند بودند به حرف‌های «سالوینی» گوش بدهند. «رابرت براونینگ»\* لاینقطع صحبت می‌کرد. سرانجام حوصله من سر رفت و با صدای بلند اظهار داشتیم: «چه خوب بود که این مرد آن قدر حرف نمی‌زد.» او پس از اینکه من این مطلب را ادا کردم خاموش شد.

\* Robert Browning (۱۸۸۹ - ۱۸۱۲) یکی از شعرای معروف انگلستان است که دانشگاه‌های «بالی یول» آکسفورد و کمبریج به او درجه افتخاری دکتری عطا کرده‌اند. «برونینگ» معتقد بود که شعر و شاعری برای وقت گذراندن اشخاص تنبل است. او دیوان‌های زیادی به رشته نظم در آورده است. «مترجم»

2- Lady Edmond Fitzmaurice.

3- Signora de Philippi.

کشورهای خارجی مرا بسیار به هیجان آورد. ما ابتدا به پاریس رفتیم و چون در آن زمان نمایشگاه کالای سال ۱۸۸۹ در این شهر در جریان بود، ما از نمایشگاه مزبور دیدن کردیم، همچنین در پاریس از برج «یفل» که در آن زمان نو بود دیدن کردیم.

سپس به سویس رفتیم و در حدود مدت یک هفته با اتومبیل از این شهر به آن شهر می‌رفتیم و مسافرت خود را در این کشور در «انگاردین»<sup>۱</sup> به پایان رساندیم. من و «جرالد» به دو کوه «پیز کورواچ»<sup>۲</sup> و «پیز پالو»<sup>۳</sup> صعود کردیم. در کوه «پیز کورواچ» من به بیماری کوه مبتلا شدم و در «پیز پالو»، «جرالد» به این مرض دچار شد. صعود از کوه «پیز پالو» بسیار مهیج بود، زیرا یکی از راهنمایان ما به پرتگاهی سقوط کرد و او را با طناب بالا کشیدند. هنگامی که او از کوه پرت شد با خونسردی ناسزا می‌گفت و من تحت تأثیر رفتار او قرار گرفتم.

متأسفانه بین من و «جرالد» در این مسافرت اختلافات شدیدی بروز کرد و باعث شد که مدت چند ماه روابط ما سرد و تیره شود، علت اختلاف ما این بود که او با مادرش تندی می‌کرد و من او را بخاطر این عمل سرزنش می‌کردم و در نتیجه او نسبت به من خشمگین می‌شد. هنگامی که ما به مرکز تعلیماتی ارتش مراجعت کردیم با یکدیگر در یک اطاق بسر می‌بردیم، ولی اختلاف سردی که بین ما بود شدید شد، او پیوسته با من ناسازگاری می‌کرد و مطالب زنده‌ای که در اظهار آنها مهارت خاصی داشت به من ادا می‌کرد و خشم مرا بر می‌انگیخت. من به علتی که در حال حاضر برایم نامعلوم است، از او نفرت داشتم و حتی زمانی که فوق‌العاده مرا خشمگین کرده بود، دستهایم را دور گلویش حلقه کردم و گلویش را فشار دادم، می‌خواستم او را خفه کنم، او موقعی که رنگش کبود شد بخود آمدم و او را رها کردم، فکر نمی‌کنم او فهمید که من با این عمل نسبت به او قصد ارتکاب جنایتی را داشتم. بعد از این واقعه اختلافات ما پایان پذیرفت و در تمام مدتی که او در دانشگاه کمبریج بود، ما نسبتاً با یکدیگر صمیمی بودیم، ولی در پایان سال دوم دانشگاه وی ازدواج کرد و روابط من و او قطع شد.

در خلال این مدت روابط من هر روز با افراد خانواده‌ام سردتر می‌شد و فقط درباره امور سیاسی با آنها همفکری داشتم. در ابتدا گاهی اوقات درباره معتقدات خودم با آنها گفتگو می‌کردم، ولی چون آنها همیشه به من می‌خندیدند، سعی کردم زبانم را نگهدارم و در مقابل آنها سکوت اختیار کنم. برای من مسلم شده بود که هدف کلیه اعمال بشر باید ایجاد خوشبختی و سعادت برای او باشد، ولی با تعجب می‌دیدم که عده‌ای به

۱- Engadine دره باریکی است در رودخانه «این» در مشرق سوئیس در این دره چشمه‌های آب معدنی بسیاری وجود دارد و به علت آب و هوای ملایمی که این منطقه دارد، دهکده‌ها و مراکز تفریحی بسیاری در این منطقه بوجود آمده است که معروفترین آنها «سنت موریتز» Saint Moritz است. «مترجم»

2- Piz Corvach.

3- Piz Palu.

نحو دیگری فکر می‌کردند. سپس من متوجه شدم که مسلک «یوتیلی تری‌ینیسیم»<sup>۱</sup> عامل و وسیله ایجاد خوشبختی و سعادت برای بشر و یکی از تئوری‌ها و فرضیه‌های اخلاقی دانسته شده است. پس از اینکه به کشف اصل «هدف کلیه اعمال انسان باید ایجاد خوشبختی و سعادت برای بشریت باشد» نایل شدم و دریافتم که کشف من هدف مسلک «یوتیلی تری‌ینیسیم» قرار گرفته است، پیرو این مسلک شدم. و با شتاب به مادر بزرگم مراجعه کردم و به او اظهار داشتم که من از این به بعد از مسلک «یوتیلی تری‌ینیسیم» پیروی خواهم کرد. او با شنیدن این موضوع مرا مورد استهزاء قرار داد و از آن به بعد بعضی مسائل و مشکلات اخلاقی را مطرح می‌کرد و به من تکلیف می‌کرد که آنها را با اصول «یوتیلی تری‌ینیسیم» حل کنم. اما در واقع او نمی‌توانست با دلیل و منطق اصول «یوتیلی تری‌ینیسیم» را تخطئه کند و مخالفت‌های او با اصول این مسلک عقلانی نبود. هنگامی که مادر بزرگم متوجه شد که من به علوم ماوراءالطبیعه و حکمت‌های الهی علاقه‌مند هستم اظهار داشت که تمام مباحث مربوط به موضوع علوم ماوراءالطبیعه، در این گفته خلاصه می‌شود: «مغز چیست؟ مسلم است که ماده نیست، و اما ماده چیست؟ بدیهی است که مغز نیست، پس بحث درباره هر دو منتفی است.»

در سن پانزده سالگی هنگامی که این گفته مجدداً در خاطر من زنده می‌شد، دیگر برایم اهمیتی نداشت، اما مادر بزرگم تا آخر عمر نسبت به علوم ماوراءالطبیعه و متافیزیک دشمنی می‌ورزید. نظر او درباره علوم ماوراءالطبیعه و حکمت‌های الهی در اشعار زیر شرح داده شده است:

ای دانش ماوراءالطبیعه و متافیزیک

و ای دانش بسیار بسیار پیچیده و گیج کننده،

تو غامض حیات را پیچیده‌تر می‌کنی؛

زیرا هنگامی که ادعا می‌کنی که در لابلای ظلمت موضوع‌هایی

از قبیل «اراده» و «تقدیر» نور می‌اندازی،

در واقع این مسائل را پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌کنی.

علت و داعیه هر عملی را،

تو با خشنودی و رضایت توضیح می‌دهی،

در سراسر مغز و در تمام گوشه‌ها و زوایای روشن و نهان آن تو می‌گویی که مسافرت کرده‌ای،

و تمام مسائل و مشکلات را تشریح کرده‌ای،

و مسائل بدیهی و واضح را تو به حساب شاهکارهای علمی خود می‌گذاری.

۱- اعتقاد به اینکه یگانه منظور از کارهای عمومی و اخلاقی باید تأمین بزرگترین خوشبختی برای حداکثر مردم باشد.

و ادعا می‌کنی درست و نادرست را تجزیه و تشریح کرده‌ای، و قطعات آنها را دوباره به هم پیوند زده‌ای،

این راهی را که ما در نتیجه کشفیات تو تعقیب می‌کنیم، بجایی نمی‌رسد؛  
و این طیف‌های حساسی را که تو در لابلاهای آنها تجسس کرده‌ای،  
و این حشرات احمقی را که تو از درون آنها رو بیده‌ای،  
احتیاجی نداشته است که برای روبیدن آنها جاروی اعجاز آمیز بکار ببری.  
تو بیش از من نمی‌دانی که:

خنده، گریه، ناله،

عشق، نفرت، خشم و یا رحم چیست؛

پس خداحافظ ای علم ماوراءالطبیعه

من بدون تو می‌توانم به راه خود ادامه دهم،

و فکر می‌کنم که تو بزودی بی‌اعتبار خواهی شد.

بخاطر دارم پس از آنکه به دوره بلوغ رسیده بودم، روزی مادربزرگم با لحن مخصوصی چنانکه شخصی بخواهد به دیگری بگوید: شنیده‌ام تو بچه نامشروع دیگری در شکم داری!» به من گفت: «شنیده‌ام مشغول نوشتن کتاب دیگری هستی!» او با ریاضیات مخالفتی نداشت، ولی برایش مشکل بود فکر کند که ریاضیات بتواند فایده‌ای داشته باشد. او آرزو داشت که من یک کشیش «یونیتترین» بشوم. من تا سن ۲۱ سالگی در مورد معتقدات دینی خود مطلبی با وی در میان نمی‌گذاشتم. در واقع باید بگویم که پس از سن ۱۴ سالگی به این حقیقت رسیده بودم که بهتر است در منزل سکوت اختیار کنم و راجع به آنچه که در مغزم می‌گذرد، سخنی بر زبان نیاورم تا بتوانم راحت زندگی کنم. او با من طوری رفتار می‌کرد که اگر چه در ظاهر سرگرم کننده و نشاط‌آور بود، ولی در باطن حکایت از کینه و خصومت می‌کرد. من در آن زمان نمی‌دانستم چگونه به او جواب بدهم و از طرز تکلم و رفتارش آزرده می‌شدم.

رفتار خاله‌ام «آگاتا» نیز با من کم از مادربزرگم نبود و در همان حدود برایم رنج‌آور بود. و اما چون در این زمان عیال دایی «رولو» فوت کرده بود، وی با غم و غصه‌ای که از فوت عیالش برایش بوجود آمده بود، دست به گریبان بود و با من کاری نداشت. برادرم نیز که در «بالی یول» بسر می‌برد، به کیش بودا در آمده بود و به من می‌گفت که روح را می‌توان در کوچکترین پاکت‌ها جا داد. بخاطر دارم که با شنیدن این مطلب من به فکر کوچکترین پاکت‌هایی که تا آن زمان دیده بودم افتادم و تصور کردم که روح درون آنها مانند قلب تپش می‌کند، ولی آنچه برادرم محرمانه و مخفیانه درباره اصول دین بودا برایم تعریف کرد، نتوانست در کیفیت فکری من جنبشی بوجود بیاورد. هنگامی که او پا به سن گذاشت، من وی را خیلی کم می‌دیدم، زیرا افراد خانواده‌ام او را آدم شریر و منحطی تلقی می‌کردند و او هم بدین علت در خانه ما رفت و آمدی نمی‌کرد.

هنگامی که به سن بلوغ رسیدم. به ریاضیات ذوق و علاقه بسیار وافری داشتم و علاقه‌مند بودم فعالیت‌های برجسته‌ای در این رشته داشته باشم. اما هیچکس را نداشتم که افکارم را آزادانه با وی در میان بگذارم و همچنین نمی‌توانستم فکر بکنم که در سراسر عمرم یأس و بدبختی لحظه‌ای از سر من دست بردار باشد.

در تمام مدتی که در «سوت گیت»<sup>۱</sup> بسر می‌بردم، توجهم به علوم اقتصادی و سیاسی بی‌نهایت جلب شده بود. در این زمان من «اقتصاد سیاسی» «جان استورات میل» را مطالعه می‌کردم و برای قبول عقاید و افکار او خود را آماده می‌دیدم. همچنین کتاب «افراد در مقابل دولت»، «هربرت اسپنسر» را مطالعه کردم و اگرچه مباحث این کتاب را کاملاً نظری و غیر عملی یافتیم، معهدا بی‌نهایت تحت تأثیر طرز تفکر او قرار گرفتیم و افکار و عقایدش مورد قبولم واقع شد.

خاله‌ام «آگاتا» چون به کتابهای «هنری جورج»<sup>۲</sup> بسیار علاقه‌مند بود، به من توصیه کرد که کتابهای او را بخوانم. من بر طبق سفارش خاله‌ام کتابهای «هنری جورج» را خواندم و به این نتیجه رسیدم که تمام مزایایی را که سوسیالیست‌ها قصد دارند، از ملک سوسیالیسم بوجود بیاورند، با ملی کردن اراضی بدست خواهد آمد و تا جنگ جهانی (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) به این عقیده باقی بودم.

مادر بزرگ و خاله‌ام از طرفداران سرسخت خط مشی سیاسی «گلاستون» بودند و بسیاری از نمایندگان ایرلندی پارلمان برای ملاقات ما به «پمبروک لاج» می‌آمدند، در این زمان روزنامه «تایمز» با استناد به دلایل و مدارکی اعلام کرد که «پارنل»<sup>۳</sup> در ترورهای لندن بوقوع پیوست دست داشته است. تقریباً

۱- Southgate شهری است در جنوب غربی انگلستان در «میدل سکس» Middlesex در شمال لندن که دارای ۵/۹ میل مربع وسعت و ۷۳،۳۷۶ نفر جمعیت است. «مترجم»

۲- Henry George (۱۸۹۷ - ۱۸۳۹) یکی از دانشمندان اقتصاد آمریکاست. او با تئوری «مالتوس» و همچنین با این عقیده که مزد کارگر بوسیله ارزش آنچه که می‌سازد پرداخت می‌شود و نه بوسیله سرمایه مخالف بود. «مترجم»

۳- Charles Stewart Parnell (۱۸۹۱ - ۱۸۴۶) یکی از رهبران ملی و سیاسی ایرلند است. در سال ۱۸۷۵ به عنوان نماینده استان «میت» (Meath در مشرق ایرلند) وارد مجلس عوام شد. «پارنل» برای اتحاد ایرلند و انجام اصلاحات ارضی در این سرزمین کوشش فراوان کرده است. در سال ۱۸۷۹ به امریکا مسافرت کرد و در مراجعت زراعین را بر ضد مالکین تحریک کرد و چون با یک لایحه قانونی که مورد مقررات ارضی در مجلس در شرف تصویب بود مخالفت کرد ۶ ماه زندانی شد و از زندان زارعین را تحریک کرد که مال‌الاجاره‌های خود را به مالکین نپردازند. در سال ۱۸۸۲ آزاد شد و مجدداً به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد.

در سال ۱۸۸۷ تروریست‌های افراطی ایرلندی مرتکب چند فقره قتل شدند و تایمز لندن «پارنل» را متهم کرد که در قتل‌های مذکور دست داشته است. «پارنل» در مقابل اتهام روزنامه تایمز از خود دفاع کرد و ادعا کرد که روزنامه مذکور به استناد مدارک ساختگی و قلابی به وی نسبت اتهام داده است و از آن شکایت کرد. در سال ۱۸۹۰ کمیسیونی از طرف دولت مأمور رسیدگی به اتهام پارنل شد و او را تبرئه کرد و روزنامه «تایمز» در مقابل اتهامی که به وی زده بود، مبلغ ۵،۰۰۰ لیره به او خسارت پرداخت کرد.

در همین سال حیثیت سیاسی «پارنل» به علت رابطه نامشروعی که با عیال شخصی بنام «سروان ویلیام اوشی» (Captain William Óshea) برقرار کرده بود و سرانجام پس از اینکه «سروان اوشی» عیالش را طلاق داد با او ازدواج کرد

تمام افراد طبقه اول از جمله اکثریت اشخاصی که تا سال ۱۸۸۶ از «گلاستون» حمایت می‌کردند، این عقیده را قبول کردند. اما در سال ۱۸۸۹ معلوم شد که اتهام «پارنل» در شرکت در قتل‌های مذکور بی‌اساس بوده است. مادربزرگ و خاله‌ام به شدت با اشخاصی که معتقد بودند، طرفداران «پارنل» در ترورهای مذکور دست داشته‌اند مخالف بودند و شخصیت سیاسی «پارنل» را که من نیز زمانی با او دست دادم تمجید و ستایش می‌کردند. اما هنگامی که رسوایی «پارنل» بر سر زبانه افتاد، مادربزرگ و خاله‌ام نیز در مطرود کردن او با «گلاستون» هم صدا شدند.

من با خاله‌ام «آگاتا» دو مرتبه به ایرلند رفتم. هنگامی که در ایرلند بودم، گاهی اوقات با «میشل داویت»<sup>۱</sup> میهن‌پرست ایرلندی و بعضی اوقات نیز به تنهایی بر گردش می‌پرداختم، زیبایی منظره‌های ایرلند تأثیر شگرفی در من کرد و مخصوصاً هنوز زیبایی‌های دریاچه کوچکی را که در «ویکلو»<sup>۲</sup> واقع بود و «لوگان» نامیده می‌شد، بیاد دارم. من نمی‌دانم چرا همیشه خاطرات خود را از ایرلند با شعر زیر مربوط کرده‌ام:

همچنان که موجهای آب با شتاب به سمت ریگهای ساحل حرکت می‌کنند.

به همان گونه نیز لحظات عمر ما با عجله بسوی پایان می‌شتابند.

پنجاه سال بعد، هنگامی من از دوستم «کرومپتون دیویس»<sup>۳</sup> در «دوبلن»<sup>۴</sup> دیدن می‌کردم، از او تقاضا کردم که مرا به دریاچه «لوگالا» ببرد، او مرا به جنگلی برد که بالای دریاچه واقع بود، اگرچه من از نعمت تماشای ساحل ریگزار این دریاچه زیبا محروم شدم، ولی برای اینکه خاطرات گذشته‌ام برایم زنده نشود، اصراری در رفتن به ساحل ریگزار دریاچه نکردم.

در سال ۱۸۸۳ دانی‌ام «رولو» در دامنه‌های «هیندهد»<sup>۵</sup> منزلی خرید که برای مدت زیادی سالی سه ماه نزد او می‌رفتم. در آن زمان هیچ مسکنی بجز دو مهمانخانه متروک به نامهای «رویال هتس»<sup>۱</sup> و «سون

لکه‌دار شد. «پارنل» قصد داشت شهرت سیاسی خود را ترمیم کند ولی اجل مهلتش نداد و سال بعد (۱۸۹۱) درگذشت.  
«مترجم»

۱- Micheal Davitt (۱۹۰۶ - ۱۸۴۶) یکی از سیاستمداران و رهبران ملی ایرلندی است. در سال ۱۸۵۷ دست راستش را در تصادفی از دست داد. در سالهای ۱۸۸۲، ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد، ولی در هر دفعه به علت سوابق سوء سیاسی او را به پارلمان راه ندادند، ولی سرانجام پس از اینکه در انتخابات سال ۱۸۹۵ پیروزی حاصل کرد، به مجلس راه یافت؛ اما چهار سال بعد چون با جنگ «بوئر» مخالف بود از نمایندگی پارلمان استعفا داد و از آن پس تا آخر عمر از برنامه سیاسی حزب کارگر طرفداری می‌کرد. «مترجم»

۲- Wicklow یکی از بنادر قدیمی دریایی ایرلند است که بین «دوبلن» و «آکسفورد» واقع است. این بندر جزء ایالت «لینستر» Leinster محسوب می‌شود؛ دارای ۲۶ میل مربع مساحت و ۵۹،۹۰۶ نفر جمعیت است. «مترجم»

3- Crompton Davies.

۴- Dublin استانی است در ایرلند شرقی در «لینستر» Leinster که دارای ۳۵۶ میل مربع وسعت و ۷۲۶،۱۲۶ نفر

جمعیت است. «مترجم»

5- Hindhead.

تورنز<sup>۲</sup> که به رسم قدیم کالسکه درون آن می‌رفت، خانه دیگری در «هیندهد» یافت نمی‌شد. (این دو مهمانخانه اکنون متروک نیستند). «تیندال»<sup>۳</sup> به تازگی در «هیندهد» ساختمانی را به سبک جدید آغاز کرده بود. من اغلب برای ملاقات «تیندال» به منزل او می‌رفتم و او یکی از کتابهایش را بنام «اشکال آب»، *The Forms of Water* به من تسلیم کرد. من او را یک دانشمند برجسته تلقی کردم و پیوسته کوشش می‌کردم توجه او را به خود جلب کنم. دو مرتبه در حصول این هدف موفقیت‌هایی نصیب من شد. مرتبه اول موقعی بود که می‌خواستم تعادل دو عصای سر کج را روی انگشتم نگهدارم. «تیندال» از من سؤال کرد: «چه می‌کنی؟»

جواب دادم: «در فکر این هستم که برای تعیین مرکز ثقل زمین یک قاعده عملی پیدا کنم.» مرتبه دوم چند سال بعد و موقعی بود که من به وی گفتم که از کوه «پیزپالو» صعود کرده‌ام و این موضوع توجه وی را جلب کرد، زیرا خودش یکی از پیش‌آهنگان کوه‌پیمایی در کوه‌های آلپ بود. من از گردش روی اراضی بوته‌زار شادی و نشاط ناگفتنی احساس می‌کردم، مخصوصاً بخاطر دارم از راه کوچکی که *Mother's Bunch's Lane* نامیده می‌شد، بسیار عبور می‌کردم. (اکنون این محل پر از خانه است و علامت «بانچ لین» *Bunch Lane* دارد.) از عرض این راه به تدریج کاسته می‌شد و سرانجام تبدیل به راه باریکی می‌شد که به «هارت هیل»<sup>۴</sup> منتهی می‌گشت. همچنانکه من این راه را ادامه می‌دادم و در حالی که انتظار دیدن منظره جالبی را نداشتم، بطور ناگهانی با یک منظره بسیار وسیعی که نیمی از (ساسکس)<sup>۵</sup> و تقریباً تمام «ساری»<sup>۶</sup> را در بر داشت مواجه شدم. این لحظات در زندگی من بسیار با اهمیت بوده‌اند. بطور کلی باید بگویم آنچه که در خارج از منزل برای من اتفاق می‌افتاد، به مراتب پیش از آنچه که در منزل برایم به وقوع می‌پیوست روی من تأثیر می‌کرد.

#### 1- Royal Huts.

#### 2- Seven Thorns.

۳- John Tyndall (۱۸۹۳ - ۱۸۲۰) یکی از فیزیک‌دانان و فیلسوفان انگلیسی است. نظریه غیرواقعی بودن رنگ آبی

آسمان بوسیله «تیندال» کشف شد. «مترجم»

#### 4- Hurt Hill.

۵- Sussex یکی از استان‌های جنوبی انگلستان است که به دو منطقه شرقی و غربی تقسیم شده است. منطقه شرقی

آن دارای ۸۲۹ میل مربع وسعت و ۶۱،۸۸۳ نفر جمعیت و منطقه غربی آن ۶۲۸ میل وسعت و ۳۱۸،۶۶۱ نفر جمعیت است.

«مترجم»

۶- Surrey یکی از استان‌های جنوبی انگلستان است که در جنوب غربی لندن واقع شده و از شمال به رودخانه

«تایمز» محدود است. این استان ۷۲۲ میل مربع وسعت و ۱،۶۰۱،۵۵۵ نفر جمعیت دارد. «مترجم»

## ضمیمه

### تمرین‌های یونانی

قبلاً توضیح دادم، پس از آنکه در مورد «مغز» و «بدن» و ارتباط آنها با یکدیگر به تعمق پرداختم و نتایجی از اندیشه‌های مربوط به آنها استنباط کردم، به منظور اینکه کسی از چگونگی افکار و عقاید آگاه نشود، آنها را با حروف یونانی و به زبان انگلیسی تحت عنوان «تمرین‌های یونانی» در کتابی به رشته تحریر در آوردم و اینک متن قسمتی از این نوشته‌ها:

#### سوم مارس سال ۱۸۸۸

اکنون درباره بعضی موضوع‌هایی که توجه مرا جلب کرده است؛ افکارم را تشریح می‌کنم. من در نتیجه برخورد با بعضی جریان‌ات تصمیم گرفته‌ام، اصول مذهبی را که با آن پرورش یافته‌ام، مورد تعمق و بررسی قرار دهم. البته نتایجی که از بررسی‌های خود در مورد بعضی نکات استنباط کرده‌ام، مؤید عقاید قبلی‌ام درباره دین است؛ ولی استنتاج‌های من در سایر موارد، نه تنها باعث وارد آوردن ضربه به افراد خانواده‌ام می‌باشد؛ بلکه برای خودم نیز رنج آور است. من در مورد بعضی نکات به مرحله یقین رسیده‌ام، و در مورد موضوع‌هایی نیز که یقین قاطع برایم ایجاد نشده؛ در حدود و حوالی مرز یقین قرار گرفته‌ام. من جرأت ندارم به افراد خانواده‌ام اظهار کنم که نمی‌توانم به بقاء و فناپذیری بشر عقیده داشته باشم. من قبلاً در خصوص این مطالب آزادانه با آقای «یون»<sup>۱</sup> صحبت کردم، ولی اکنون نمی‌توانم اجازه دهم افکارم به خارج تراوش کند و یگانه راه مفر افکارم آنست که آنها را روی کاغذ به رشته تحریر در آورم.

#### ۱۹ ماه مارس

امروز قصد دارم عقایدم را درباره خدا روی کاغذ بیاورم. در ابتدای بحث فرض می‌کنم که خداپرست هستم و به ذات یکتای احدیت ایمان دارم. و اما برای اینکه بتوانیم به خدا ایمان بیاوریم، باید دلایلی برای ما وجود داشته باشد و من قصد دارم در خصوص این دلایل با زبان علمی بحث کنم و برای این کار مجبورم تمام عواملی را که از احساسات و عواطف منشأ می‌گیرد کنار بگذارم. حال برای اینکه بتوانیم برای ایمان به خدا قرائن علمی پیدا کنیم، باید به مبدأ و منشأ اشیاء برگردیم: ما می‌دانیم مقرراتی که در حال حاضر بر عالم حیات حکم‌فرمایی می‌کند و ضامن نظم طبیعت هستند، همیشه معمول و برقرار بوده‌اند. همچنین مقدار ماده و نیرویی که اکنون در جهان وجود دارد همیشه موجود بوده است، اما فرضیه‌هایی که در دست داریم نمی‌توانند تاریخ زمانی را که جهان قبل از پیمودن مراحل تکامل یعنی پیدایش ماده و سیارات و غیره



با توده‌های غبار پر شده بود تعیین کنند. بنابراین می‌توانیم بگوییم که ماده و نیروی موجود فقط بوسیله قدرت الهی بوجود آمده و به عبارت دیگر خداوند آنها را خلق کرده است.

اما اگر قبول کنیم که ماده و نیرو همیشه وجود داشته‌اند، باید دید پس مقررات و قوانینی که عمل نیرو را بر ماده تنظیم می‌کنند از کجا آمده‌اند؟ فکر می‌کنم که این قوانین را نیز یک منشأ ربانی که غیر از خدا کس دیگری نمی‌تواند باید کنترل می‌کرده است.

## ۲۲ مارس

اکنون بی‌مناسبت نیست عقلایی و منطقی بودن دلایل خود را مورد بحث قرار دهیم. فرض می‌کنیم دنیایی که، در حال حاضر می‌بینیم همانطور که عده‌ای تصور می‌کنند، بطور اتفاقی بوجود آمده است. در این صورت تکلیف اتم‌های موجود در دنیا چه خواهد شد؟ آیا باید متوقع باشیم که هر اتمی تحت هر شرایطی عیناً مانند اتم دیگر عمل بکند یا نه؟ من فکر می‌کنم که اگر اتم‌ها بی‌جان باشند، حتماً باید قدرتی آنها را کنترل کند و بدون نظارت قدرت مذکور آنها هیچ جنبشی نخواهند داشت، اما از طرف دیگر اگر به این عقیده قائل باشیم که اتم‌ها دارای اراده آزاد هستند، ناچار به این نتیجه خواهیم رسید که کلیه اتم‌های موجود در جهان برای خود جامعه‌ای تشکیل داده و قوانین و مقرراتی بوجود آورده‌اند که هیچگاه از بین نخواهد رفت. البته با این ترتیب می‌توان وجود پروردگار را اثبات کرد، ولی دلیل مذکور تا حدی بی‌معنی است، زیرا ما را به اجبار وادار می‌کند که به خدا ایمان بیاوریم.

معهدا این طرز استدلال، امکان معجزه‌ها و قدرت‌های الهی را نیز منتفی نمی‌کند، زیرا البته کسی که قدرت خلق و ایجاد قانونی را داشته باشد، همان کس نیز قادر خواهد بود که مقررات مذکور را از بین بردارد. حال ما ممکن است از طریق دیگری قدرت معجزه الهی را انکار کنیم و آن اینست که اگر مقررات و احکام طبیعت که خداوند خالق آنهاست نقصی داشته باشد که رفع نقص آنها فقط بوسیله معجزه امکان‌پذیر باشد، این نتیجه حاصل خواهد شد که مقررات و احکام مذکور از مشیت الهی سرچشمه نگرفته‌اند، زیرا خداوند احکام ناقص و غیر کاملی که بعدها احتیاج به اصلاح داشته باشد خلق نخواهد کرد و بنابراین اگر تمام مقررات و احکام الهی کامل باشد، معجزه لزومی پیدا نخواهد کرد و به عبارت دیگر قدرت معجزه الهی با مقررات و احکام طبیعی مانع‌الجمع خواهد بود و به این ترتیب قدرت معجزه الهی انکار می‌شود و همچنین به همین دلیل لزوم آنچه در انجیل درباره پشیمانی خداوند از کاری که کرده بود آمده، منتفی می‌شود.<sup>۱</sup>

۱- متون آیات ۵ و ۶ و ۷ باب ششم سفر پیدایش در عهد عتیق حاکی است: «و خداوند که دید شرارت انسان در زمین بسیار است و هر تصور از خیالهای دل وی دائماً محض شرارت است. و خداوند پشیمان شد که انسان را بر زمین ساخته بود و در دل خود محزون گشت. و خداوند گفت انسان را که آفریده‌ام از روی زمین محو سازم و بهایم و حشرات و پرندگان هوا را چونکه متأسف شدم از ساختن ایشان.»

همچنین متن آیه دهم باب سوم کتاب یونس عهد عتیق به این شرح است: «پس چون خدا اعمال ایشان را دید که از راه زشت خود بازگشت کردند، آنگاه خدا از بلایی که گفته بود به ایشان برساند پشیمان شد و آنها را به عمل نیاورد.» «مترجم»

## دوم آوریل

اکنون من موضوع بحث را به مطلب دیگری می‌کشانم که مخصوصاً برای ما مخالفین بیچاره فناپذیر بشر بسیار جالب توجه است. منظور من از این بحث، تعمق و بررسی درباره موضوع بقا و فناپذیری است. باید اعتراف کنم که تعمق درباره این موضوع مرا فوق‌العاده مأیوس کرده و باعث رنج و عذاب من شده است. حال برای حصول نتیجه از این بحث بهتر است، ابتدا درباره «اراده آزاد» صحبت کنیم. اگر ما قبول داشته باشیم که بین انسان و جانوران تک یاخته‌ای تفاوت مشخصی وجود ندارد، بنابراین هرگاه ما برای انسان اراده آزاد قائل باشیم، درباره جانوران تک یاخته‌ای نیز باید این خاصیت را قبول داشته باشیم و تا زمانی که ما برای جانوران تک یاخته‌ای قائل به اراده آزاد نباشیم، نمی‌توانیم این خاصیت را در مورد انسان قبول داشته باشیم. البته این فرض اگرچه امکان‌پذیر است، ولی تصور آن مشکل است، زیرا اگر بطوری که من فکر می‌کنم، پروتوپلاسم بطور طبیعی و بدون اراده پروردگار بوجود بیاید، بنابراین ما و تمام موجودات زنده تابع فعل و انفعالات شیمیایی محض بوده و نمی‌توانیم خاصیتی بیشتر از یک درخت داشته باشیم. در این صورت هیچیک از ما دارای اراده آزاد نیستیم و اگر در بین ما اشخاصی یافت شوند که از نیروهایی که در افراد انسان مؤثر است و همچنین از محرک‌های ضد و نقیض و ساختمان مغزی او اطلاعی داشته باشند، می‌توانند هر موقع که بخواهند اراده او را بخوانند و بگویند او درست به چه کاری خواهد زد.

و اما اگر بخواهیم از نقطه نظر مذهبی «اراده آزاد» را مورد بحث و تعمق قرار دهیم، باید بگوییم که صحبت از «اراده آزاد» برای انسان یک نوع گزافه‌گویی است، زیرا ما موقعی می‌توانیم اراده آزاد داشته باشیم که بتوانیم قوانین و مقررات الهی را بشکنیم. در حالی که چنین قدرتی نداریم و اعمال و رفتار ما بر طبق قوانین و مقررات الهی مانند ستارگان از قبل معین و مشخص شده و ما در کیفیت آنها اختیاری از خود نداریم.

و اما من فکر می‌کنم که ما باید قواعد اساسی مربوط به حیات و خلقت را که هیچگاه دستخوش تغییر و اصلاح و یا نابودی قرار نمی‌گیرند، به مشیت الهی مربوط کنیم و چون در این صورت نمی‌توانیم «اراده آزاد» داشته باشیم، بنابراین فناپذیر نخواهیم بود و بقای ما فقط محدود به حیاطمان در این جهان خواهد بود.

## دوشنبه ۶ آوریل

آرزو می‌کنم عقیده داشتم که حیات بشر جاویدان و فناپذیر است، زیرا برای من بسیار تأسف‌آور است فکر کنم، که اگرچه بشر دارای مغز است، ولی در ضمن در حکم یک ماشین است، اما در مورد قدرت مطلق خالق متعال تاکنون هیچ فریضه‌ای که با قدرت مطلق حق تعالی مغایرت داشته باشد بوجود نیامده و فکر می‌کنم که علم نیز کاملاً صحت این حقیقت را تأیید می‌کند. بنابراین چون من به بقا و فناپذیری حیات بشر عقیده ندارم، با باید منکر وجود خدا و یا مخالف فناپذیری بشر باشم. و چون من کاملاً بوجود

خدا ایمان دارم، بنابراین شق دوم را قبول کرده و باید ادعا کنم که با فناپذیر بودن بشر مخالفم و این فکر را با احدی در میان نگذارم.

اگرچه عقیده به فانی بود برای بشر یأس آور خواهد بود، ولی از طرف دیگر عظمت پرودگار نیز محسوب خواهد شد؛ زیرا اعتقاد به فانی بودن بشر در ضمن این عقیده را برای ما بوجود می‌آورد که خالق متعال با قدرت لایتناهی بود، هنگامی که کره زمین را فقط توده‌های غبار تشکیل می‌دادند و شاید در این قسمت جهان تنها گازهایی پخش شده بود، مقرر کرد که گازهای مذکور مخلوقاتی مانند ما بوجود بیایند که نه تنها بوجود و خلقت خود واقف هستیم، بلکه حتی قادریم به بعضی از رازهای الهی نیز پی ببریم. این بود نقش خدا در خلقت ما، و اما حال بی‌مناسبت نیست باز هم به بحث درباره «اراده آزاد» پرداخته و ببینیم آیا این دکترین عقلانی است یا نه. هنگامی که ما درباره «اراده آزاد» با دیگران وارد بحث می‌شویم، خواهیم دید که آنها بجای جواب به پای خود لگد زده و نمی‌توانند پاسخ قانع کننده‌ای در این مورد به ما دهند، ولی چون در هر حال میل دارند موضوع مورد بحث را بدون جواب نگذارند، همین عامل آنها را تحریک می‌کند که سرانجام جوابی که فقط جنبه پاسخ‌گویی دارد، به ما ارائه کنند و این کار را فقط تحت تأثیر محرک خاصی انجام می‌دهند، زیرا به طوری که می‌دانیم پشت سر هر عملی که ما انجام می‌دهیم، محرکی خفته است و از این لحاظ یعنی از نقطه نظر محرکی که پشت سر اعمال مختلف ما وجود دارد، بین «شکسپیر»<sup>۱</sup> یا «هربرت اسپنسر»<sup>۲</sup> و یک شخص عامی و بی‌سواد تفاوتی وجود ندارد و همه برای اعمال مختلفی که انجام می‌دهیم، دارای محرک‌های گوناگونی هستیم، در حالی که در معنی بین «شکسپیر» یا «هربرت اسپنسر» و یک شخص عامی به اندازه‌ای که بین آن شخص و یک میمون تفاوت وجود دارد، اختلاف موجود است.

#### ۱۴ آوریل

از طرف دیگر اعتقاد به این دکترین که بشر موجودی فانی بوده و دارای اراده آزاد و روح نیست و با بطور خلاصه یک موجود ماشینی است که دارای مغز و هوش است، کار آسانی نبوده و مشکلات فراوانی برای ما ایجاد خواهد کرد. زیرا هوش و درایت بشر عاملی است که کاملاً بشر را از ماده بی‌جان متمایز می‌کند و اگر بطوری که ذکر شد، عقیده داشته باشیم که بشر یک موجود ماشینی است که دارای هوش و درایت است، سپس این سؤال پیش می‌آید که اگر بشر نسبت به ماده بی‌جان از لحاظ داشتن هوش تفاوت داشته باشد، چرا نتواند تفاوت دیگری نیز با ماده بی‌جان داشته و برای مثال دارای «اراده آزاد» نیز باشد؟

منظور از «اراده آزاد» آنست که افراد بشر با دارا بودن «اراده آزاد» از مقررات و احکام مربوط به مکانیسم نیرو فرمانبرداری نکنند و یا لاقلاً نیروهای موجود در افراد بشر تنها تابع و پیرو مقتضیات و عوامل خارجی نباشند. به علاوه محال است بتوانیم تصور کنیم که بشر، این بشر توانایی که دارای عقل، احساسات و

۱- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۱۶ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۲- به زیرنویس شماره ۴ صفحه ۱۴ مراجعه فرمایید. «مترجم»

هیجانان، عشق، تنفر و مذهب است و می‌تواند خوب را از بد تمیز دهد، یک موجود فانی و نابود شونده است و عوامل ذاتی و اعمال خوب و بد او صرفاً تابع حرکات مولکول‌های مغزش است و دلیل موفقیت افراد بزرگ بشر آنست که مولکول‌های مغزشان بیشتر از مولکول‌های مغز افراد دیگر قادر به فعالیت و کشف حقایق است. اگر کسی به این موضوع عقیده داشته باشد، بدون تردید دیوانه‌ای است که در اصول سخیف و غیر عاقلانه‌ای پیروی کرده است. پس اگر این اصل نتواند مشکل ما را در مورد موضوع بقاء و فناپذیری بشر حل کند، چه راه دیگری برای این کار در پیش داریم؟

راه دیگر ورود در این بحث، توسل به «نظریه تکامل» است که عملاً نیز به اثبات رسیده است. بر طبق این نظریه میمون‌ها به تدریج از نقطه نظر هوش و درایت رشد و تکامل پیدا کرده و خداوند تبارک و تعالی بطور ناگهانی نعمت «عقل» را به آنها ارزانی داشته و بدین طریق به بشر نیز منتقل شده است. بنابراین آیا می‌توان گفت این انسانی که کامل‌ترین محصول خداوند است، پس از یک سلسله مراحل تکاملی که طی کرده است، به آسانی نابود خواهد شد؟ نه، چنین ادعایی معقولانه نیست و من فکر می‌کنم، بهتر است بگوییم خداوند ابتدا با یک معجزه انسان را بوجود آورد و سپس او را آزاد کرد که هرچه میل دارد انجام بدهد.

## ۱۸ آوریل

حال اگر این فرضیه را قبول داشته باشیم که بشر فانی و معدوم شونده بوده و دارای «اراده آزاد» نیز نیست که بتواند به میل خود عمل کند و با توجه به اینکه این فرضیه نیز مانند سایر مباحث از این قبیل کاملاً جنبه نظری دارد، در این صورت باید ببینیم خوب و بد چگونه توجیه می‌شود؟ بسیاری از مردم می‌گویند، اگرچه روحانیون با این مطلب مخالفند، ولی اگر ما به این عقیده سخیف ایمان داشته باشیم که اعمال و رفتار ما از پیش مقدر شده‌اند و یا به عبارت دیگر قبول داشته باشیم که دارای «اراده آزاد» نیستیم، در این صورت فایده و یا نقش «وجدان و عوامل دیگر مانند آن که روحانیون فکر می‌کنند، مستقیماً بوسیله خدا در وجود ما نهاده شده چه خواهد بود؟ و اما عقیده من بر اینست که وجدان ماقبل از هر چیز عاملی است که به فرضیه تکامل مربوط بوده و وظیفه‌اش آنست که گزینه‌هایی را برای بقای نفس بوجود بیاورد. بی‌مناسبت نیست، برای شرح این مطلب ده فرمان حضرت موسی را که برای هدایت اصول اولیه اخلاقی جامعه بنی‌اسرائیل به منظور بقای نفس افراد آن نازل شد مورد بحث قرار دهیم. اگر مقررات هر یک از فرامین دهگانه مذکور را مورد مطالعه قرار دهیم خواهیم دید که بسیاری از آنها به منظور صیانت و حفاظت افراد جامعه از هر نوع آسیب و گزند بوجود آمده و به همین علت در این مقررات «قتل نفس» از شرم‌آورترین جرایم محسوب شده است، زیرا نتیجه آن مستقیماً به هلاکت و نابودی افراد منجر خواهد شد. از طرف دیگر می‌دانیم عبری‌ها معتقد بودند که خداوند نسبت به هر کس لطف و مرحمت زیادتری داشته باشد به وی فرزند زیادتری خواهد داد و زیادی فرزند یکی از آیات لطف خداوندی است و

برعکس نداشتن فرزند دلیل قهر خداوند نسبت به افراد است. همچنین در بین رومی‌ها زنان بیوه مورد نفرت جامعه بودند و من معتقدم که در جامعه روم قدیم بیش از یکسال بیوه ماندن و ازدواج نکردن برای افراد قدغن شده بود. هرگاه کیفیت این افکار را مورد یک توجیه تحلیلی قرار دهیم، به این نتیجه خواهیم رسید که فلسفه تمام آنها تنها ایجاد نسل بوده و در بین جوامعی که پیشرفته‌تر بودند، این افکار در بین افراد رسوخ داشت و به تدریج بصورت قوانین درآمد، زیرا اگر قتل و خودکشی در بین افراد جامعه‌ای معمول می‌شد، آن جامعه به نیستی و نابودی تهدید می‌شد و اجتماعی که جلوی این اعمال را در بین افرادش می‌گرفت از حیات و نیروی بیشتری برخوردار می‌شد و نسبت به اجتماعات دیگر امتیازات بیشتری پیدا می‌کرد. البته در بین جوامع پیشرفته‌تر این افکار و عقاید با توجه به امکانات و مقتضیات آنها تطبیق و اصلاح شد. من عقیده خودم را در این باره بعداً شرح خواهم داد.

## ۲۰ آوریل

بنابراین من فکر می‌کنم که اصول و موازین اولیه اخلاقی همیشه برای صیانت ذات افراد جامعه بوجود می‌آید. اما آیا یک جامعه متمدن نیز باید از این قاعده پیروی کند؟ من به این سؤال جواب مثبت نمی‌دهم. من معتقدم باید از اصولی که صرفاً بخاطر منافع فردی بوجود آمده است، چشم پوشید و قواعد و مقررات معمول در هر جامعه‌ای باید آنچنان باشد که بتواند حداکثر خوشحالی را برای اکثریت افراد اجتماع بوجود بیاورد. من هر نوع انحرافی را از این قاعده گناه تلقی می‌کنم. من می‌دانم که مادر بزرگم با این عقیده مخالف است و اعتقاد دارد که چون رعایت این قاعده عملی نیست و هرگز نمی‌توان عاملی را که منجر به ایجاد بزرگترین خوشبختی برای افراد بشر خواهد شد پیش‌بینی کرد؛ بنابراین بهتر است که انسان از «تدای درونی» خود یعنی وجدان خویش پیروی کند. در هر حال از این بحث چنین نتیجه می‌گیریم که وجدان بیشتر تابع تعلیم و تربیت و فرهنگ است، برای مثال مردم ایرلند تحت تأثیر فرهنگ خود دروغ گفتن را عیب نمی‌دانند و همین دلیل کافی است مرا قانع کند که «وجدان» را نمی‌توان عاملی که از اراده الهی الهام می‌گیرد به حساب آورد. و چون من معتقدم که «وجدان» از ترکیب تکامل و فرهنگ بوجود می‌آید، از اینرو منطقی نمی‌دانم که ارزش «وجدان» را بالاتر از عقل طبقه‌بندی کنم و عقل من حکم می‌کند که ما باید به نحوی زندگی کنیم که حداکثر خوشبختی را برای افراد بشر بوجود بیاوریم و خط سیر دید ما در ایجاد این خوشبختی نباید تنها وجود شخص خودمان باشد، بلکه باید سعی کنیم در ایجاد این خوشبختی بین خود، منسوبین، دوستان و افرادی که کاملاً برای ما بیگانه هستند هیچ فرقی و تفاوتی قائل نشویم.

هرگاه دیگران در زندگی واقعی از افکار و عقاید من پیروی نکنند، این امر زیاد برای من مهم نیست، زیرا اگر قرار باشد دیگران با افکار و عقاید انسان آشنا شوند، بطور یقین بهتر است انسان عملی انجام دهد که دیگران آنرا صحیح و صواب تلقی کنند. دلیل این امر آنست که: اولاً من فکر می‌کنم، «تکامل بشر» با «وجدان» مغایرت دارد، زیرا وجدان در نتیجه تکامل و فرهنگ بوجود می‌آید و این فرهنگ است که به ما

می‌گویند چه عملی خوب و کدام عمل بد است و بنابراین چون وجدان یک موضوع اکتسابی و تابع تعلیمات فرهنگی است، من نمی‌توانم به وجدان قائل باشم. ثانیاً به نظر من انسان همیشه به دنبال خوشحالی می‌رود و چون بسیاری اوقات کسب خوشحالی با نگهداری وجدان مانع‌الجمع است و اگر انسان بخواهد از وجدان پیروی کند، خوشحالی سریع‌الحصول نخواهد بود، بنابراین چگونه انسان می‌تواند از وجدان پیروی کند. اگر بخواهم این تئوری را به زندگی عملی مربوط و منعطف کنم و فقط درباره خودم آنرا مورد توجه قرار دهم، باید بگویم که من شخصاً با هر موردی که در زندگی اجتماعی برخورد کنم، خودپسندانه به دنبال خوشحالی خود خواهم رفت و به سایر جنبه‌های امر و مصالح دیگران توجهی نخواهم کرد.

حال برای اینکه ثابت کنم وجدان و عقل با یکدیگر متضاد هستند، به مثالی مبادرت می‌کنم. فرض کنیم شخصی در حال غرق شدن است و مصلحت بشر نیز ایجاب می‌کند که وی از این دنیا رخت بربندد. اما هنگامی که من او را در حال غرق شدن می‌بینم، با وجدان خود مشورت می‌کنم و چون با نجات دادن او خوشحال خواهم شد، وجدانم به من حکم می‌کند که درصدد نجات وی برآیم، در حالی که اگر می‌خواستیم به ندای عقل گوش کنیم، می‌بایستی به مصلحت بشر که مردن او است توجه کنیم و اقدامی برای نجات وی به عمل نیآورم. حال موقعی که از وجدان خود پیروی کرده و برای نجات وی کمر همت می‌بندم، از دو حال خارج نیستم، با اینکه جان خود را در راه از دست می‌دهم که در این صورت به عمل ممدوحی مبادرت ورزیده‌ام و یا بدون اینکه خطری متوجه من شود او را نجات خواهم داد، که در این حالت شعف و خوشحالی بی‌پایانی برای من بوجود خواهد آمد. اما چون صلاح بشر ایجاب می‌کند که وی بمیرد اگر از عقل خود پیروی کردم و درصدد نجات وی بر نیامدم، یک ملامت وجدانی ابدی برای خود خریده‌ام. بنابراین از مثال مذکور چنین نتیجه گرفته می‌شود که عقل و وجدان با یکدیگر جمع نخواهد شد و این دو با یکدیگر مغایرت دارند.

## ۲۹ آوریل

من تصمیم گرفته‌ام، در کلیه امور از عقل خود پیروی کنم، نه از فراست‌هایی که قسمتی از آنها از اجداد و نیاکان خود به ارث برده‌ام و قسمتی از آنها نیز مربوط به تعلیم و تربیت من است. آیا احمقانه نخواهد بود که ما برای تشخیص خوب و بد از یکدیگر، این عوامل یعنی عبادات موروثی اجداد و چگونگی تعلیم و تربیت خود را ملاک عمل قرار دهیم؟ زیرا چنانکه قبلاً گفتم، آنچه را که ما از خصوصیات اخلاقی اجداد خود به ارث می‌بریم، اصولی هستند که به منظور بقای نفس اجتماعی که من به آن متعلق هستم بوجود آمده و آنچه اعم از خوب و بد بر اثر آموزش و پرورش برای ما بوجود می‌آید، تنها متکی و مربوط به نحوه تعلیم و تربیت فردی است. به همین مناسبت است که می‌بینیم این ندای درونی و این وجدان

خدادادی «مری خون آشام»<sup>۱</sup> را وادار کرد که پروتستانها را بسوزاند، آری این ندای درونی وجدان خدادادی عاملی است که ما افراد ذیعقل بشر در اعمال و رفتار خود از آن پیروی می‌کنیم و بوسیله آن به ارتکاب امثال این اعمال می‌پردازیم.

من این عقیده یعنی پیروی از وجدان را زاییده جنون و خبط دماغ می‌دانم و پیوسته تقلا می‌کنم تا آنجایی که ممکن باشد، از نیروی عقل خود استفاده کنم و کمال مطلوب من آنست، به نحوی رفتار کنم که برای حداکثر مردم خوشبختی را بوجود بیاورم و عقلم را وسیله حصول این ایده‌آل قرار بدهم. معهدا در مورد وضع شخصی خودم، من می‌توانم بر طبق ارزش و اثر تعلیم و تربیت و فرهنگم تا حدودی از وجدانم پیروی کنم. اما نمی‌دانم چرا مردم حاضر نیستند از احساسات خشن و ناهنجار و طبایع درنده‌خوی خود دست بردارند و بسوی عقل بگرایند. بخاطر دارم «یون» بیچاره تمام وقت نهار را درباره «عقل» و لزوم پیروی از آن بحث کرد، ولی دیگران با او مخالف بودند. امروز هنگام صرف چای وقتی به خانم «بوهلر»<sup>۲</sup> اظهار داشتم که من در تشخیص خوب از بد از عقل خود پیروی می‌کنم نه از وجدانم، مجدداً بحث بسیار طولی بین ما در گرفت. من از داشتن این افکار عجیب و غریب تنفر دارم. زیرا یا باید آنها را در خود مخفی کنم و یا با اظهار آنها دیگران را ناراحت کنم و هیچیک از دو عمل را نمی‌توانم بر دیگری برتری دهم، به دلیلی اینکه ناراحت کردن دیگران با ابراز این افکار همان قدر زننده است که من افکار مذکور را در درون خود حبس کنم. هنگامی که خانم «بوهلر» از من جدا می‌شود، احساس تأسف می‌کنم؛ زیرا عجیب است بگویم که من مکنونات قلبم را برای او آسان‌تر از افراد خانواده‌ام می‌توانم آشکار سازم.

### سوم ماه مه

خانم «بوهلر» رفته است و من مجدداً تنها و خاموش مانده‌ام. خوشبختانه گویا من برای یک هفته به «سوت گیت»<sup>۳</sup> خواهیم رفت. به این ترتیب به علت تازگی محیط در مدت این یک هفته از اندیشه‌های زمخت

۱- Mary I (۱۵۵۸ - ۱۵۱۶) دختر هانری هشتم است که در سال ۱۵۵۳ بعد از مرگ برادرش هانری ششم به سلطنت انگلستان رسید. «مری اول» یکی از هواداران سرسخت کاتولیک روم بود و اگرچه در زمان سلطنت پدرش وی را وادار کرده بود که اعلامیه‌ای را بر ضد قدرت پاپ امضا کند، ولی به مذهب کاتولیک وفادار ماند و هنگامی که به سلطنت انگلستان رسید تصمیم گرفت، مذهب کاتولیک روم را مجدداً به مردم انگلستان تحمیل کند و از این رو قوانین و مقرراتی بر ضد پروتستانها و با به اصطلاح رافضین و بدعت‌گزاران در مذهب کاتولیک روم بوجود آورد و به زجر و آزار پروتستانها پرداخت. «مری اول» در زمان کوتاه سلطنتش تعداد ۳۰۰ نفر را که در بین آنها عده‌ای از اسقف‌ها و مقامات مهم مذهبی پروتستان و بعضی از مخالفین سیاسی وی بودند، زنده سوزانید و به علت بنام «مری خون آشام» معروف شد.

«مری اول» با وجود اینکه مردم انگلستان، اسپانیا را دشمن خود می‌دانستند، معهدا با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد و به تحریک او به اتفاق اسپانیا بر ضد فرانسه وارد جنگ شد. در نتیجه این جنگ انگلستان بندر «کاله» را که مدت ۲۰۰ سال در تصرف خود داشت از دست داد، کمی پس از خاتمه جنگ «مری دوم» درگذشت. «مترجم»

2- Miss Buhler.

۳- به زیرنویس شماره ۱ صفحه ۶۳ مراجعه فرمایید.

و ناهنجاری که گاهی اوقات با آنها دست به گریبان می‌شوم، نجات خواهم یافت. فکر نمی‌کنم که در بدو امر در این محل به من خوش بگذرد، ولی امیدوارم که پس از مدتی از زندگی خود در آنجا لذت ببرم. یقیناً این مسافرت برای فعالیت‌ها و همچنین خوش‌کامی آینده من مؤثر خواهد بود....

## ۸ ماه مه

اگر راجع به دین و حکمت الهی این عقاید نکبت‌بار دامنگیر من نشده بودند، چه زندگی راحت‌تری می‌داشتم. فردا من خواهم رفت، و امشب مادر بزرگم دعای خیری برای زندگی آینده من کرد و در بین سایر دعاها اظهار داشت: «امیدوارم او قدرت درک این مطلب را پیدا کند و بتواند از لطف لایتناهی خداوند نسبت به خود آگاه شود.»

آری، من خودم قلباً به این دعا «آمین» می‌گویم و اعتراف می‌کنم که به استجاب این دعا بیش از هر چیز دیگری احتیاج دارم. زیرا بر طبق عقایدی که در مورد خداوند فکر مرا به خود مشغول داشته، دلیلی در دست ندارم که بر اساس آن قبول کنم که او ما را دوست دارد. من معتقدم که او ماشین «وجود انسان» را بکار می‌اندازد و سپس آنرا به حال خود رها می‌کند. تا نتایج و آثار گردش آن خود به خود مرتب شود. حال شما ممکن است بگویید احکام و مشیت‌های او به نحوی تنظیم شده است که حداکثر خوشبختی را برای ما افراد فناپذیر و نابود شونده بوجود بیاورد، اما این گفته‌ای است که نمی‌توان آنرا به بونه اثبات درآورد. بنابراین اگرچه من واقعاً تحت تأثیر لطف دعا، طرز ادای آن و صمیمیت دعاگزار قرار گرفتم، ولی دلیلی برایم وجود ندارد که براساس آن بتوانم اعتقاد داشته باشم که خداوند نسبت به من محبت دارد. اصولاً خداوند از داشتن بندگانی مانند من چه طرفی می‌بندد و گر من از این هم بدتر تربیت شده بودم، برای او چه تفاوتی می‌کرد!

حال بی‌مناسبت نیست موضوع بحث را به مطلب نشاط‌آوری تغییر دهم: مارشال<sup>۱</sup> و من امروز، روز بی‌نهایت لذت‌بخشی داشتیم، ما به رودخانه رفتیم و در «بروم هال»<sup>۲</sup> به گردش پرداختیم، در آنجا قایقی را که به «فرنک» متعلق بود برداشتیم و بدون اینکه هیچکس به غیر از یک مرد چلاق در «بروم هال» ما را ببیند تا آن طرف «پل کینگزتون»<sup>۳</sup> قایقرانی کردیم. و من نتوانستم آن مرد چلاق را بشناسم. مارشال بسیار مایل به صرف چای بود و ما در حالی که کت‌های خود را مانند آدم‌های مخبط در آشیانه قایق در «تدینگتون»<sup>۴</sup> جا گذاشته بودیم، بدون کت به مهمانخانه‌ای که دارای گران‌ترین قیمت‌ها بود و وقیح‌ترین دخترهای پیشخدمتی که من تا آن زمان دیده بودم در آنجا به خدمت مشغول بودند رفتیم. دخترهای پیشخدمت هنگامی که ما را دیدند گفتند که فکر کرده‌اند ما نجاریم و برای تعمیر خانه به آنجا رفته‌ایم.

۱- Marshall معلم خصوصی سابق من است.

۲- Broom Hall محلی که برادرم «فرنک» در آنجا بسر می‌برد.

3- Kingstown.

4- Teddington.



سپس ما با زحمت و مشقت زیاد و با ترس و لرز، عرقریزان مراجعت کردیم و چون در حدود ۲۰ دقیقه تأخیر کرده بودیم، داد و بیداد مختصری نیز بدین علت به راه افتاد.

### ۲۰ ماه مه

مسافرت «سوت گیت» پایان پذیرفت و من دوباره به منزل مراجعت کرده‌ام. منزل ما محل مطبوع و مناسبی است، اما مشاهده جوانانی که نه مغز دارند، نه دارای فکر مستقل‌اند، نه اینکه به کتابهای خوب عشق می‌ورزند و نه در پی تصفیه و پالایش اخلاقیات خود هستند، انسان را رنج می‌دهد. واقعاً جای تأسف است که طبقات بالای کشور متمدن (با متمدن فرض شده‌ای) چون انگلستان ابداً درصدد بهترسازی خود نیستند. من خوشحالم که مدتی از عمرم را در منزل بسر بردم و از معاشرت این افراد برکنار ماندم و گرنه وضع فعلی خود را نداشتم و من نیز یکی از آنها می‌شدم. (ضمناً نمی‌دانم چرا آنقدر روح انتقاد و عیب‌جویی بسیار شدید در من بوجود آمده است.) من فکر می‌کنم در این مدت ۶ ماهی که «بیلی» رفته است، تغییر عظیمی در من بوجود آمده است. من در این مدت آرام‌تر، فکورتر، و دارای طبعی شاعرانه‌تر از سابق شده‌ام. فکر می‌کنم تنها یک مورد کوچک بخوبی بتواند شارح وضع فعلی من باشد. من هرگز قبلاً تا این حد راجع به منظره‌های بهار فکر نمی‌کردم، امسال من به اندازه‌ای محو زیبایی‌های بهار شدم که به مادربزرگم اظهار داشتم، من فکر می‌کنم بهار امسال زیباتر از بهار سالهای گذشته بود، ولی او به من جواب منفی داد. امسال من به مراتب بیش از سالهای گذشته به شعر علاقه مند شده‌ام و کلیه نمایشنامه‌های تاریخی «شکسپیر» را با شغف خاصی خوانده و آرزو داشته‌ام، آنها را از بر کنم.

### ۲۷ ماه مه

بطوری که دفعه قبل گفتم، من کوشش می‌کنم برحسب اصول عقاید خود و بدون اینکه توقع کوچکترین پاداشی داشته باشم و یا اینکه از نور وجدان بخاطر مصون بودن از خطا کمک بگیرم، کار خود را ادامه بدهم... بسیار مشکل است که کسی بدون کمک گرفتن از مذهب و به صرف راهنمایی‌های درونی خود، به درستی و صحت کاری را انجام بدهد، ولی من این کوشش را بکار می‌برم و بدون استعانت مذهب و با گرفتن الهام از راهنمایی‌های درونی خود، کارم را ادامه می‌دهم و ممکن است بگویم که در این راه شکست خورده‌ام. اما جای تأسف اینجاست که من غیر از راهنمایی درونی خود، منبع دیگری برای ادامه کارم ندارم و معتقدات من بیش از منفعتی که یک فرمول جبر برای حل مسائل این رشته دارند، نمی‌توانند کمکی به زندگی روزانه من بکنند. اما علاقه‌ای که مادربزرگم به من دارد، بزرگترین محرک من در پیروی از اعمال نیکو است و می‌دانم که اگر مرتکب اشتباه بشوم، چگونه اسباب رنج او را فراهم خواهم کرد، ولی خواه و ناخواه روزی او دیده از جهان فرو خواهد بست و از آن به بعد من تنها خواهم شد و باید برای خودم زندگی بکنم. من از اینکه زندگیم از این به بعد به علت از دست دادن معتقدات مذهبی به وخامت بگراید، بسیار وحشت دارم و من بسیار علاقه‌مندم که اصول عقاید و مذهبم به دیگران سرایت نکند، زیرا با توجهی که

نسبت به تحصیلات و اخلاقیات من شده است، باید دارای بهترین اخلاقیات باشم. امیدوارم که من همیشه از عقل پیروی بکنم، نه از وجدان. زیرا همانطور که قبلاً گفتم منشاء وجدان انسان بدست آوردن خوشحالی است. به عبارت دیگر وجدان انسان را به کسب خوشحالی ترغیب می‌کند و بنابراین انسان به تحریک وجدان به آسانی به عمل بدی که برای وی خوشحالی آور است، اغوا می‌شود و به انجام آن خواهد پرداخت، ولی هرگاه از عقل پیروی کند به اعمال مذموم و نکوهیده ولو آنکه خوشحالی آور باشد، دست نخواهد زد. اگر من در آینده نتوانستم به صورت انسانی که امیدوار هستم بشوم درآیم و فردی مضر از آب در آمدم این کتاب و مطالب آنرا برای شرح حال خود ارائه خواهم داد. ما احتیاج به «لوتر»<sup>۱</sup> جدیدی داریم که ایمان ما را نو کند و به مسیحیت نیروی تازه‌ای ببخشد و کاری را که اگر «یونیتترین‌ها»<sup>۲</sup> مرد واقعاً بزرگی مانند «لوتر» را داشتند که آنها را رهبری کند، انجام می‌دادند به مرحله عمل درآورد. زیرا ادیان نیز مانند درختان سالخورده می‌شوند، مگر اینکه هرچند مدت یکبار مورد تصفیه و اصلاح قرار بگیرند. مذاهب مختلف مسیحیت عمر خود را کرده‌اند. ما امروز به مذهبی احتیاج داریم که با اصول علمی مطابقت داشته و بتواند نوید دهنده زندگی امیدوار کننده‌ای برای ما باشد.

### سوم ژوئن

بسیار برایم شگفت‌آور است که چگونه توانسته‌ام، نسبت به پاره‌ای عقایدی که قبلاً درباره آنها اندیشیده‌ام، آنقدر زود تسلیم شوم و به آسانی به واقعیت آنها صحنه بگذارم، زیرا اکنون که مجدداً به خود آمده‌ام دوباره درباره معتقدات قبلی‌ام می‌اندیشم، می‌بینم که آنها یکی‌یکی از حدود یقینم به خارج غلتیده و در منطقه شک و تردید می‌افتند. برای مثال، من هرگز تردیدی نداشتم که «حقیقت یابی» و «حقیقت داری» برای زندگی مفید است. اما اکنون عقیده‌ام در این مورد به کلی دگرگون شده است. زیرا این طی مسیر «حقیقت یابی» بوده که مرا وادار به تدوین نتایج آن در کتاب کرده است، در حالی که اگر من در جستجوی «حقیقت» بر نمی‌آمدم و به تعلیماتی که به من داده‌اند قانع و خرسند بودم، راحت‌تر و آسوده‌تر زندگی می‌کردم. جستجو و پی‌گردی من در راه حقیقت، بیشتر معتقدات قبلی مرا دگرگون کرده و مرا وادار کرده است، به این فکر بیفتم که یا باید آنها را روشن و مفهوم سازم و یا اینکه قبول داشته باشم که با ایجاد معتقدات مذکور احتمالاً مرتکب گناه شده‌ام. اما فکر نمی‌کنم در هر حال این عقاید بتوانند در خوشبختی من نقشی ایفا کنند. البته ایجاد این معتقدات کیفیت ذهنی و استعداد معنوی مرا عمیق‌تر کرده و مرا

۱- «مارتین لوتر» (۱۵۴۶ - ۱۴۸۳) یک کشیش کاتولیک آلمانی بود که به همه مذاهب دین پشت پا زد و موجد مذهب پروتستان شد که بیش از نیمی از اروپا را فراگرفت. او در دانشگاه «ویتن‌برگ» فلسفه و در دانشگاه «ارفورت» الهیات تدریس می‌کرد. «لوتر» پس از آنکه به روم مسافرت کرد و تشریفات اعتراف گناه نزد کشیشان کاتولیک و بخشش گناهکاران بوسیله کشیشان را دید با مذهب کاتولیک به مخالفت برخاست و از تهدیدات پاپ نهراسید و حتی نامه وی را سوزانید و سرانجام موفق شد، مذهب پروتستان را در بیش از نیمی از اروپا تعمیم دهد. «مترجم»

۲- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۱۵ مراجعه فرمایید.

نسبت به امور ناچیز زندگی و یا استهزاء شدن بوسیله دیگران بی‌اعتنا کرده، ولی در عین حال شغف و نشاط را از من گرفته، داشتن دوستان محرم و صمیمی را برایم مشکل کرده و بدتر از همه مرا از معاشرت‌های آزاد با افراد خانواده‌ام محروم کرده و آنها را نسبت به عمیق‌ترین اندیشه‌هایم بیگانه کرده و اگر روزی از بخت بد افکارم به خارج تراوش کند، فوراً مورد استهزاء و تمسخر قرار خواهم گرفت و اگر هم این ریشخندها از روی بی‌مهری نباشد، معهدا تحملش فوق‌العاده برایم تلخ و دردناک خواهد بود. بنابراین با توجه به وضع خصوصی خود، باید بگویم که آثار و نتایج «حقیقت یابی» به مراتب بیش از آنچه بتواند سودمند باشد، بی‌فایده و مضر است. اما اگر من بتوانم با توجه به آنچه گفتم به درک حقیقتی نائل شوم، تازه ممکن است بگویند که آن «حقیقت» نیست و همچنین ممکن است به من بگویند که اگر من بتوانم به حقیقت خالصی دست یابم، با یافتن آن خوشحال‌تر خواهم شد، ولی من نسبت به این موضوع بسیار مشکوکم و نمی‌توانم فکر کنم که حقیقت خالص بتواند پیشرفتی داشته باشد. بدون تردید اگر بخواهم بحث را به بیولوژی بکشانم، باید بگویم که اصولاً اگر ما از نقطه نظر بحث بیولوژی در جستجوی حقیقت برآییم، ارزش بشر در نظر ما کاهش خواهد یافت؛ به علاوه «حقیقت» انسان را با دوستان قبلی بیگانه می‌کند و امکان بدست آوردن دوستان تازه را نیز منتفی می‌سازد، که این نیز فی‌نفسه نتیجه ثمر بخشی نیست. بطور خلاصه می‌توان گفت که «حقیقت یابی» یک نوع شهادت اجتماعی بشمار می‌رود، زیرا بسیاری اوقات شخصی که به درک حقیقت نائل می‌شود، ممکن است بدون اینکه از درک حقیقت برای خود تمتعی برگیرد، بوسیله آن، عده زیادی از افراد را خوشبخت کند. در هر حال من علاقه‌مند هستم جستجوی خود را در «حقیقت یابی» ادامه دهم، اما برای اینکه از آثار سوء در امان باشم، میل ندارم این «حقیقت» را اگر بتواند واقعاً «حقیقت» باشد گسترش دهم. بلکه جلوی گسترش آنرا خواهم گرفت.

### ۱۵ ژوئیه

اکنون در حدود یک هفته است که تعطیلات من آغاز شده و من به توقف در خانه عادت کرده‌ام و اقامت در «سوت گیت» به عنوان یکی از رویاهای گذشته برایم تجلی می‌کند. زیرا اگرچه به افراد خانواده‌ام اظهار می‌دارم که «سوت گیت» را بسیار دوست دارم، معهدا زیادتر از آنچه تصور می‌کردم، زندگی در آنجا با مشکلات و ملامت‌توأم بوده است. فکر نمی‌کنم هیچکس زیادتر از من از مزاحمت رنج برد و با اینکه بیش از من از تمسخر و استهزاء عذاب بکشد، معهدا در تمام این موارد ظاهر خود را حفظ می‌کنم و اجازه نمی‌دهم رنج درونم در ظاهر متجلی شود. من از آواز خوانی، از صندلی‌ها بالا رفتن و حمام کردن نیمه شب، پنجاه مرتبه بیش از دیگران نفرت و انزجار دارم. من هر موقع بخواهم حرفی بزنم و یا کاری بکنم، سعی می‌کنم تمام جنبه‌های مختلف آنرا با عقل خود بطور دقیق بسنجم تا گفتار و رفتارم برای دیگران دارای حد اعلای فایده باشد، زیرا من به اندازه کافی دارای قدرت کنترل نفس هستم که بتوانم آنچه را فکر می‌کنم از همه بهتر است انجام بدهم و اگر در نتیجه تعقل، هیجانی در من ایجاد شود که به نظر دیگران بی‌اهمیت

باشد، خودم را بسیار مضطرب و ناراحت خواهد کرد، معهدا فکر می‌کنم که هر چقدر آمادگی من برای لذت بردن از زندگی زیادتر شود و همچنین اخلاقیات من زیادتر تقویت شود، تا حدود بسیار زیادی زندگی من راحت‌تر خواهد شد. فراموش نخواهم کرد که من هیچگاه در برابر ناملایماتی که از مردم دیده‌ام عصبانی و آشفته نشده و به آنها ناسزا نگفتم؛ زیرا من تندی کردن و ناسزا گفتن به دیگران را جرم می‌دانم؛ البته با وجود جرایم بیشماری که دیگران مرتکب می‌شوند، رفتار من؛ روش زیاد پسندیده‌ای نیست. ...؛ خوشحالم که قبلاً به مدرسه نرفتم. اگر من به مدرسه رفته بودم درصدد خودخواهی بر می‌آمدم و کیفیت فکری برایم باعث رنج و عذاب شده، ولی در ضمن مرا صبور و بردبار کرده و باعث شده است که بتوانم شدايد را متحمل شوم. اما پیوسته یک نوع روح بدبینی در من وجود داشته و اگرچه ممکن است، این خاصیت بدون علت در من ایجاد شده باشد، ولی در هر حال علت آن زجر و آزاری است که دیگران نسبت به من روا داشته‌اند. اما از طرف دیگر فکر می‌کنم، این روح بدبینی که از آن صحبت راندم با توجه به روش تعلیم و تربیتی که در مورد من بکار رفته بی‌ارتباط نباشد؛ اگرچه در حال حاضر از لحاظ تحصیلات، مدارجی را طی کرده‌ام؛ ولی شاید اگر هم به این درجه از تحصیل نرسیده بودم، با حال حاضر فرقی نداشتم. در هر حال احساس می‌کنم که باید هنگامی که تعطیلاتم به پایان رسید و از (سوت گیت) به منزل مراجعت کردم، زیادتر از سابق از زندگی خود لذت ببرم و این موضوع تا حدودی ناراحتی و اندوه من را در مدت مرخصی کاهش خواهد داد.

## ۲۰ ژوئیه

«اراده آزاد» را به سه طریق می‌توانیم مورد بحث قرار دهیم. البته اگرچه این سه طریق تا حدودی با یکدیگر مشترک هستند، معهدا به این ترتیب بهتر می‌توانیم موضوع «اراده آزاد» را توجیح کنیم. این سه طریق عبارتند از: اول قدرت مطلق خدا، دوم حکومت قانون الهی و سوم توجه به این حقیقت که کلیه اعمال ما بوسیله محرکات مختلف انجام می‌گیرند. در بدو امر این فکر برای ما بوجود می‌آید که این هر سه طریق یکی هستند، زیرا قدرت مطلق خدا، همان حکومت احکام و مقررات الهی است و وجود محرکات مختلف برای اعمال مردم شکل خاصه‌ای از تأثیری است که احکام و مقررات الهی در اعمال مردم دارند. حال بی‌مناسبت نیست، هر یک از این سه طریق را به دقت مورد بررسی قرار دهیم.

اول، از نقطه نظر قدرت مطلق خدا. بهتر است قبل از هر چیز ببینیم اصولاً «اراده آزاد» چیست؟ منظور از «اراده آزاد» آنست که، هنگامی که چندین راه مختلف در جلوی ما قرار گرفته است، هر یک از آنها را که میل داشته باشیم بتوانیم انتخاب کنیم. اما بر طبق این تعریف چنین نتیجه گرفته می‌شود که ما تابع خداوند و سایر عوامل خلقت نیستیم و زیر سلطه خداوند قرار نداریم. فرض این نتیجه غیر محتمل و بعید است، اما به هیچ وجه غیر ممکن نیست، زیرا قدرت خداوند یک امر قراردادی و فرضی است.

حال برای تو توجیه «اراده آزاد» به بحث در طریق دوم، یعنی «احکام و مقررات الهی» می‌پردازیم. تا آنجا که ما اطلاع داریم مسلم است که اگر حیوانات مادون انسان، ولی مافوق حشرات مانند سگ و اسب و میمون و غیره را استثنا کنیم: «احکام و مقررات الهی» کاملاً مافوق تمام عوامل خلقت هستند.

اگر انسان تابع احکام الهی باشد، آیا معنی پیروی او از احکام الهی این نخواهد بود که اعمالش عیناً مانند رویش و سیر تکامل گیاه از قبل مقدر شده است؟ «دوک ارگیل»<sup>۱</sup> موقعی که می‌خواهد درباره «آزادی» بحث کند، این عامل را در چارچوب احکام الهی مورد بحث قرار می‌دهد و به عقیده من این کار بی‌معنی است، زیرا معنی تابعیت از احکام الهی آنست که در شرایط معینی بتوان پیوسته برای اعمال انسان نتایج معینی را پیش‌بینی کرد و بطوری که می‌دانیم این کار عملی نیست.

بدون تردید افراد مختلف در شرایط یکسان بطور متفاوت عمل می‌کنند، اما اختلاف اعمال و رفتار آنها فقط مربوط به اختلاف مشخصات سیرت و اخلاق باطنی آنهاست، چنانکه دو ستاره دنباله‌دار که در یک وضع به حرکت بیفتد به علت خصوصیات ویژه خود هر یک جهت مختلفی را سیر خواهند کرد، بنابراین از این شق بحث نتیجه می‌گیریم که اراده انسان تابع احکام الهی نیست و این احکام منشأ اعمال و رفتار مختلف بشر محسوب نمی‌شود.

و اما در مورد طریق سوم، یعنی محرکات اعمال انسان باید گفت که بین سه عامل مذکور، اهمیت محرکات بشر از تمام عوامل یاد شده بالا زیادتر است، زیرا هر یک از اعمال خود را که مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم، محرکی در پشت آنها خواهیم یافت، بطوری که می‌توان گفت هر عملی که ما انجام می‌دهیم محرکی آنرا بوجود می‌آورد و اختیار ما نسبت به این محرکات بیش از اختیار ماده در برابر نیروهایی که به آن وارد می‌شود و آنرا به حرکت می‌اندازد نیست. «دوک ارگیل» می‌گوید ما می‌توانیم محرکاتی برای خود بوجود بیاوریم، ولی او هنگام اظهار این مطلب، بدین حقیقت توجه نداشته است که اعمال و رفتار ما از سیرت ما و همچنین از عوامل غیرقابل اجتناب دیگری منشأ می‌گیرند و بنابراین نمی‌توان گفت که ما می‌توانیم محرکات خود را به هر نحوی که بخواهیم اداره کنیم و تردید نیست که کیفیت کار مغز تابع هیئت فیزیولوژیکی آن نیست و اگر مغزهای افراد بشر از لحاظ ساختمان به یکدیگر شبیه باشند، اما بدون شک

۱- «ارگیل» Argyll یکی از استانهای مهم انگلستان است که از نقطه نظر وسعت دومین استان این کشور محسوب می‌شود و یک چهارم آن از جزیره تشکیل شده است و مساحت آن ۳،۱۱۰ میل مربع است.

دوک‌های «ارگیل» یکی از خانواده‌های مهم اسکاتلند غربی و از نسل «کولین کمپبل» Sir Clin Campbell هستند که، در سال ۱۲۸۰ به آنها لقب Knight (لقبی که پاداش خدمتگزاری به پادشاه یا به کشور یا بوسیله ابراز شایستگی به کسی داده می‌شود) عطا شد. فرزندان این خانواده نسل یعد از نسل سمت دوک «ارگیل» را داشتند.

منظور «برتراند راسل» از ذکر «دوک ارگیل» هشتمین دوک این خانواده به نام «جورج» George (۱۹۰۰ - ۱۸۲۳) است که کشیش و نویسنده بود و هنگامی که حزب لیبرال حکومت را در دست داشت شاغل مقامات مهم دولتی بود. «مترجم»

کیفیت کار آنها با یکدیگر متفاوت است. از طرف دیگر من از نقطه نظر تئوری نمی‌توانم «اراده آزاد» را انکار بکنم، زیرا هنگامی من باید به عقاید خود ایمان کافی داشته باشم که با آنهایی که از من مطلع‌تر هستند بحث بکنم، در حالی که افکار و عقایدی که من بیان داشته‌ام، فقط از خودم ناشی شده است.

طبیعت من ممکن است مرا متمایل کند که «اراده آزاد» را انکار کنم، در حالی که احتمال دارد دلایل و مباحث بسیار بارزشی در مورد «اراده آزاد» وجود داشته باشد که من یا تاکنون فکر آنرا نکرده و یا اینکه نتوانسته‌ام به جنبه‌های مثبت آن دست یابم.... من معتقدم که بی‌پروا شدن و دست به خودکشی زدن امر مشکلی نیست، ولی هنگامی که به فکر خانواده‌ام می‌افتم و ناراحتی آنها را از مرگم در نظرم مجسم می‌کنم، این کار برایم مشکل می‌شود.

# فصل سوم

## دوره دانشگاه کمبریج

پدر من در دانشگاه کمبریج تحصیل کرده، ولی برادر من در دانشگاه آکسفورد تعلیم و تربیت یافته است. علت اینکه من به دانشگاه کمبریج رفتم این بود که به ریاضیات علاقه داشتم.

اولین خاطره من از دانشگاه کمبریج در سال ۱۸۸۹ و موقعی است که در امتحان بورس تحصیلی آن دانشگاه شرکت کردم، من آن روز در اطاقهای «نیوکورت»<sup>۱</sup> باقی ماندم و خجالت می‌کشیدم محل توالت را از دیگران سؤال کنم و از این رو هر روز صبح قبل از شروع امتحان برای استفاده از توالت به ایستگاه راه‌آهن می‌رفتم. البته من اماکن مختلف ساختمان مربوط را از در «نیوکورت» می‌دیدم، اما جرأت نمی‌کردم به آن محل بروم، زیرا فکر می‌کردم که ممکن است محل‌های مذکور خصوصی باشند. از من دعوت شده بود که با معلمم که در زمان پدرم مدیر مدرسه «هارو»<sup>۲</sup> بود، ناهار بخورم، من در این ضیافت با «چارلز»<sup>۳</sup> و «بوب ترولیان»<sup>۴</sup> آشنا شدم. «بوب» برحسب عادت یکدست لباس رسمی از «چارلز» قرض گرفته بود و لباس‌های مذکور نسبت به سایر لباس‌های «چارلز» از لحاظ خوبی در درجه دوم قرار داشت. در اثنای این جشن چون یکی از مهمانان به شرح یک عمل جراحی پرداخت، «بوب» غش کرد. من در این ضیافت به علت کم‌رویی خود را با یک عذاب الیم اجتماعی روبرو دیدم، اما البته به اندازه روزی که با «گلاستون» رخ به رخ شدم از حضور در ضیافت ناهار رنج نبردم، شرح ملاقات من با «گلاستون» از این قرار است که روزی وی بدون اینکه کسی در ایستگاه راه‌آهن به استقبالش رفته باشد، برای صرف ناهار به «پمبروک لاج» آمد و چون من یگانه مرد خانواده بودم، پس از اینکه خانم‌ها غذای خود را صرف کردند و میز ناهار خوی را ترک کردند، من و «گلاستون» سر میز غذا تنها ماندیم. «گلاستون» در این موقع مرا مخاطب قرار داد و در حالی که به گیلان شرابی که در دست داشت اشاره می‌کرد گفت: «بسیار شراب شیرین خوبی است، اما نمی‌دانم چرا آن را برای من در گیلان قرمز ریخته‌اند.» من نمی‌دانستم به او چه جوابی بدهم و آرزو کردم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. از آن به بعد من هنوز با چنین موقعیت وحشت‌آور و ناراحت کننده‌ای روبرو نشده‌ام.

---

1- New Court.

2- Harrow.

۳- Sir Charles Phillips Trevelyan یکی از سیاستمداران و آزادی‌خواهان انگلیسی است. در سال ۱۸۹۹ وارد پارلمان شد. در سال ۱۹۱۲ یکی از وزرای کابینه وقت و از جمله وزیرانی بود که به علت مخالف با ورود بریتانیا به جنگ با آلمان استعفا داد. در سال ۱۹۲۲ به حزب کارگر ملحق شد و به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد. و به سمت منشی کمیسیون فرهنگ مجلس انتخاب شد و چون در سال ۱۹۳۱ با برنامه او موافقت نشد، از سمت خود استعفا داد و از آن پس از فعالیت‌های اجتماعی کناره‌گیری کرد. «مترجم»

4- Bob Trevelyan.

بسیار مایل بودم که در امتحان بورس دانشگاه موفقیت قابل توجهی نصیب من شود. ولی عصبانیتی که در موقع امتحان دامنگیرم می‌شد در کار من اخلال می‌کرد. معه‌ذا موفق شدم بورس تحصیلی کم‌اهمیتی بدست بیاورم و این موضوع بسیار مرا شادمان کرد؛ زیرا با شرکت در امتحان ورود به دانشگاه برای اولین مرتبه توانستم خود را با همسالانم مقایسه کنم.

از لحظه‌ای که از اول اکتبر سال ۱۸۹۰ من به دانشگاه کمبریج وارد شدم، تمام امور بر وفق مرادم در جریان بود. تمام افرادی که در دانشگاه زندگی می‌کردند و به تدریج با من صمیمی می‌شدند؛ در هفته اول شروع دانشگاه برای ملاقات من به اطاقم می‌آمدند. در آن زمان من نمی‌دانستم چرا آنها به من توجه دارند، ولی بعداً فهمیدم «ویت هد»<sup>۱</sup> که ممتحن بورس تحصیلی دانشگاه بود؛ به آنها گفته بود که احترام «سنگر»<sup>۲</sup> و من را داشته باشند. «سنگر» نیز مانند من بورس کم‌اهمیتی را بدست آورده و همچنین مانند من سال اول دانشگاه را در رشته ریاضیات طی می‌کرد. محل سکونت من و او هر دو در محوطه «وول»<sup>۳</sup> بود و هر یک در آنجا اطاقی برای سکونت در اختیار داشتیم. روزی استاد ما «وب»<sup>۴</sup> اوراقی را که مربوط به تکلیف درسی دانشجویان بود، بین ما توزیع می‌کرد و تصادفاً موقعی که من از ورقه مذکور استفاده کردم، چون «سنگر» از آن ورقه دریافت نکرده بود من ورقه مذکور را به او دادم.

من قبلاً «سنگر» را ندیده بودم، اما کتابهایی که او در قفسه‌اش داشت توجه مرا جلب کرده بود. به او گفتم: «گویا من کتاب (توسعه معنوی اروپا) تألیف (دریپر)<sup>۵</sup> را که فکر می‌کنم کتاب بسیار جالبی باشد بین کتاب شما دیدم» جواب داد: «شما اولین شخصی هستید که من در عموم ملاقات کرده‌ام و با این کتاب آشنا است.» این اولین تماس بین من و «سنگر» بود و با این برخورد پایه دوستی و صمیمیت برای یک عمر بین من و او ریخته شد. من و «سنگر» تکالیف درسی خود را در ریاضیات با یکدیگر مقایسه می‌کردیم. ما درباره مباحث دینی و متافیزیک با یکدیگر هم‌عقیده بودیم، ولی از لحاظ افکار سیاسی (او در آن موقع محافظه‌کار بود و بعدها به عضویت حزب آزادی‌خواه در آمد) با هم اختلاف داشتیم. او برای من از «برنارد شو» که تا آن زمان من اسمش را نشنیده بود صحبت می‌کرد. ما در ریاضیات با یکدیگر کار می‌کردیم، او در ریاضیات بطور غیرقابل تصویری سریع و با استعداد بود و قبل از اینکه من بتوانم سؤال مسأله‌ای را درک کنم، او نصف آن مسئله را حل کرده بود. ما هر دو سال چهارم دانشگاه را به علوم تئوری اختصاص دادیم، اما او

---

۱- Alfred north Whitehead (۱۸۶۱ - ۱۹۴۷) از فلاسفه و ریاضی‌دانهای انگلیسی است و در دانشگاه کمبریج ریاضیات تدریس می‌کرد. در سال ۱۹۲۴ برای تدریس فلسفه به دانشگاه «هاروارد» امریکا دعوت شد. «ویت هد» علاوه بر ریاضیات و علوم طبیعی در علوم اجتماعی، اخلاقی و مذهبی و زیبا شناسی نیز تبحر داشت. «ویت هد» با «برتراند راسل» در تألیف کتاب «اصول ریاضیات» همکاری کرده است. «مترجم»

2- Sanger.

3- Whewell.

4- Webb.

5- Draper, Intellectual Development of Europe.



اقتصاد و من فلسفه را انتخاب کردم. ما همچنین تحصیلات خود را نیز در یک زمان تمام کردیم. او یکی از با محبت‌ترین افراد بشر بود و در سال‌های آخر عمرش فرزندانم، به همان اندازه‌ای که مرا دوست می‌داشتند، به او محبت می‌ورزیدند. من تاکنون کسی را ندیده‌ام که هم آن قدر قدرت نفوذ در مردم داشته باشد و هم اینکه آنقدر گرم و با محبت باشد. او وکیل دعاوی بود و به مناسبت انتشار کتابی که «جارمن»<sup>۱</sup> تحت عنوان «درباره وصایا» On Wills تألیف کرده بود، در امور قضایی مشهور شد.

او بسیار متأسف بود که خویشاوندان «جارمن» به او اجازه ندادند در مقدمه کتاب بنویسد که «جارمن» بدون وصیت دار فانی را وداع گفت. او همچنین یکی از دانشمندان علم اقتصاد بود و بطور غیرقابل تصویری بسیاری از زبانهای غیر معمول خارجی از قبیل: زبان‌های «مگیار»<sup>۲</sup> و فنلاندی را می‌توانست بخواند. موقعی که من و او به اتفاق از ایتالیا دیدن می‌کردیم، او از من خواسته بود که با متصدیان هتل به زبان ایتالیایی صحبت کنم، اما هنگامی که من به مطالعه زبان ایتالیایی پرداختم، فهمیدم که معلومات او در زبان ایتالیایی به مراتب زیادتر از من است. مرگ او در سال ۱۹۳۰ ضربه شدیدی به من وارد کرد و غم و غصه عظیمی برایم بوجود آورد.

همچنین من در اثنای دوره اول دانشگاه کمبریج و بر اثر توصیه «ویت هد» دوستان دیگری نیز پیدا کردم. من بعدها فهمیدم که در امتحان بورس دانشگاه شخص دیگری زیادتر از من نمره آورده بود، ولی «ویت هد» برای استفاده از بورس مذکور مرا شایسته‌تر تشخیص داده و بورس را در اختیار من گذاشته بود. بنابراین او نمره‌های ما را قبل از اینکه جلسه شورای ممتحن تشکیل شود، سوزانیده بود و برتری مرا نسبت به آن شخص اعلام کرده بود.

«کرومپتون»<sup>۳</sup> و «تئودور لولین دیویس»<sup>۴</sup> دو نفر از نزدیک‌ترین دوستان من در دانشگاه بودند. پدر آنها کشیش «کیرک بی لاندسیل»<sup>۵</sup> بود که «جمهوری افلاطون» را نیز ترجمه کرد. او همچنین یک

#### 1- Jarman.

Magyar نام گروه قابل توجهی از جمعیت هنگری است. این گروه از تیره نژاد آسیایی هستند که در سال ۸۸۹ میلادی به رهبری «آرپاد» Arpad به هنگری مراجعت کردند، ولی اکنون از نقطه نظر جسمی در نژاد اروپایی این منطقه مستحیل شده‌اند.

زبان «مگیار» یکی از مهمترین زبان‌های فرعی زبان «اورلیان» Urlian است (زبانی که «مگیارهای» اهل هنگری و فنلاندی‌ها به آن صحبت می‌کنند) «مترجم»

۳- Samuel Crompton (۱۸۲۸ - ۱۷۵۳) یکی از مخترعین انگلیسی است که با اختراع یک ماشین نساجی تحول تازه‌ای در صنعت نساجی بوجود آورد. «کرومپتون» در سال ۱۷۷۹ اختراع خود را کامل کرد و ماشینی ساخت که با قوه آب کار می‌کرد. این ماشین که دارای ۲۵۰۰ دوک است هنوز نیز در صنعت نساجی مورد استفاده است. «مترجم»

#### 4- Theodore Llewelyn Davies.

۵- Kirkby Lonsdale یکی از شهرهای انگلستان است که در شمال این کشور در ۲۰ میلی جنوب غربی «یورک» قرار گرفته و دارای ۲۳،۱۷۳ نفر جمعیت است. «ریچارد سوم» در این محل به قتل رسید. «مترجم»

شخصیت بزرگ روحانی بود و در عقاید دینی از «موریس»<sup>۱</sup> الهام می‌گرفت. او دارای شش پسر و یک دختر بود. گفته شده است که ۶ پسر او که «کرومپتون» و «تئودور» از همه آنها جوانتر بودند، در تمام مدت تحصیلاتشان چه در مدرسه و چه در دانشگاه از مزایای بورس‌های تحصیلی استفاده می‌کردند و تحصیلات آنها برای پدرشان خرجی نداشت و من نیز این حقیقت را قبول می‌کنم. بیشتر آنها بسیار خوش قیافه بودند و مخصوصاً «کرومپتون» دارای چشمان آبی زیبایی بود که گاهی اوقات نور شادی و خوشمزگی و بعضی اوقات نیز برق وقار و جدیت از آنها در تلالؤ بود. «تئودور» از تمام اعضای خانواده خود با استعدادتر و محبوب‌تر و از همه آنها نیز جوانتر بود و زمانی که من برای اولین مرتبه او را ملاقات کردم، در دانشگاه با «کرومپتون» در یک اطاق زندگی می‌کرد. این دو برادر هر دو از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدند، ولی هیچیک از آنها پس از خاتمه تحصیلات در دانشگاه زندگی نمی‌کردند و هر دوی آنها در خانه کوچکی در خیابان دو افتاده‌ای نزدیک کلیسای «وست مینستر»<sup>۲</sup> بسر می‌بردند. هر دوی آنها باهوش و با استعداد و تندخو بودند و روی هم رفته افکار و عقایدشان با هم یکسان بود، ولی «تئودور» کاردان‌تر و زرنک‌تر از «کرومپتون» به نظر می‌آید.

«تئودور» منشی مخصوص چند نفر از وزرای دارایی انگلستان شد که عضو حزب محافظه‌کار بودند و در حالی که تمام اعضای کابینه با اصل «تجارت آزاد»<sup>۳</sup> مخالف بودند، ولی او در سمت منشی مخصوص وزیر دارایی این روش را معمول و مجری می‌کرد، او بسیار پر کار بود و با وقت کمی که داشت معهدا ملاقات دوستانش را فراموش نمی‌کرد و هر زمانی که از دوستانش دیدن می‌کرد، هدایای بسیار مناسبی به اطفال و فرزندان آنها می‌داد. او در قلب تمامی اشخاصی که وی را می‌شناختند، محبت بسیار عمیقی ایجاد کرده بود. من فقط یک زن را سراغ دارم که میل نداشت با او ازدواج کند و آن هم زنی بود که خود «تئودور» علاقه

۱- Frederick Denison Maurice (۱۸۷۲ - ۱۸۰۵) یکی از دانشمندان علوم الهی انگلستان است. او در سال ۱۴۰ استاد ادبیات انگلیسی و تاریخ، در سال ۱۴۶ استاد علوم الهی دانشکده «کینگ» و در سال ۱۸۶۰ استاد فلسفه دانشگاه کمبریج گردید. او معتقد بود که سیاست و احزاب نباید در مذهب نفوذ داشته باشند، «موریس» کتب بسیاری در رشته‌های تخصصی خود تألیف کرده است. «مترجم»

۲- Westminster Abbey یکی از کلیساهای بزرگ انگلستان است که نزدیک پارلمان در لندن واقع است. کلیسای «وست مینستر» یکی از زیباترین کلیساهای انگلستان است و شهرت جهانی دارد. بسیاری از وقایع مهم تاریخی انگلستان در این کلیسا نقاشی شده است. کلیه سلاطین انگلستان به غیر از ادوارد پنجم و هشتم از زمان «ویلیام فاتح» در این کلیسا تاجگذاری کرده‌اند.

کف کلیسای «وست مینستر» به شکل یک صلیب ساخته شده است. این کلیسا ۵۱۳ فوت طول، ۳۸ فوت عرض و ۱۰۲ فوت ارتفاع دارد. برج‌های این کلیسا نیز ۲۲۵ فوت ارتفاع دارند.

شخصیت‌های بسیار مشهور و مهم انگلستان در این کلیسا دفن می‌شوند و دفن شدن در این کلیسا افتخار بزرگی بشمار می‌رود. «مترجم»

۳- منظور از «تجارت آزاد» تجارتي است که بر اساس مبادله بی‌حد کالا با کشورهای خارجی انجام می‌گیرد و محدودیت‌های مربوط به تعرفه و حقوق گمرکی برای آن پیش‌بینی نشده است. «مترجم»

داشت با وی ازدواج کند. در سال ۱۹۰۵ یعنی هنگامی که بیش از ۲۴ سال از عمرش نمی‌گذشت جسد بی‌جان‌ش را در استخری نزدیک «کیرک لاندسیل» کشف کردند و می‌گفتند او موقعی که عازم ایستگاه راه‌آهن بوده است سر راه خود برای آب‌تنی کردن به استخر مزبور رفته است و هنگام شیرجه رفتن سرش به سنگی خورده و پس از خونریزی مغز، دار فانی را وداع گفته است. مرگ «تئودور» برای برادرش «کرومپتون» که از تمام افراد فامیل برادرش را زیادتر دوست می‌داشت، غم و اندوه غیرقابل تحمل و تسکین‌ناپذیری بوجود آورد. من هفته‌ها پس از مرگ «تئودور» برای تسلائی «کرومپتون» وقت خود را با او گذراندم، اما اندوه مرگ برادر آنچنان وی را داغدار کرده بود که مصاحبت من برای تسکین وی اثری نداشت (۱) و مشاهده قیافه محزون و اندوهناک وی هر کسی را متأثر می‌کرد. از آن زمان به بعد هر موقعی که من صدای زنگ کلیسای «وست مینستر» را می‌شنوم، اندوهی را که پس از مرگ «تئودور» برایم بوجود آمد و به مناسبت آن خواب را از من سلب کرد برایم زنده می‌شود. یکشنبه بعد از این تصادف من با پدر «تئودور» در کلیسا بودم، او خونسردی خود را حفظ کرده بود و مانند همیشه به انجام مراسم مذهبی پرداخت. پس از مرگ «تئودور» به تدریج از غم و اندوه فوق‌العاده برادر داغدارش «کرومپتون» کاسته شد، ولی تا زمانی که ازدواج کرد آثار اندوه و مرگ برادر او را ترک نکرده بود. پس از اینکه «کرومپتون» ازدواج کرد، نمی‌دانم چرا مدت چند سال از من دوری کرد، تا اینکه شبی در زمانی که من در «چلسیا»<sup>۲</sup> بسر می‌بردم، برای ملاقات من به منزلم آمد. اگرچه مدت زیادی بود که همدیگر را ندیده بودیم، ولی او با خوشرویی همیشگی خود آنچنان با من برخورد گرمی کرد که گویی روز قبل یکدیگر را ملاقات کرده بودیم و اصرار داشت بچه‌های مرا که در آن موقع خواب بودند ببیند. فکر می‌کنم پس از مرگ «تئودور» من آنچنان شریک غم «کرومپتون» در مرگ برادر شده بودم که برای مدت زیادی حضور من برای پدرش رنج‌آور بود.

یکی از اولین خاطرات من از «کرومپتون» ملاقات او در تاریک‌ترین قسمت‌های پله‌های مارپیچ دانشکده بود که او بطور ناگهانی در آنجا بدون هیچ مقدمه‌ای یکی از اشعار «بلیک»<sup>۳</sup> را تا به آخر خواند. من تا آن لحظه اسم «بلیک» را نشنیده بودم و آن شعر چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که قرار از من ربوده شد و به دیوار تکیه دادم. روی هم رفته کمتر اتفاق می‌افتاد که روزی از عمر من سپری شود، بدون اینکه بیاد یکی از خاطراتم با «کرومپتون» نیغتم، بعضی اوقات شوخی‌های او، زمانی اداهای که او از خود در می‌آورد و سبب

۱- به نامه‌های من به «لوسی دونللی» Lucy Donnelly و همچنین به نامه‌های «کرومپتون دیویس» Crompton Davies مراجعه فرمایید.

۲- Chelsea یکی از شهرهای انگلستان است که در جنوب غربی لندن در ساحل شمالی «رودخانه تایمز» واقع شده و ۵۰،۹۱۲ نفر جمعیت دارد. «مترجم»

۳- William Black (۱۸۲۷ - ۱۷۵۷) یکی از نقاشان، حکاکان و شعرای انگلیسی است که در این سه حرفه استادی و مهارت خاصی داشت. «بلیک» در سن ۱۲ سالگی شروع به سرودن شعر کرد و معتقد بود به اصالت تصور بود و فکر می‌کرد که هر چیز فقط در تصور وجود دارد. «مترجم»

می‌شد که نسبت به او احساس تنفر کنم، گاهی اوقات ریاکاری و دو رویی‌های او، ولی بیشتر اوقات محبت‌های بی‌شائبه و گذشت‌های او مرا به خود مشغول می‌داشت. اگر زمانی من به انجام عمل ناشرافتمندان‌های اغوا می‌شدم، فکر اینکه «کرومپتون» ممکن است با آن مخالفت بکند مرا از انجام آن عمل باز می‌داشت و هنوز هم این احساس را دارم. او خصوصیات شوخ طبعی، گرمی و مهربانی، خردمندی، غرور، وقار و متانت و درستی و راستی را یکجا دارا بود و من تاکنون کسی را ندیده‌ام که به اندازه او از این صفات بهره‌مند باشد. به علاوه محبت و مهربانی شدید و تغییر ناپذیر او در سال‌های بعد، برای من و دیگران پناهگاه محکم و با ارزشی در این جهان بی‌اعتبار بود.

او از هر لحاظ انسانی عجیب و غریب و مخصوص به خود بود و در آنچه اعمال و رفتار خود اعم از خوب و بد از توده مردم پیروی نمی‌کرد. آنچه دوستانش را به خنده و تفریح وا می‌داشت، برای او بی‌معنی بود. او تمام اوقاتش را وقف طرفداری از ایرلند در مقابل انگلستان، حمایت از ضعفا در مقابل اقویا، مسکینان در مقابل ثروتمندان و همچنین مخالفت با تمرکز قدرت و انحصار درآمد کرده بود. آرزوی مهم او این بود که برای ارزش اراضی مالیات‌هایی وضع شود.

«هنری جورج»<sup>۱</sup> پیغمبری بود که اکنون فراموش شده و از یادها رفته است، اما در سال ۱۸۹۰ هنگامی که من برای اولین مرتبه «کرومپتون» را شناختم دکتربین او مبنی بر اینکه «اجاره‌بها باید به دولت پرداخت شود، نه به مالکین زمین» توجه آنهایی را که از وضع اقتصادی آن روز رضایت نداشتند جلب کرده و برای سوسیالیسم رقیب سرسختی شده بود. «کرومپتون» در این زمان یکی از طرفداران متعصب «هنری جورج» بود و با سوسیالیسم مخالفت می‌کرد و از برنامه آزادی صنایع خصوصی حمایت می‌کرد. او با سرمایه‌دارانی که پول خود را در راه صنعت بکار می‌انداختند و از این راه به سرمایه خود می‌افزودند مخالفتی نداشت، ولی با اربابان زمین که بدون زحمت و به صرف مالکیت اراضی از دسترنج دیگران سود می‌بردند مخالف بود. من فکر می‌کنم، او هرگز به این فکر نیافتاد که با درآمدی که از صاحبان اراضی ممکن است بدست آید، دولت می‌تواند قدرت کافی به هم بزند. او نیز مانند «هنری جورج» عقیده داشت که اصلاحات را باید از گسترش آزادی‌های فردی شروع کرد و برای بهبود وضع، نیروهایی را که بوسیله عوامل انحصاری

۱- Henry George (۱۸۳۹ - ۱۸۹۷) یکی از محصلین اجتماعی آمریکایی است. ایدئولوژی «هنری جورج» بر این اصل استوار بود که، تمام مردم برای استفاده از زمین دارای حقوق متساوی هستند و تصاحب مقادیر زیادی از اراضی بوسیله اشخاص و همچنین جمع‌آوری ثروت بوسیله زمین کار عادلانه‌ای نیست و به همین علت «هنری جورج» سیستم خاصی را برای مالیات اراضی بوجود آورد که بر پایه ایدئولوژی او استوار بود. «جورج» برای اولین مرتبه عقایدش را در سال ۱۸۷۱ در جزوه‌ای که «زمین ما و سیاست اراضی» نامیده می‌شد منتشر کرد. «مترجم»

احتکار شده بود آزاد کرد. در سال ۱۹۰۹ «کرومپتون» فکر می‌کرد که اصول مورد توجه «هنری جورج» بوسیله «للوید جورج»<sup>۱</sup> که به تصویب لایحه بودجه معروفش کمک فراوان کرد، به مرحله اجرا در آمد. در آغاز جنگ اول جهانی «کرومپتون» مشاور حقوقی اداره پست بود، اما به علت طرفداری شدیدی که از عیالش که از ملیون ایرلندی و از اعضای حزب سیاسی طرفدار استقلال کامل ایرلند بود، می‌کرد از سمت خود در اداره پست معزول شد. با وجود اینکه در آن زمان افکار عمومی بر ضد طرفداران استقلال ایرلند تحریک شده بود، معهدنا بلافاصله پس از اینکه وی از سمتش در اداره پست معزول شد، یکی از مؤسسات مهم حقوقی او را به عنوان یکی از شرکای خود قبول کرد. در سال ۱۹۲۱ پیش‌نویس معاهده صلحی که برطبق آن ایرلند خودمختاری پیدا کرد، بوسیله «کرومپتون» نوشته شد، ولی این موضوع افشا نگردید، «کرومپتون» هیچوقت طالب شهرت و مقام نبود و به علت روح استغنا و بی‌نیازی خاصی که داشت از راه‌هایی که دیگران برای کسب جاه و مقام دنیوی از آنها استفاده می‌کنند پیروی نکرد و به همین علت نتوانست موقعیتی در اجتماع کسب کند. «کرومپتون» شخص بسیار لایق و با کفایتی بود، اما باید دانست که لیاقت او در محبوب‌القلوب بودنش نقشی نداشت.

آنچه در این زمان تحسین همگامی را نسبت به «کرومپتون» برانگیخت و وجهه ملی برای او بوجود آورد، لیاقتش نبود بلکه محبت‌ها و نفرت‌های شدیدی او نسبت به مردم، خوش‌مشربی و شرافت فوق‌العاده او بود. او یکی از شوخ‌طبع‌ترین افرادی بود که من تاکنون دیده‌ام و همچنین وی صفت بشر دوستی و نوع‌پروری را با تنفر مغرورانه نسبت به بیشتر افراد توأماً دارا بود. اما هیچوقت خود را مرشد و پیشوا به حساب نمی‌آورد. بخاطر دارم زمانی که من و او جوان بودیم، روزی در دهکده‌ای قدم می‌زدیم و ضمن راه رفتن به حریم مزرعه زراعی تجاوز کردیم و از روی حاشیه کشت او عبور کردیم. زارع مذکور ما را تعقیب کرد و در حالی که به شدت عصبانی شده بود، شروع به داد و فریاد کرد. «کرومپتون» گوشه‌هایش را با دستهایش گرفت و با خونسردی و نرمی به زارع مذکور گفت: «چون گوش من کمی سنگین است، ممکن است خواهش کنم قدری بلندتر صحبت کنید.» زارع مذکور سعی کرد بر فشار صدای خود بیفزاید، وای چون قادر به این کار نبود به تدریج از آهنگ صدایش کاسته شد. او تا اندکی قبل از اینکه فوت کند، این داستان را به کرات تعریف می‌کرد، ولی نقشی را که خودش در این داستان بازی کرده بود به من نسبت می‌داد، من حرف او را قطع می‌کردم و می‌گفتم، «اشتباه می‌فرمایید، خود جنابعالی بودید که این عمل را انجام دادید، نه من» و او با خنده بی‌صدا و آمیخته با محبتی موضوع را قطع می‌کرد.

۱- Lloyd George David (۱۹۴۵ - ۱۸۶۳) رهبر حزب لیبرال انگلستان و از نخست‌وزیران مشهور انگلیسی است

که در دو سال آخر جنگ جهانی اول رهبری بریتانیا را به عهده داشت و در انعقاد «معاهده ورسای» نقش مهمی را ایفا کرده بود. «للوید جورج» تا پایان عمر در سیاست دولت بریتانیا دخالت داشت و سهم مهمی را در سیاست این دولت ایفا می‌کرد.

«مترجم»

«کرومپتون» هیچوقت به سر و وضع و لباس خود توجهی نداشت، و خود را به ژنده‌پوشی عادت داده بود، بطوری که گاهی اوقات رفقاییش دوستانه طرز لباس پوشیدنش را ملامت می‌کردند. هنگامی که استرالیای غربی تصمیم گرفت، بوسیله دادخواهی از کشورهای لمنافع استرالیا کناره‌گیری کند، «کرومپتون» را به عنوان وکیل ادعای خود انتخاب کرد و قرار شد جریان دادخواهی و مرافعه در حضور پادشاه اقامه شود. می‌گویند قبل از اینکه «کرومپتون» برای دفاع از دادخواهی استرالیای غربی به دربار برود، به رئیس تشریفات دربار سلطنتی تلفن کرد و به او گفت: «من اخیراً متوجه شدم که شلوارم وضع زیاد خوبی ندارد و چون گویا باید در حضور شاه از دادخواهی استرالیای غربی دفاع کنم، بنابراین شاید شاه آنجا یک شلوار کهنه داشته باشد که به درد من بخورد»

او هنگامی که از کسی متنفر می‌شد، مراتب انزجارش را به ترتیب مضحک و خنده‌داری بیان می‌کرد، روزی من و او با پدرش ناهار صرف می‌کردیم و اسقفی نیز برای صرف ناهار دعوت شده بود، صورت ظاهر اسقف مذکور بسیار معصومانه بود، بطوری که هر کس او می‌دید فکر می‌کرد، او از جمله افرادی است که تاکنون ضررش به مورچه‌ای هم نرسیده است. متأسفانه هنگامی که لب به سخن گشود، معلوم شد که از نقطه نظر سیاسی افکار او ارتجاعی است. هنگامی که من و «کرومپتون» تنها شدیم. او ماند کسی که در یک کشتی متعلق به دزدان دریایی اسیر شده است با غرولند گفت: «شخص بیچاره و بدبختی است!»

هنگامی که در اواخر سال ۱۹۰۵ حکومت انگلستان بدست حزب آزادی‌خواه افتاد و لرد «هالدین»<sup>۱</sup> که مرد چاق، آرام و درستکاری بود، به وزارت جنگ منصوب شد، «کرومپتون» با لحن بسیار جدی اظهار داشت، لرد «هالدین» به وزارت جنگ منصوب شده است، تا ژنرال‌هایی را که طاقت تحمل اصلاحات ارتشی را ندارند از نیستی حفظ کند.

وسایل سرکش نقلیه موتوری پیوسته او را رنج و عذاب می‌دادند. او بدون توجه به عبور وسایل نقلیه موتوری از خیابان‌های لندن عبور می‌کرد و هنگامی که راننده‌های اتومبیل با عصبانیت بوق‌های خود را به صدا در می‌آوردند، او با بی‌اعتنایی خاصی اطرافش را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «این صدا چیه راه انداختی؟» اگرچه او از روی بی‌دقتی عرض خیابان‌ها را طی می‌کرد، ولی چون کلاش را به طرز خاصی عقب سرش می‌گذاشت راننده‌ها فکر می‌کردند که او باید آدم مهمی باشد و به همین علت متوقف می‌شدند تا او عبور کند و بعد به راه خود ادامه می‌دادند.

---

۱- Richard Burdon Haldane (۱۹۲۸ - ۱۸۵۶) از سیاستمداران و فیلسوفان انگلیسی است. در سال ۱۸۷۹ وارد کانون وکلای انگلستان شد؛ در سال ۱۸۸۵ به عضویت پارلمان در آمد. در سال ۱۹۰۵ تا سال ۱۹۱۲ وزیر جنگ بود و اصلاحات زیادی در وزارت جنگ انگلستان به عمل آورد و به این علت ژنرال‌ها او را در مقابل سیاستمداران حمایت کردند. از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۵ مه‌ردار سلطنتی بود. «مترجم»

«کرومپتون» به شهر لندن بسیار علاقه‌مند بود. زمانی او از یکی از اشعار «وردزورت»<sup>۱</sup> انتقاد می‌کرد. من به یکی از اشعار دیگر او اشاره کردم و ش را در مورد آن سؤال کردم، جواب داد: «این شعرش خوب است و کاش آن یکی را نیز مانند همین سروده بود.»

در سالهای آخر عمرش اغلب من و او و همسر من پس از صرف شام در لندن قدم می‌زدیم. او معمولاً بازوهای من و همسر من را هنگام راه رفتن می‌گرفت و اگر او قبلاً بازوهای ما را نگرفته بود، مخصوصاً موقعی که جلوی کلیسای «رن»<sup>۲</sup> که منسوب به «سن کلمان دینز»<sup>۳</sup> است عبور می‌کردیم، بازوهای ما را می‌گرفت تا بدین وسیله بیاد ما بیندازد که بالای سر خود را نگاه کرده و یکی از مناظر مورد علاقه او که میله‌ای بود که درخشش آسمان آبی شب را در خود منعکس می‌کرد تماشا کنیم. در این گردش‌ها او معمولاً با اشخاصی که در راه با آنها برخورد می‌کردیم سر صحبت را باز می‌کرد. بخاطر دارم روزی او هنگام برخورد با یکی از نگهبانان یکی از پارکها سر صحبت را در مورد قیمت اراضی باز کرد. نگهبان مذکور چون حدس زد که وی باید دارای یک مقام مهم اجتماعی باشد با وی با احترام برخورد کرد، ولی ضمن صحبت به او فهمانید که میل ندارد، در این مورد و در این موقعیت با وی وارد بحث شود. معمولاً برای افراد مردم مشکل است که بدون مقدمه وارد صحبت شوند؛ همچنین اربابان نمی‌توانند به آسانی با طبقه کارگر وارد مکالمه شوند و نیز کسی نباید مأمورانی را که در حال انجام وظیفه رسمی هستند به صحبت بگردد، اما «کرومپتون» یک شخص آزاده به مفهوم واقعی بود و بدون توجه به نکات به آسانی با هر فردی سر صحبت را باز می‌کرد. با منشی‌ها و نوکرهایش نیز به عینه مانند اشخاص با اهمیت صحبت می‌کرد. برای مثال طرز تکلم او با منشی‌ها و نوکرهایش با یکی از راجه‌های هندی که امور وی را اداره می‌کرد هیچ تفاوتی نداشت؛ همچنین طرز اعمال و رفتار او در مراکز عادی شهر و با اشخاص معمولی به عینه مانند مجلسی بود که از بزرگان و مشاهیر تشکیل شده باشد. بخاطر دارم روزی هنگامی که فهمید یکی از مستخدمه‌های من به همان ناحیه‌ای که افراد خانواده وی زندگی می‌کرده‌اند متعلق است، بطور غیرقابل وصفی با ادب و تواضع خاصی به او تعظیم کرد و با وی دست داد.

طبیعت او زیاده‌تر متمایل به بی‌نظمی و هرج و مرج بود و از سازمان‌ها و تشکیلات منظم نفرت داشت. زمانی موقعی که من با وی از روی پل «وست مینستر» عبور می‌کردیم، او با خوشحالی به یک گاری که بوسیله الاغ کشیده می‌شد و در میان انبوه تراکم وسایل نقلیه موتوری در حرکت بود اشاره کرد و اظهار

---

1- William Wordsworth (1770 - 1850) یکی از شعرای بزرگ انگلیسی عصر رمانتیک است و به علت غزلیاتش شهرت فراوانی دارد. او عاشق طبیعت بود و مخصوصاً اشعاری که وی درباره طبیعت سروده است به شهرت وی کمک زیادی کرده است. «مترجم»

2- Wren.

3- St Clement Danes.

داشت: «عالی است، این آن چیزی است که من می‌خواهم و به آن احترام می‌گذارم، آزادی برای همه و همه چیز، از اتومبیل‌های آخرین سیستم گرفته تا گاری الاغ کش.»

در مورد دیگری، هنگامی که من و او در ایرلند گردش می‌کردیم، به یک ایستگاه اتوبوس رفتیم، من بدون تفکر یکی از بزرگترین و راحت‌ترین اتوبوس‌ها را انتخاب کردم، اما او که کاملاً از عمل من به تعجب افتاده بود، زیر بازوی من را گرفت و در حالی که مرا با سرعت به طرف یک اتوبوس کوچک و قراضه می‌برد اظهار داشت: «مبارزه با کمپانی‌های بزرگ احتیاج به جرأت و شهامت دارد!»

او آدم لجوج و خود سری بود و افکار و عقایدش را آزادانه ابراز می‌کرد. او همچنین طرفدار جنگ و مبارزه بود و در دست زدن به این اعمال اصالت عقل را نادیده می‌گرفت و زیاد پای‌بند اندیشه و پیش‌بینی برای انجام فعالیت‌های مختلف نبود؛ زمانی به او گفتم که من دست زدم به جنگ را موقعی منطقی می‌دانم که بتوان برای آن پیروزی پیش‌بینی کرد و او از این بیان غرق حیرت و تعجب شد، زیرا او مبارزه‌های شجاعانه را ولو آنکه امیدی به پیروزی آنها نباشد مقدس می‌دانست. بسیاری از معتقدات او آنقدر با احساسات من هم‌آهنگ شده بودند که من هرگز با او در مورد آنها بحث نمی‌کردم و اگر هم شروع به این کار می‌کردم نتیجه‌ای عاید نمی‌شد.

با توجه به افکار و عقاید «کرومپتون» مسلم بود که او از «سیدنی وب»<sup>۱</sup> و عیالش نفرت دارد. هنگامی که آنها بخاطر اصلاح وضع فقرا شروع به فعالیت کردند، «کرومپتون» اظهار داشت که چون کسی به آنها اعتنایی ندارد، از اینرو درصدد متحد و متشکل کردن طبقه فقرای بی‌دفاع برآمده‌اند. «کرومپتون» می‌گفت، کوشش «سیدنی وب» و عیالش در متشکل کردن طبقه فقرا به مثابه آنست که افرادی را که دارای پاهای چوبی هستند اجیر کرده باشند تا آنها با پای چوبی خود سوراخ‌هایی در زمین بوجود بیاورند و در سوراخ‌های مذکور سیب‌زمینی غرس کنند.

سال‌ها او وکیل من بود و امور قضایی من را مفت و مجانی انجام می‌داد. بیشتر اموری که به وی ارجاع می‌شد، دارای اهمیت فوق‌العاده بود، مانند امور مربوط به شاهزاده‌های هندی، دعاوی ارضی کشورهای عضو جامعه مشترک‌المنافع بریتانیا و بانک‌های مهم. «کرومپتون» در مدافعات قضایی بسیار سرسخت و رک بود و این صفات را هنگام دفاع از موکلین خود با مهارت و صبر و شکیبایی توأم می‌کرد و مخصوصاً رعایت صفت اخیر از نقطه نظر او بسیار تعجب‌آور بود، زیرا او طبعاً آدم بی‌صبر و حوصله‌ای خلق شده بود. با بکار بردن این روش‌ها در مدافعات قضایی خود، او حتی در مخالفانش نیز ایمان و اطمینان بوجود آورده بود و با پیروی از این روش‌ها معمولاً نتایجی بدست می‌آورد که با بزرگترین و بی‌سابقه‌ترین حیل‌های قضایی نیز حصول چنین موفقیت‌هایی غیر ممکن بود، بخاطر دارم که روزی شخصی با او مشاوره قضایی می‌کرد و چون ضمن



شرح دعوی خود به او پیشنهادی کرد که تا حدودی از اصول شرافت دور بود، بطوری قیافه او در هم رفت که شخص مذکور جرأت نکرد حرف خود را به پایان برساند.

با کمال جدیت و حرارتی که داشت، معهدا شادی و نشاط هیچگاه از قیافه‌اش دور نمی‌شد. پس از یک روز تمام کار خسته‌کننده و پر زحمت هنگامی که به ضیافت شامی می‌رفت آنچنان سرمست و با نشاط بود که گویی یک شکم شامپاین صرف کرده است و با شغف و شادی مخصوص خود همه را می‌خندانید. سرانجام شبی در یک ضیافت شام بطور ناگهانی به علت ناراحتی قلبی دیده از جهان فرو بست. گویا خودش وقوع این حادثه را قبلاً پیش‌بینی کرده بود، ولی این موضوع را با هیچکس در میان نگذاشته بود. پس از اینکه او وفات یافت، دوستانش با توجه به سخنان او در موقع حیات مواردی را بیاد آوردند که حاکی از این بود که در انتظار مرگ قریب‌الوقوعی بوده است، ولی به منظور اینکه دوستان صمیمی خود را ناراحت و ملول نکنند، فقط اشاره‌های مختصری به این امر کرده بود و موضوع را کاملاً با آنها در میان نگذاشته بود.

در سال‌های آخر عمرش بیشتر اوقات فراغتش را صرف نوشتن کتابی در موضوع فلسفه می‌کرد و می‌گفت، اگرچه او فاقد بضاعت علمی است، ولی مانند مرد سالخورده‌ای که در یکی از نمایشنامه‌های «ایبسن»<sup>۱</sup> شرح حالش آمده و قبل از مرگ فقط آرزو داشته است که یک بشقاب شیرینی عالی بیزد، وی نیز میل دارد فقط او قبل از مرگ به تصنیف کتاب فلسفه‌ای توفیق حاصل کند، هنگامی که او جوان بود وقت خود را در درجه اول صرف اشعار یونانی و سپس فلسفه می‌کرد، هنگامی که من برای اولین مرتبه او را ملاقات کردم، ما وقت زیادی را به اتفاق صرف بحث درباره موضوع‌های علم اخلاق و متافیزیک می‌کردیم. در سال‌های وسط عمرش اگرچه مراجعات قضایی‌اش زیاد بود و تمام اوقاتش را اشغال کرده بود، معهدا سرانجام موفق شد مقداری از وقت خود را صرف شرح فرضیه‌ها و تئوری‌های فکری خود بکند و بطوری که گفته شد، با ذوق و شغف به تصنیف کتاب فلسفه خود پرداخت. هنگامی که کتاب در شرف اتمام بود و در حالی که آنرا جزء یکی از قیمتی‌ترین اشیاء خود می‌دانست، روزی آنرا در ترن جا گذاشت و بعد از آن موفق به پیدا کردنش نشد. قطعی است که شخصی آنرا به عنوان یکی شیئی پر ارزشی از داخل ترن برداشته است. او این واقعه را بطور اختصار، ولی با غم و اندوه فراوان ذکر می‌کرد و می‌گفت اکنون مجبور است فقط با مراجعه به یادداشت‌های ناچیزی که در اختیار دارد، نوشتن کتاب مذکور را مجدداً آغاز کند و سپس موضوع بحث را

۱- Henrick (John) Ibsen (۱۹۰۶ - ۱۸۲۸) از دراماتیبست‌های نروژی است، تا سن ۱۴ سالگی خانواده‌اش در رفاه بسر می‌بردند، ولی در این سن پدرش ورشکسته شد و ی مجبور شد معاشش را شخصاً تأمین کند. بنابراین در یک مغازه دارو فروشی مشغول کار شد ولی از وقت کارش می‌دزدید و هم زبان لاتین مطالعه می‌کرد و هم شعر می‌گفت. اولین نمایشنامه‌اش را در سال ۱۸۵۰ تحت تأثیر انقلاب سال ۱۸۴۸ فرانسه نوشت. بعدها بر اثر پشتکارش موفق شد وارد دانشگاه شود و پس از تماشای نمایشنامه‌های «شکسپیر» در تئاترها علاقه زیادی به نمایشنامه پیدا کرد و موفق شد به ریاست تئاتر شهر «اسلو» منصوب شود. و در سال ۱۸۶۴ یک شغل دولتی در روم به وی واگذار شد، «ایبسن» یکی از بزرگترین مشاهیر درام‌نویس بشمار می‌رود و تعداد ۱۴۵ نمایشنامه نوشته است. «مترجم»

تغییر می‌داد، ما او را در ماه‌های آخر عمرش کمتر می‌دیدیم و هر موقعی نیز که او را می‌دیدیم، مانند همیشه شاد و با نشاط و صمیمی بود. او بیشتر نیروی خود را صرف نوشتن کتابی کرد که قبلاً آنرا تألیف کرده، ولی گم کرده بود، اما سرانجام موفق نشد کتاب مذکور را به پایان برساند.

یکی دیگر از دوستان من در دانشگاه کمبریج «مک تاگارت»<sup>۱</sup> فیلسوف بود که حتی از من نیز خجول‌تر و کم‌روتر بود. او در این زمان ریاست یکی از اتحادیه‌های دانشگاه را به عهده داشت و در شرف فارغ‌التحصیل شدن بود و شهرت او در علوم ماوراءالطبیعه مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. روزی در دانشگاه کمبریج ضربه بسیار خفیفی به در اطاق من نواخته شد. با شنیدن ضربه مذکور گفتم: «بفرمایید تو» ولی کسی داخل اطاق نشد. با صدای بلندتری تکرار کردم: «بفرمایید تو»، در این هنگام در باز شد و «مک تاگارت» روی حصیر پادری ظاهر گردید، هنوز خجالت می‌کشید وارد اطاق شود و من نیز خجالت می‌کشیدم از او خواهش کنم وارد اطاق شود، خوب بیاد ندارم این جریان چند لحظه طول کشید، ولی در هر حال بخاطر دارم او وارد اطاقم شد. بعد از آن من اغلب برای صرف صبحانه به اطاق او می‌رفتم. او معمولاً در صرف صبحانه بسیار امساک می‌کرد و از این لحاظ معروف بود. هر کسی که برای یکدفعه جهت صرف صبحانه به اطاق او می‌رفت در دفعات بعد تخم‌مرغی با خود می‌برد که هنگام صرف صبحانه زیاد بیکار نباشد. «مک تاگارت» طرفدار «هگل»<sup>۲</sup> بود و در آن زمان از جوانی و ذوق حرارت زیاد بهره کافی داشت. او تأثیر معنوی زیادی در نسلی که در دوره حیات من زیست می‌کرده اند داشته است، ولی البته من اکنون با توجه به گذشته فکر می‌کنم نفوذ وی زیاد نیز مطلوب نبوده است. مدت ۲ الی ۳ سال من تحت تأثیر افکار وی قرار گرفتم و پیرو فلسفه «هگل» شدم. من درست در لحظه‌ای را که در سال چهارم معاشرت با وی به فلسفه «هگل» گراییدم بخوبی بیاد دارم. من برای خرید یک قوطی توتون از منزل خارج شده بودم و پس از اینکه قوطی مذکور را خریدم و از کوچه دانشکده «تیری‌نیتی» عبور و به منزل مراجعت می‌کردم، ناگهان در راه قوطی را بطرف بالا انداختم و گفتم: «درست است، بحث مربوط به عالم حیات و هستی صحیح است!» اگرچه از سال ۱۸۹۸ به بعد من با فلسفه «مک تاگارت» مخالفت آغاز کردم، اما صمیمیت را با «مک تاگارت» حفظ کردم، تا اینکه روزی در اثنای جنگ اول جهانی به من اظهار داشت که چون نمی‌تواند افکار و

### 1- Mc Taggart.

۲- George Wilhelm Fredrich Hegel (۱۸۳۱ - ۱۷۷۰) از فلاسفه نامدار و معاصر «فیخته» و «شیلینک» است. در شهرهای مختلف آلمان تدریس کرده و به استادی دانشگاه برلن رسیده است. آثار «هگل» به دشواری معروف است. «هگل» در علم حکمت و ادب قدیم و جدید متبحر بوده است. تصانیف بسیار معتبری درباره فلسفه، منطق، حقوق و روح به رشته تحریر در آورده است.

«هگل» معتقد است که حقیقت و هستی و وجود جز به عقل یا علم در چیز دیگری یافت نمی‌شود. به همین علت مذهب او را اصالت عقل و یا اصالت علم مطلق گفته‌اند. مسیحیت را کامل‌ترین ادیان می‌شمارد، ولی معهداً چون دین است آنرا در مرحله تصور می‌داند و معتقد است که دین عقلی و مجرد نیست. «مترجم»

عقاید مرا تحمل کند، مایل نیست از آن به بعد مرا ملاقات کند و من نیز از آن پس از ملاقات وی خودداری کردم. در تعقیب این جریان او با اقداماتی که بر ضد من کرد سبب شد که مرا از تدریس در دانشگاه منع کردند.

دو نفر دیگر از دوستانی که من در روزهای اول و دوم ورودم به دانشگاه کمبریج آنها را ملاقات کردم و از آن وقت تاکنون رابطه خود را با آنها محفوظ داشته‌ام، «لوس دیکینسن»<sup>۱</sup> و «روژر فری»<sup>۲</sup> هستند. «دیکینسن» مرد متین و موقری بود و با حسن سلوک خود در مردم نفوذ می‌کرد و محبت آنها را به خود جلب می‌کرد. هنگامی که او تحصیلات خود را به پایان رسانید، من هنوز مشغول تحصیل بودم. ضمن معاشرت با او متوجه شدم که من با اظهار حقایق خشک و عریانی که او در مغز دارم اسباب رنجش وی را فراهم می‌کنم. او مرد بسیار حساس و با محبتی بود و آنچه که مرا تندخو و عصبانی می‌کرد، وی را محزون و غمناک می‌ساخت. در روزهای آخر عمرش هر موقعی که او را می‌دیدم کوشش می‌کردم در اظهار سخنانم احتیاط کنم و با مطالبی که آنها را «واقعیت» می‌دانم او را نرنجانم. زمانی او به من گفت که شبیه «کوردلیا»<sup>۳</sup> هستم، ولی معنی این حرف آن نیست که وی شبیه «کینگ لیر»<sup>۴</sup> بوده باشد.

از اولین لحظه‌ای که وارد دانشگاه کمبریج شدم، با وجود خجول و کمرو بودنم، معه‌ذا با تمام دانشجویان به معاشرت پرداختم و خودم را به صورت یک انسان اجتماعی در آوردم و دریافتم که شرایط تعلیم و تربیت من که تا آن زمان بطور خصوصی و در محیط خانه انجام گرفته بود در معاشرت‌های اجتماعی من با دیگران مانعی بوجود نیاورد. به تدریج تحت تأثیر اجتماع دمساز دانشگاه وقار و طمأنینه قبلی خود را از دست دادم و به اخلاق عمومی و اجتماعی دانشجویان دانشگاه خو گرفتم. در ابتدای ورود به دانشگاه هنگامی که متوجه شدم می‌توانم افکار و عقاید را آزادانه اظهار کنم و جواب عاری از وحشت و هراس و یا تمسخر و ریشخند، بشنوم بسیار خوشحال شدم و موقعی که افکارم را برای دیگران بازگو می‌کردم و می‌دیدم که آنها افکار مرا عقلانی تلقی می‌کنند، حالت سکر و نشأ در من بوجود می‌آمد.

برای مدتی تصور می‌کردم که در دانشگاه واقعاً باهوش و استعدادی وجود دارند که من هنوز آنها را ملاقات نکرده‌ام و هر آینه اگر با آنها آشنا بشوم، بدون تردید فوری برتری آنها را نسبت به خود به چشم خواهم دید، اما در اثنای سال دوم دانشگاه متوجه شدم که من قبلاً باهوش‌ترین دانشجویان دانشگاه را می‌شناختم. این موضوع برای من تا حدودی یأس‌آور بود، زیرا میل داشتم در پرتو برتری دیگران خویشتن

1- Lowes Dickinson.

2- Roger Fry.

3- Cordelia.

4- King lear.

توضیح درباره زیرنویس‌های ۳ و ۴: برای درک منظور نویسنده از ذکر این دو اسم به نمایشنامه «کینگ لیر»

شکسپیر مراجعه فرمایید. «مترجم»

را برتر سازم، ولی از طرف دیگر این موضوع اعتماد به نفس مرا فزونی بخشید. در سال سوم من با «مور»<sup>۱</sup> که در آن زمان سال اول دانشگاه بود آشنا شدم و برای چند سال وی در برتر سازی من نقش مؤثری بازی کرد. در آن روزها او زیبا و بلند و باریک بود، نگاهش نافذ و عقل و درایتش به عینه مانند «اسپینوزا»<sup>۲</sup> حساس و عمیق بود. او جوانی بود بسیار شریف و پاکدامن. هرگز دروغ نمی‌گفت و من فقط یک مرتبه موفق شدم با حيله و نیرنگ او را وادار به دروغ گفتن کنم. به این شرح که روزی از او سؤال کردم: «مور، آیا تو در موقع صحبت کردن همیشه حقیقت می‌گویی؟» جواب داد: «نه» و من فکر می‌کنم این یگانه دروغی بود که وی در تمام مدت عمرش گفته است. افراد خانواده «مور» در «دولویچ»<sup>۳</sup> بسر می‌بردند و زمانی من برای ملاقات آنها به این محل رفتم. پدرش طبیب بازنشسته بود و مادرش گل سنجاغ بزرگی که آملی‌تئاتر معروف روم قدیم روی آن نقش بسته بود به سینه می‌زد. او خواهران و برادران زیادی داشت که «استورج مور»<sup>۴</sup> از همه آنها معروفتر بود. از نقطه نظر عقل و کیاست او انسانی بود بی‌باک، با شهامت و ماجراجو، ولی از لحاظ زندگی روزمره اجتماعی به عینه ماند بچه‌ها بود. هنگامی که من سال چهارم دانشگاه را می‌گذراندم، بعضی روزها به اتفاق او در سال «نورفولک»<sup>۵</sup> با یکدیگر قدم می‌زدیم. روزی با مرد قوی هیکلی برخورد کردیم و وی با سخنان زشت و ناشایسته‌ای درباره «پترونیوس»<sup>۶</sup> شروع به بحث کرد. وضع رفتار و سخنان این مرد باعث تفریح من شد و از این رو وی را به ادامه صحبت تشویق کردم، ولی «مور» در مقابل سخنان وی کاملاً ساکت و بی‌حرکت ماند تا اینکه مرد از ما دور شد و سپس گفت: «چه مرد وحشتناکی بود!» من معتقدم که او در تمام مدت عمرش کوچکترین لذتی از داستان‌ها و مکالمات نامناسب کسب نکرده است.

۱- George Augustus Moore (۱۹۳۳ - ۱۸۵۲) یکی از داستان‌نویسان ایرلندی است. او در نوشته‌هایش تحت

تأثیر «امیل زولا» قرار گرفته است. «مترجم»

۲- Baruch Spinoza (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲) از حکمای طراز اول اروپاست. پدر و مادرش یهودی بودند، ولی او تعلیمات مسیح را برتر از یهود دید و بدان گروید. تمام ثروت پدرش را خواهرانش واگذار کرد و در تنگدستی می‌زیست و اگرچه بعضی از ارباب دانش خواستند برای وی مقرری تعیین کنند، ولی عزت نفسش قبول نکرد. «اسپینوزا» تمام عمرش را با درویش مسلکی صرف علم و دانش کرد. او دو رساله تصنیف کرده است، یکی «رساله‌ای در بیان فلسفه دکارت» و دیگری کتابی بنام «رساله الهیات و سیاسیات» که تفسیری درباره تورات است. پس از او شاگردانش نوشته‌هایش را در سه کتاب تحت عناوین، «بهبودی عقل»، «سیاست» و «علم اخلاق» منتشر کردند. «مترجم»

۳- Dulwich یکی از شهرهای جنوب غربی لندن در انگلستان است که در «کمبرول» Camber well واقع شده و شهرت آن به علت دانشکده‌ای است که در این شهر وجود دارد. «دولویچ» دارای ۵۴،۷۳۶ نفر جمعیت است. «مترجم»

#### 4- Sturge Moore.

۵- Norfolk از لحاظ وسعت چهارمین استان انگلستان بشمار می‌رود. این استان از شمال شرق و مشرق به دریای شمال، از جنوب و جنوب شرقی به «سافولک» Suffolk و از مغرب به «کمبریج شایر» Cambridge shire محدود است. این استان دارای ۲،۰۵۵ میل مربع وسعت و ۵۴۶،۵۵۰ نفر جمعیت است. «مترجم»

۶- Petronius یکی از داستان‌نویسان هجو گوی رومی است. سال تولدش معلوم نیست ولی به سال ۶۶ میلادی درگذشته است. «پترونیوس» در زمان «نرو» امپراطور روم می‌زیست و بسیار مورد توجه او بود. به همین علت دیگران از او نزد امپراتور سعایت کردند و هنگامی که «نرو» به اتهام خیانت دستور دستگیری وی را داد، خودکشی کرد. «مترجم»

«مور» نیز مانند من برای مدت کوتاهی تحت تأثیر افکار «مک تاگارت» قرار گرفته و پیرو هگل شده بود، ولی او خیلی زودتر از من فکر خود را از فلسفه هگل آزاد کرد و در حقیقت من نیز بر اثر صحبت‌های او به فلسفه کانت و هگل پشت کردم. با وجود اینکه او دو سال از من جوانتر بود، مه‌عذا پیوسته افکار فلسفی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه تمام دوستان «مور» تماشای او هنگام روشن کردن پپیش بود. او عادت داشت هنگامی که می‌خواست پپیش را روشن کند، ابتدا کبریتی روشن می‌کرد و شروع به بحث می‌نمود و آنقدر کبریت را در دست خود نگه می‌داشت که کبریت انگشتانش را می‌سوزانید. سپس کبریت دیگری روشن می‌کرد و آنقدر این کار را ادامه می‌داد تا کبریت‌هایش تمام می‌شد. بدون تردید این عادت تأثیر مهمی در سلامتی و بهداشت او داشت، زیرا برای چند لحظه‌ای او را از استعمال پپیش باز می‌داشت.

در دانشگاه کمبریج من با سه برادر دیگر نیز که نام خانوادگی آنها «تراولیان» بود دوستی و معاشرت داشتم. بزرگترین آنها که «چارلز»<sup>۱</sup> نام داشت، از ما سه نفر (که منظور من و دو برادرش هستیم) کم استعدادتر بود. برادر دومی که «بوب»<sup>۲</sup> نامیده می‌شد، از دوستان مخصوص من بود. «بوب» یکی از شعرای دانشمند و فاضل انگلستان شد، ولی البته در خلق اشعار خود تحت تأثیر الهامات عمیق شاعرانه قرار نمی‌گرفت، اما هنگامی که جوان بود طبعی بسیار شوخ داشت. زمانی که ما برای مطالعه دروس خود به کنار دریاچه‌ها رفته بودیم، یک روز صبح «ادی مارش»<sup>۳</sup> هنگامی که ما صبحانه صرف می‌کردیم، خواب مانده بود و سپس با قیافه عبوس و درهمی با لباس خواب نزد ما آمد که ببیند آیا صبحانه حاضر است یا نه. «بوب» هنگامی که او را با این وضع دید، وی را «یخاله خان» نامید و این اسم مدت‌ها روی او ماند «جورج تراولیان»<sup>۴</sup> از «بوب» خیلی جوانتر بود، ولی من بعدها موفق شدم او را بخوبی بشناسم. او و «چارلز» راه پیمایان سرسخت و عجیبی بودند. زمانی من با «جورج» برای استراحت به «دونشیر»<sup>۵</sup> رفتیم و از او قول گرفتم موافقت کند که روزی بیش از ۲۵ میل راه نرویم. او تا روز آخری که ما در «دونشیر» بسر می‌بردیم به قول خود وفا کرد، اما روز آخر مرا ترک کرد و گفت اکنون من می‌خواهم کمی راه بروم. در مورد دیگری یک روی

1- Charles Trevelyan.

2- Bob Trevelyan.

3- Eddie Marsh.

۴- Sir George Macaulay Trevelyan (۱۹۶۲ - ۱۸۷۶)، شهرتش به علت کتب تاریخی است که برای

انگلستان تألیف کرد. او از سال ۱۹۲۷ تا سال ۱۹۴۰ در دانشگاه کمبریج به تدریس تاریخ جدید اشتغال داشت. «مترجم»

۵- Devonshire از لحاظ وسعت سومین استان انگلستان است که در جنوب غربی این کشور واقع شده است. این

استان دارای ۲،۶۱۲ میل مربع وسعت و ۷۹۸،۲۸۳ نفر جمعیت است. «مترجم»

عصر هنگامی که من به تنهایی برای خود گردش می‌کردم به «لیزارد»<sup>۱</sup> رسیدم و از اهالی آنجا تقاضا کردم که در صورت امکان تختخوابی در اختیار من بگذارند. آنها از من سؤال کردند: «آیا اسم شما (ترولیان) است؟» جواب دادم: «نه، آیا شما منتظر او هستید؟» گفتند: «بله، و عیال او نیز اینجاست.» این موضوع بی‌نهایت مرا به تعجب انداخت. زیرا من می‌دانستم که آن روز مصادف با روز عروسی آنها بود. او عیالش را در «ترورو»<sup>۲</sup> ترک کرده و به او گفته بود، برای وی مشکل است که روزی را بدون کمی راه‌پیمایی به انتها برساند و عیالش از تنهایی و دوری وی افسرده شده بود. او ساعت ۱۰ شب در حالی که ۴۰ میل راه‌پیمایی کرده و کاملاً خسته و مانده شده بود مراجعت کرد و من با خود فکر می‌کردم که این هم یکی از آن ماه‌عسل‌های عجیب و غریبی است که او شروع کرده است. روز ۴ اگوست ۱۹۱۴ من و او در «استرند»<sup>۳</sup> به اتفاق قدم می‌زدیم و با یکدیگر مشاجره می‌کردیم. از آن به بعد تا سال ۱۹۲۴ که من به دانشگاه «تیری‌نیتی» وارد شدم و او در آنجا تدریس می‌کرد، من فقط یک مرتبه او را ملاقات کردم. هنگامی که او در دانشکده به تحصیل اشتغال داشت، روزی به من گفت که خانواده «ترولیان» هیچگاه در امر ازدواج دچار اشتباه نمی‌شوند، زیرا آنها صبر می‌کنند تا سی ساله بشوند و سپس با دختری ازدواج می‌کنند که هم عقل داشته باشد و هم پول. با وجود اینکه من گاهی اوقات با بحران‌های قابل توجهی مواجه می‌شدم، ولی هیچگاه میل نداشتم دستور آنها را در مورد ازدواج بکار ببندم.

شاید هیچکس را تاکنون در زندگی ندیده باشم که مانند «بوب ترولیان» به مطالعه علاقه‌مند بوده باشد. او زندگی را فقط در کتاب می‌دید، برای آنچه که در کتاب می‌خواند ارزش قائل بود و نسبت به آنچه که در زندگی واقعی روزانه می‌دید بی‌اهمیت بود. او مانند تمام افراد خانواده‌اش از استراتژی‌ها و تدابیر و فنون جنگی تمام جنگ‌های بزرگ عالم تا آنجا که در کتب مشهور ثبت شده بود اطلاعات بسیار دقیقی داشت، من در بحبویه جنگ «مارنه»<sup>۴</sup> با او بودم و یک روز یکشنبه می‌خواستم برای اطلاع از اخبار جنگ

۱- Lizard شبه جزیره‌ای است در «کورنوال» Cornwall انگلستان، که در جنوبی‌ترین نقطه این کشور قرار دارد. دارای یک فانوس دریایی است که شعاع آن تا ۴۱ میل دیده می‌شود. بیشتر اراضی آن در حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ فوت از سطح دریا ارتفاع دارند. این شبه جزیره از نواحی زیبای انگلستان بشمار می‌رود. «مترجم»

۲- Truro یک شهر کلیسایی است در «کورنوال» Cornwall انگلستان که دارای ۴/۱ میل مربع وسعت و ۱۲،۸۶۰ نفر جمعیت است. «مترجم»

### 3- Strand.

۴- Marne رودی است در ۴ میلی شمال پاریس که قسمت عمده آب رودخانه «سن» به آن می‌ریزد. طول این رودخانه ۳۲۵ میل است که ۲۲۰ میل آن قابل کشتی‌رانی است و بوسیله کانالی با رودخانه «رن» ارتباط پیدا می‌کند. رودخانه «مارنه» در جنگ اول جهانی در ماه سپتامبر سال ۱۹۱۴ محل زد و خورد نیروهای متخاصم واقع شد و در نتیجه نیروهای انگلستان و فرانسه در ناحیه‌ای بین پاریس و «وردن» نیروی آلمان شکست دادند و آنها را به سمت «آسنه» Aisne (رودی در شمال فرانسه که ۱۷۵ میل طول دارد) به عقب راندند.

البته در جنگ دوم جهانی نیز در این ناحیه بین نیروهای متخاصم نبردی درگیر شد، ولی منظور نویسنده از ذکر «جنگ مارنه» نبردی است که در جنگ اول جهانی در این ناحیه بوقوع پیوست. «مترجم»

روزنامه‌ای بخرم و ما مجبور بودیم دو میل راه را برویم تا بتوانیم روزنامه‌ای تهیه کنیم؛ ولی چون وی فکر می‌کرد که روزنامه‌ها اخبار واقعی جنگ را آن طوری که در واقع وجود دارد منتشر نمی‌کنند، علاقه‌ای به خواندن اخبار جنگ در روزنامه نداشت، من زمانی برای اینکه بتوانم مقیاس بدبینی‌های مردم را درک کنم سؤالی طرح کرده آنرا از بسیاری از افراد پرسش می‌کردم. سؤال به این شرح بود: «اگر شما قدرت داشتید جهان را ویران کنید، آیا به این کار دست می‌زدید؟» من این سؤال را از «بوب» در حضور همسر و بچه‌اش پرسش کردم و او جواب داد: «چی، کتابخانه‌ام را ویران کنم؟ هرگز» او پیوسته در جستجوی شعرای جدید و اشعار آنها بود و شعرهای آنها را بلند می‌خواند، ولی همیشه از اشعار آنها عیب و ایراد می‌گرفت و برای مثال می‌گفت: «این شعر را نمی‌توان از بهترین اشعار او به حساب آورد.» زمانی به من گفت که به اشعار شاعر جدیدی دست یافته است و قصد دارد بعضی از اشعارش را برای من بخواند، به او گفتم: «بسیار خوب، ولی لطفاً شعری را که از بهترین اشعار او نباشد برای من بخوان» جواب من او را از خواندن شعر منصرف کرد و کتاب را کنار گذاشت.

استادان دانشگاه کمبریج در اعتلای فکری من نقش مهمی بازی نکردند. رئیس دانشکده به عینه مانند یکی از قهرمانانی بود که «تکری»<sup>۱</sup> در کتاب خود تحت عنوان «کتاب آنهایی که پیوسته می‌خواهند خود را در گروه بزرگان درآورند» *Book of Snobs* اسم برده است. او معمولاً درس خود را اینطور آغاز می‌کرد: «درست سی سال قبل در چنین روزی...» یا «آیا شما می‌توانید بخاطر بیاورید که آقای «پیت»<sup>۲</sup> یکصد سال قبل در چنین روزی چه می‌کرد؟» و سپس او چند لطیفه تاریخی خسته‌کننده به مطالب مورد تدریسش می‌افزود تا اهمیت و ارزش سیاست‌مدارانی را که نامشان در تاریخ ذکر شده است، نشان بدهد. نامه زیر را هنگامی که من درس ریاضی خود را به پایان رسانیدم و در این درس شاگرد هفتم شدم برایم نوشت و روش نامه‌نگاری او بخوبی از آن مستفاد می‌شود.

تیری نیلی لاج

کمبریج

۱۳ ژوئن ۱۸۹۳

ب. راسل عزیزم

#### 1- Thackeray.

۲- William Pitt (۱۸۰۶ - ۱۷۵۹) یکی از سیاستمداران شهیر انگلیسی است. «پیت» در طفولیت طفلی علیل و مریض بود، بطوری که هنگام تحصیل او را از سایر بچه‌ها دور نگه می‌داشتند، ولی بر اثر لیاقت و استعداد خاصی که داشت در سال ۱۷۸۳ یعنی زمانی که هنوز به سن ۲۵ سالگی نرسیده بود، نخست‌وزیر بریتانیا شد و مدت ۱۷ سال در این مقام باقی ماند و خدمات زیادی به کشورش کرده است. «مترجم»

من نمی‌توانم بگویم که این موفقیت عظیم چقدر مرا خوشحال کرده است. در مدت ۳۳ سال از زمانی که من جایزه‌ای به مناسبت تألیف یک نوشته لاتین به پدر عزیز شما در «هرو»<sup>۱</sup> تحویل دادم می‌گذرد، و اکنون من علاقه‌مندم به پسر و مادرش در مورد موفقیت شایانی که در ریاضیات کسب کرده و دانشکده از آن قدردانی خواهد کرد تبریک بگویم.

ما از استعداد شما در ریاضیات اطلاع داشتیم و همچنین می‌دانستیم که شما تمام قوای مغزی خود را به ریاضیات اختصاص نداده‌اید، بلکه قسمت اعظم نیروی مغزی خود را در مواد دیگر که شاید دارای اهمیت زیادتری است متمرکز کرده‌اید. اگر این جریان واقعاً باعث لطمه زدن به ریاضیات شما شده باشد، من باید البته از آن متأسف باشم، ولی بدیهی است که این امر باعث پیشرفت و موفقیت شما در سایر موارد در هر حال اکنون باید با خوشبختی به موفقیت شما تبریک گفت و شما باید بدون اینکه فکر کنید که نقصی در درس ریاضی شما وجود دارد، با آرامش خیال به سایر دروس خود پردازید.

من بسیار خوشحالم که چند خطی نیز برای بانو «راسل» و بانو «استانلی» بنویسم. امروز برای هر دوی آنها روز پر شگون و میمونی خواهد بود.

ارادتمند واقعی شما

ه. منتگیو بوتلر H. Montagu Butler

(رئیس دانشکده تیری‌نیتی)

بخاطر دارم روزی برای صرف صبحانه به «پمبروک لاج» می‌رفتم و اتفاقاً آن روز با جشن تولد خواهر زن رئیس دانشکده مصادف بود. پس از اینکه رئیس دانشکده به خواهر زنش جشن تولد او را تبریک گفت، به وی اظهار داشت: «عزیزم، شما اکنون به اندازه جنگ «پلوپونزیا»<sup>۲</sup> عمر کرده‌اید.» خواهر زنش درباره جنگ مذکور و اینکه این جنگ چقدر طول کشیده است اطلاعی نداشت و به همین علت برای اینکه مبادا

۱- Harrow مدرسه معروفی است در استان «میدلسکس» Middlesex انگلستان. «مترجم»

۲. جنگ Peloponnesia در سال ۴۳۱ قبل از میلاد بین سران اسپارت و آتن در گرفت و تا سال ۴۰۴ قبل از میلاد بطول انجامید و تمام خطه یونان را فراگرفت. در آغاز این جنگ آتنی‌ها از ایدئولوژی دموکراسی و امپریالیسم و اسپارتنی‌ها از ایدئولوژی‌های الیگارشی و تجزیه‌طلبی پیروی می‌کردند، ولی بعدها این ایدئولوژی‌ها جای خود را به ایدئولوژی «اندیویدولیسیم» یا «اصالت استقلال فردی» دادند. در این جنگ طرفین متخاصم تا حدود «مرگ یا پیروزی» با یکدیگر پیکار کردند و هر دو طرف دست کمک به طرف ایران دراز کردند. در نتیجه این جنگ فنون نظامی پیشرفت کرد و دانشمندان زیادی از قبیل: «اریستوفان» Aristophanes «اریپیدز» Euripides، «سقراط» و «توسیدید» Thucydides بوجود آمدند.

اگرچه در این جنگ علم و هنر در یونان پیشرفت زیادی کرده، ولی سرانجام یونان از اسپارت شکست خورد و به این دلیل فلاسفه از دخالت در امور سیاسی اجتناب کردند. «مترجم»



طول جنگ مذکور بیش از آنچه که وی علاقه‌مند بود سن و سالش را نشان بدهد، طول کشیده باشد متوحش و ناراحت شد.

عیال او به «مذهب علم مسیحی»<sup>۱</sup> معتقد بود و این امر باعث شد که وی مدت ۲۰ سال بیش از آنچه انتظار می‌رفت زندگی کند و علت طول عمر وی این بود که چون او به «مذهب علم مسیحی» معتقد بود، بنابراین هنگامی که به بیماری مبتلا می‌شد، به آن اهمیتی نمی‌داد و همچنین روی همین اصل هنگامی که شوهرش بیمار می‌شد، نامه‌ای به دانشگاه می‌فرستاد و بدون اینکه ذکری از ناخوشی وی بکند، اظهار می‌داشت که شوهرش در رختخواب خوابیده و میل ندارد از منزل خارج شود. باید گفت که معاون دانشکده و دو نفر دیگر از مقامات دانشکده «آلدوس ویت»<sup>۲</sup> و «جوی پیری‌یور»<sup>۳</sup> نیز بدون اینکه به «مذهب علم مسیحی» معتقد باشند به اندازه وی (رئیس دانشگاه) عمر کردند.

همچنین بخاطر دارم، هنگامی که من در دانشگاه مشغول تحصیل بودم، روزی رئیس دانشکده، معاون او و یکی دیگر از استادان برای استقبال از ملکه «فردریک»<sup>۴</sup> نزدیک در بزرگ دانشگاه ایستاده بودند. در آن زمان آنها مردان بسیار سالخورده‌ای به نظر می‌رسیدند، اما ۱۵ سال بعد آنها سالخورده‌تر از این زمان به نظر نمی‌آمدند. «آلدوس ویت» معاون دانشکده مرد بسیار متینی بود و همیشه مثل شمع راه می‌رفت و هرگز بدون کلاه سیلندر از اطاق بیرون نمی‌آمد. حتی زمانی موقعی که ساعت ۳ صبح او را در حالی که کنار یک بخاری خوابیده بود بیدار کردند؛ کلاه مذکور را مثل همیشه بسر داشت. «آلدوس ویت» انگلیسی را به لهجه لاتین، ولی رئیس دانشکده آنرا با لهجه اروپایی تکلم می‌کرد. آنها سر میز غذا و قبل از اینکه شروع به غذا خوردن بکنند یک در میان دعا می‌خواندند، «آلدوس ویت» دعا را جویده جویده، ولی رئیس دانشکده با چرب زبانی ادا می‌کرد. هنگامی که من در دانشگاه مشغول تحصیل بودم، این سه نفر را آدمهای مسخره‌ای به حساب می‌آوردم، اما موقعی که فارغ‌التحصیل شدم و در مجامع و اجتماعات دانشگاه شرکت کردم، فکر کردم که بهتر است به آنها عنوان «نیروهای واقعی شیطان» را بدهم. یکی دیگر از مقامات دانشکده کشیشی بود که با دختر کوچکش عمل زنا انجام داد و سرانجام نیز به علت مرض سیفلیس فالج شد؛ رئیس دانشکده به منظور اینکه از دست این کشیش رهایی یابد، در یکی از اجتماعات دانشکده اعلام کرد، «آنهايي که در استماع موعظه‌های مذهبی عالی این کشیش در نمازخانه محروم مانده‌اند نمی‌توانند به ارزش موعظه‌های او

---

۱- مذهب علم مسیحی که نام رسمی آن «کلیسای مسیح» است مذهبی است که در سال ۱۸۶۶ بوسیله «ماری بیکر ادی» Mary Baker Eddy بوجود آمد. پیروان این مذهب تعلیمات مسیح را در کتاب مقدس آیین خود قرار داده و استنباط آنها از تعلیمات مسیح در کتاب مقدس حاکی است که؛ «علت و معلول» فقط اعتبار ذهنی دارند و گناه، بیماری و مرگ را می‌توان بوسیله درک کامل تعلیمات دین مسیح از بین برد و برای رستگاری باید از قواعد علمی حقیقی پیروی کرد نه معتقداتی که تعلیم داده می‌شود. «مترجم»

2- Aldous Wright.

3- Joey Prior.

4- Frederick.

پی ببرند.» و البته با این عمل قصد داشت دیگران را متوجه سخافت فکر و سلوک نامطلوب وی بکند و از دستش خلاص شود. بعد از این سه نفر، مهمترین شخصیت دانشکده «سینیور پورتر»<sup>۱</sup> بود.

«پورتر» مردی بسیار جلیل و باوقار بود، بطوری که دانشجویان او را فرزند آینده «ادوارد هفتم» می‌نامیدند. پس از آنکه من فارغ‌التحصیل شدم اطلاع حاصل کردم که شورای دانشگاه مدت ۵ روز متوالی بطور کاملاً سری تشکیل شده است. من برای علت تشکیل شورای مذکور به تحقیق پرداختم و با زحمت زیاد به این حقیقت دردناک واقف شدم که «پورتر» با ۵ نفر از دخترهای مستخدم دانشگاه که نه جوان بودند و نه زیبا، روابط نامشروع داشته و شورای دانشگاه برای رسیدگی و اتخاذ تصمیم درباره این موضوع تشکیل جلسه داده بود.

هنگامی که در دانشگاه به تحصیل اشتغال داشتم آنقدر نسبت به استادان دانشگاه ناامید شده بودم که فکر می‌کردم، اصولاً وجود و عدم وجود استادان و مربیان برای دانشگاه بی‌تفاوت است. من از جلسات درس آنها استفاده ای نمی‌کردم و با خودم عهد کردم که هنگامی که در دانشگاه به تدریس مشغول شدم، نباید تصور بکنم که تدریس برای دانشجویان مفید فایده است و این عهد را نیز همیشه برای خود حفظ کرده‌ام.

قبل از اینکه وارد دانشگاه کمبریج بشوم به فلسفه علاقه‌مند بودم، ولی به غیر از فلسفه «جان استورات میل» افکار فلسفی سایر فلاسفه و دانشمندان را مطالعه نکرده بودم. من بسیار علاقه‌مند بودم دلایلی پیدا کنم که بر طبق آنها برای ریاضیات جنبه واقعی قائل بشوم. عقایدی را که «جان استورات میل» درباره منطق آورده بود، من در سن ۱۸ سالگی مطالعه کرده بودم، ولی آنها را برای بحث ریاضیات و انطباق با این موضوع کافی نمی‌دیدم. معلمین خصوصی که به من ریاضیات درس می‌دادند سیستم محاسبه را یک درس سفسطه‌آمیز، به من معرفی کرده بودند و از اینرو دو سؤال در مغز من بوجود آمده بود که پیوسته مرا رنج می‌داد؛ یکی فلسفه و دیگری ریاضیات. موضوع ریاضیات قبلاً در اروپا حل شده بود، ولی در انگلستان مردم راجع به ریاضیات و پیشرفت های این علم در اروپا اطلاعی نداشتند. پس از اینکه دانشگاه کمبریج را ترک کردم و وارد اجتماع شدم تازه متوجه شدم که چه موادی در ظرف سه سال اول دانشگاه می‌بایستی به من می‌آموختند، که از فرا گرفتن آنها محروم مانده بودم، اما فلسفه موضوع دیگری بود. من «هارولد جوچیسیم»<sup>۲</sup> را که در «مرتون»<sup>۳</sup> فلسفه تدریس می‌کرد و دوست «برادلی»<sup>۴</sup> بود می‌شناختم، خواهر

1- Senior Porter.

2- Harold Joachism.

۳- Merton ناحیه‌ای است در استان «ساری» Surrey انگلستان که بالای رودخانه تایمز در حومه لندن واقع شده و دارای ۸۴،۶۰۲ نفر جمعیت است. «مترجم»

۴- Francis Herbert Bradley (۱۹۲۴ - ۱۸۴۶) از فلاسفه انگلستان است. خدمتی را که «هگل» به فلسفه آلمان مرد، «برادلی» همان خدمت را به فلسفه انگلستان کرد و موفق شد تفوق و برتری «ایده‌آلیسم» (اصالت تصور) را بر «رآلیسم» (واقع بینی) احراز کند. «برادلی» مانند: «هابس لاک» و «هیوم» مکتب جدیدی بوجود نیاورد. ولی به فلسفه روح حیات تازه‌ای

«جوچیسسم» با دایی «رولو» ازدواج کرده بود و من بعضی اوقات در موقع بازی تنیس و در سایر مجالس او را می‌دیدم. من از «جوچیسسم» خواهش کردم که فهرست کاملی از کتب فلسفه را که خواندن آنها برای من لازم بود در اختیارم بگذارد و هنگامی که هنوز به تحصیل ریاضیات اشتغال داشتم مطالعه کتب فلسفه را آغاز کردم و هر موقع فرصتی پیدا می‌کردم، با ذوق و شوق بسیار به مطالعه فلسفه می‌پرداختم. در سال چهارم دانشگاه من آثار بیشتر فلاسفه و همچنین تعداد زیادی از کتبی را که درباره فلسفه ریاضیات نوشته شده بود مطالعه کردم. «جیمز وارد»<sup>۱</sup> پیوسته کتابهای جدیدی را که در موضوع فلسفه منتشر می‌شد، برای مطالعه در اختیار من می‌گذاشت و هنگامی که من کتب مذکور را به او مسترد می‌کردم می‌گفتم؛ آثار مذکور به هیچ وجه کتابهای خوب و جالبی نبودند و من علاقه‌مندم به کتب باارزش‌تر و بهتری دسترسی پیدا کنم، بخاطر دارم که او نیز سخت سعی و کوشش می‌کرد کتابهایی برای من تهیه کند که بتوانند رضایت مرا جلب کنند. سرانجام پس از آنکه من فارغ‌التحصیل شدم، او دو کتاب در اختیار من گذاشت که نه خودش قبلاً آنها را خوانده بود و نه اینکه حدس می‌زد که ممکن است آنها کتابهای خوبی باشند. این دو کتاب عبارت بودند از: یکی کتاب «Mannichfaltigkeit slehre» تألیف «جورج کانتور»<sup>۲</sup> و دیگری کتاب «Begriffsschrift» تألیف «فرژ»<sup>۳</sup> و سرانجام این دو کتاب توانستند آنچه را من در جستجویش بودم در اختیار من قرار دهند. اما کتاب «فرژ» سالها در اختیارم بود و نتوانستم مطالب آنرا درک کنم، تا اینکه بالاخره خودم شخصاً مفهوم مطالب آنرا کشف کردم.

در این زمان تا حدودی کمرویی و خجالت بی‌حد و اندازه من نسبت به موقعی که وارد دانشگاه کمبریج شدم اصلاح شده بود. بخاطر دارم چند ماه قبل از اینکه در دانشگاه سکونت اختیار کنم. برای ملاقات مربی خود مذاکره درباره اطاقی که قرار بود برای سکونت در دانشگاه اختیارم بگذارند به دانشگاه مراجعه کردم و در اطاق انتظار وی منتظر ملاقاتش بودم. در این هنگام چشمم به روزنامه «گرانتا»<sup>۴</sup> که بوسیله دانشجویان دانشگاه منتشر می‌شد افتاد. آن زمان مصادف با هفته ماه مه بود و من در روزنامه خواندم که ظرف این هفته هیچکس فکر خود را بکار اختصاص نمی‌دهد و این موضوع بی‌نهایت باعث شگفتی و تعجب من شد.

---

بخشید که بین معاصرینش عامل کاملاً بی‌سابقه‌ای بود و هیچیک از فلاسفه معاصر او از عهده چنین کاری برنیامدند.  
«مترجم»

James Ward (۱۹۲۵ - ۱۸۴۳) از روانشناسان و فلاسفه انگلیسی است. افکار و عقاید «لاتز» Lotze، «لایبنیتز» و «چارلز داروین» در کیفیت فکری «جیمز وارد» تأثیر بسزایی داشته است. «جیمز وارد» تألیفات باارزش زیادی دارد و خلاصه عقایدش در کتابهای «اصول روانشناسی» و «مقالاتی در فلسفه» که بوسیله وی تألیف یافته خلاصه شده است.  
«مترجم»

2- George Cantor.

3- Freg.

4- Granta.

در سال چهارم دانشگاه تا حدودی سرمست، بانشاط و گستاخ شده بودم. چون بعضی از آثاری را که در مورد «وحدت وجود خدا» به رشته تحریر درآمده بود مطالعه کرده بودم، به دوستانم اعلام داشتم که من «خدا» هستم، آنها شمع‌هایی را اطراف من قرار دادند و با خنده و استهزاء شروع به پرستش من کردند. روی هم رفته مطالعه فلسفه باعث سرگرمی و تنوع بزرگی برای من شده بود و من از مطالعه تصورات عجیب و غریبی که فلاسفه، در مورد دنیا کرده بودند لذت می‌بردم.

بزرگترین مایه شادی و خوشحالی من در زمانی که در دانشگاه کمبریج تحصیل می‌کردم، شرکت در جلسات هیئتی بود که اعضای هیئت مذکور آنرا «انجمن» و اگر بعضی از افراد خارجی از وجود این هیئت اطلاع داشتند، آنرا «هیئت پیشوایان» می‌خواندند. این انجمن در سال ۱۸۲۰ تأسیس شده بود و از هر یک از کلاسهای سال‌های مختلف دانشگاه کمبریج بطور متوسط یک یا دو نفر از دانشجویان با اطلاع و برجسته در این انجمن شرکت می‌کردند. انجمن مذکور شب‌های یکشنبه تشکیل می‌شد و اعضای آن با یکدیگر درباره موضوع‌های مختلف به بحث و گفتگو می‌پرداختند. وجود این انجمن برای افرادی که عضو آن نبودند، سری بود و افرادی که برای عضویت آن در نظر گرفته می‌شدند تا موقعی که بوسیله اعضای این انجمن به عضویت انتخاب نشده بودند از وجود آن اطلاعی نداشتند. من بوسیله این انجمن موفق شدم با اشخاصی که ارزش شناخته شدن داشتند آشنا شوم. «ویت‌هد» نیز عضو این انجمن بود و با اعضای جوانتر آن گفته بود که اوراق امتحانات ورودی من و «سنگر» را به دانشگاه بررسی کنند و بر اساس آنها به عضویت من و «سنگر» در این انجمن رأی بدهند. به غیر از موارد استثنایی تمام افرادی که در این انجمن عضو بودند همه با یکدیگر دوست صمیمی بودند. بر طبق یکی از اصول این انجمن هیچ حریم و حدودی در مورد موضوع‌های مورد بحث این انجمن وجود نداشت و هر کسی آزادی کامل داشت که بدون رعایت هیچ نوع قید و محظوری هر موردی را که تفکر و اندیشه می‌کرد مورد بحث قرار دهد. و به این علت ما شب‌های یکشنبه با آزادی کامل و آمادگی زیادی که برای بحث درباره موضوع‌های مختلف داشتیم و دور هم جمع می‌شدیم و معمولاً تا ساعت یک بعد از نیمه شب درباره هر موضوعی که علاقه داشتیم به بحث و گفتگو می‌پرداختیم، پس از خاتمه جلسه من با یک یا دو نفر از اعضای انجمن ساعت‌ها در راهروهای یکی از ساختمان‌های دانشگاه کمبریج قدم می‌زدیم. در مباحثی که در انجمن مذکور در می‌گرفت هر یک از ما بطور جدی و اساسی درباره آنها به گفتگو می‌پرداختیم و هنگام بحث شرافت و ارزش معنوی یکدیگر را رعایت می‌کردیم. بدون تردید جلسات این انجمن از هر محل فرهنگی دیگری برای ما مفیدتر بود و من فکر می‌کنم که باهوش‌ترین و شایسته‌ترین شخصیت‌های دانشگاه کمبریج، در این انجمن عضو بودند. من در اواسط سال دوم دانشگاه بدون اینکه از وجود این انجمن اطلاع داشته باشم به عضویت آن انتخاب شدم، ولی پس از انتخاب شدن به عضویت انجمن مذکور متوجه شدم که تمام اعضای آنرا قبلاً می‌شناختم و با آنها صمیمی بودم.

من در اوایل سال ۱۸۹۲ به عضویت انجمن مذکور انتخاب شدم. نامه‌های زیر که اعضای انجمن برای شاد باش گفتن به من ارسال کردند، معرف نظر آنها نسبت به مسخره بودن علوم ماوراءالطبیعه‌ای است که آلمانی‌ها به آن معتقد بودند. این انجمن تمام حقایق عالم را در خود جمع می‌دید و به آنچه در خارج از آن وجود داشت بی‌اعتنا بود و آنها را ظواهر تلقی می‌کرد و به افرادی که عضو انجمن نبودند، با دیده غیرعادی می‌نگریست. چون دانشمندان علوم ماوراءالطبیعه معتقد بودند که «فضا» و «زمان» واقعیت ندارد، بنابراین اعضای انجمن خود را از قیود «فضا» و «زمان» معاف می‌دانستند.

چهارشنبه ۹ مارس ۱۸۹۲

بوسیله جناب آقای «چارلز الیوت»

Sir Charles Elliot, kcsi

فرماندار بنگال - هندوستان

### راسل عزیز

من امروز صبح بوسیله پست اطلاع حاصل کردم که شما نیز به جمع ما ملحق شده‌اید، واقعاً این خبر بسیار میمونی است. من باید از پست امروز بعد از عصر استفاده کرده، بوسیله آن با ارسال چند کلمه به شما اطلاع دهم که از عضویت شما در این انجمن بسیار خوشحال هستم و از اینکه اکنون در دانشگاه کمبریج نیستیم که با شما برادروارانه دست بدهم بسیار متأسفم. البته شما وضع این انجمن را از نزدیک خواهید دید و درباره آن قضاوت خواهید کرد، اما هنگامی که درباره تأثیر انجمن مذکور نسبت به خودم می‌اندیشم می‌بینم، انجمن مذکور در دنیای نوئی را بروی من گشود و حیات تازه‌ای به من بخشید و مفهوم واقعی دانشگاه کمبریج را به من شناسانید.

چون وقت تنگ است و ممکن است این نامه به پست امروز بعد از ظهر نرسد، متأسفم که نمی‌توانم اکنون تجربیات خود را برایتان شرح دهم. «تئودور» درباره وضع من با شما صحبت خواهد کرد. از اینکه شنیدم شما حالتان خوب نیست بسیار متأسف شدم. امیدوارم هرچه زودتر بهبودی حاصل کنید، در ضمن سعی کنید اجازه ندهید افکار و عقاید مخرب «وب»<sup>۱</sup> در شما راهی پیدا کند.

امیدوارم مرا از این چند سطری که با عجله و شتاب نوشتم عفو کنید. لعنت بر آن کلمات هرزه و مزخرف «فضا» و «زمان» که سعی می‌کنند وانمود کنند که ما از هم دور هستیم. در حالی که آنها هیچ تأثیری در موجودیت واقعی من ندارند و آنچه من باید باشم در آغاز بوده‌ام، اکنون نیز هستم و در آینده هم خواهم بود.

دوستدار و برادر شما

«دکتر کرومپتون»

## Crompton Li D

من وقت نداشتم نامه شایسته‌ای برای «سنگر» بنویسم، بنابراین تقاضا دارم نامه ناخوانا و بد خط جوف را به او بدهید.

لطفاً اگر شما فرصت دارید از نوشتن نامه کوتاهی نکنید.

دون سنت، نیو پلیموت

Devon St. New Plymouth

تاراناکاکی - Taranaki - زلاند نو

### راسل عزیز

تبریکات صمیمانه خود را به مناسبت اخبار شادی‌آور فوریه گذشته که با وجود موانع غیرقابل توضیح «فضا» و «زمان» از طریق هندوستان برایم رسیده است تقدیم می‌دارم.

من بی‌نهایت شاد و خرسند هستم و امیدوارم درباره نفوذ معنوی و فراست برادرمان «ویت‌هد» که بر اساس اوراق امتحانات ورودی شما و «سنگر» مقدمات ورودتان را به این انجمن فراهم آورد و توجه ما را نسبت به شما برانگیخت، مطالب لازم را به شما گفته باشند.

البته من نباید این مطلب را بگویم، ولی آرزو دارم می‌توانستم یک شب شنبه نزد شما برگردم و با «تئودور» بحث مربوط به مسیحیت یعنی مذهب دوستی و محبت را یکسره کنم. من نمی‌دانم که چگونه معتقدات شخصی افراد با دگر دوستی‌های آنها می‌تواند سازگاری داشته باشد. و اما درباره اعضای که باید جدیداً وارد انجمن شوند چه اقداماتی در دست اجرا دارید؟ شنیده‌ام که «بوب ترولیان» شخص بسیار شایسته و قابل توجهی است.

من نامه‌های بیشماری دارم که باید به پست بدهم. امیدوارم که در اواسط ماه ژانویه بعدی شما را ملاقات کنم.

ارادتمند شما

Ellis Mctaggart «الیس مک‌تاگارت»

بعد از اینکه من از دانشگاه خارج شدم، تغییرات قابل ملاحظه‌ای در وضع انجمن مذکور پدید آمد. آنهایی که ده سال از من جوانتر بودند و ده سال بعد از من وارد دانشگاه شدند، دارای زمینه‌های فکری «لیتون استرچی»<sup>۱</sup> بودند و تحولاتی که فقط ظرف این ۱۰ سال در کیفیت فکری افراد پدید آمد واقعاً شگفت‌آور بود. در آن زمان طرز فکر ما هنوز منسوب به دوره ویکتوریا بود، ولی آنها از زمینه‌های فکری

۱- Giles Lytton Strachey (۱۹۳۲ - ۱۸۸۰) از شرح حال نویسان و نقادان انگلیسی است. او در نوشته‌هایش

بی‌پروا به اشخاص شهیر و معروف می‌تاخت و در این کار از روش خاص و بدیعی که در رمان‌نویسی بی‌سابقه بود پیروی می‌کرد. در هر حال انتقاداتی که او از مردم می‌کرد باعث شد که وی را نویسندگانی مبالغه‌گو بدانند. «مترجم»

«ادوارد» بهره‌مند شده بودند، ما معتقد بودیم که برای پیشرفت باید از اصول و موازین معمول سیاسی و بحث‌های آزاد استفاده کرد. آنهایی که در بین ما از همه اعتماد به نفسشان زیاده بود، امیدوار بودند که رهبری توده را بدست بگیرند، اما هیچیک از ما میل نداشتیم خود را از پیروی از اصول و موازین معمول سیاسی برکنار بداریم. آنهایی که به دوره «کنز»<sup>۱</sup> و «لیتون» تعلق داشتند، نسبت به آن دسته از افرادی که از معنویات دوری جسته و به مادیات گراییده بودند توجهی نداشتند و طرفدار معنویات و احساسات بی‌شائبه و گروه نخبه و برگزیده اجتماع بودند و «مور» را بی‌جهت پیشوای این دکتترین بشمار می‌آوردند و خود را از مریدان او می‌دانستند. «کنز» در کتابی که تحت عنوان «معتقدات اولیه» به رشته تحریر در آورد، به این موضوع اشاره و تأکید کرده است که عده‌ای از افراد در این دوره مرید «مور» بودند و از وی پیروی می‌کردند.

«مور» برای اصول و موازین اخلاقی احترام و اعتبار زیادی قائل بود و با لذاذ موقتی زودگذر مخالف بود و بطور کلی اخلاقیات را می‌توان پایه و اساس دکتترین و او به حساب آورد، اما پیروانش این قسمت از تعلیماتش را نادیده گرفتند و تعلیمات اخلاقی او را زیر پا گذاشتند.

«کنز» تحت تأثیر افکار «مور» قرار نگرفت و موفق شد خود را از قید تعلیمات «مور» رهایی بخشید؛ ولی «استرچی» به این کار توفیق نیافت، اما البته باید گفت که فرار «کنز» از افکار «مور» نیز کامل نبود و نشانه‌هایی از افکار «مور» را همیشه با خود داشت و دانشگاه کمبریج نیز نتوانست از این لحاظ به او خدمتی بکند و او از قید افکار «مور» برهاند.

هنگامی که «کنز» به کار تحقیق و تألیف در سیاست و اقتصاد پرداخت، با سرسختی و بی‌طرفی خاصی این کار را انجام داد و به همین علت اغلب تألیفات او خشک و بی‌روح است. فقط یک استثنای بزرگی از این لحاظ در تألیفات او وجود دارد و آن کتاب «نتایج اقتصادی صلح» *The Economic Consequences of the peace* است که من بعدها درباره آن سخن خواهم گفت.

من در ابتدای امر «کنز» را بوسیله پدرش و «لیتون استرچی» را بوسیله مادرش شناختم. هنگامی که من جوان بودم، پدر «کنز» در دانشگاه کمبریج به تدریس اصول قدیمی منطق اشتغال داشت. من اطلاع ندارم که آیا او پیشرفت‌هایی را که در علم منطق بوجود آمد، در تدریس این موضوع مورد توجه قرار داد و از

۱- John Maynard Keynes (۱۸۸۳ - ۱۹۴۶) از دانشمندان شهیر اقتصاد و متخصصین امور مالی انگلستان است. «کنز» در اقتصاد انگلستان نقش مهمی ایفا کرده است. «کنز» در سال ۱۹۳۶ مهمترین اثر اقتصادی خود را تحت عنوان «تئوری کلی استخدام، بهره و پول» منتشر کرده است و در این کتاب تئوری جدید اقتصادی خود را که به اقتصاد جدید معروف بوده و مکتب اقتصادی تازه‌ای را بوجود آورد شرح داد. این تئوری حاکی است که اساس درآمد و استخدام بر پایه‌های مصارف عمومی و خصوصی قرار دارد. «کنز» از مشعشع‌ترین چهره‌های علمی اقتصاد بریتانیا شناخته شده است و در اغلب کنفرانس‌های اقتصادی بین‌المللی شرکت کرده است. این دانشمند آثار زیادی را نیز در علم اقتصاد به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

آنها استفاده کرد یا نه. او با همه افراد مردم فرق داشت و رعایت اصول اخلاق را بر منطق مقدم می‌دانست. البته بعضی از خصوصیات غیرعادی او به پسرش «کنز» منتقل شده بود، ولی «کنز» معتقد بود که انسان نباید کلیه حقایق و همچنین عقایدش را با دیگران در میان نهد، زیرا بعضی افکار و عقاید انسان بسیاری از افراد را خواهد رنجانید، معهذا حس تکبر علمی خاصی که در او بود، وی را نسبت به این حقیقت بی‌اعتنا ساخت؛ ولی هنگامی که «کنز» به تألیف کتاب «نتایج اقتصادی صلح» *Economic Consequences of the peace* مشغول بود، این خاصیت در وی نقشی بازی نکرد. او با معاهده ورسای موافق نبود و عقیده داشت که این معاهده کاری از پیش نخواهد برد و هنگامی که درباره معاهده ورسای فکر می‌کرد، آنقدر تحت تأثیر احساس قرار می‌گرفت که زرنگی خود را یاد می‌برد، ولی در هر حال می‌توان گفت که زرنگی هیچگاه از وجودش رخت بر نمی‌بست.

هنگامی که او آثار اقتصادی و سیاسی خود را به رشته تحریر در می‌آورد، در مورد مطالب آنها با من تماسی نگرفت، ولی در خصوص بسیاری از قسمت‌های کتاب «رساله‌ای درباره احتمال» *Treatise on Probability* به تفضیل با من بحث کرد. تألیف این کتاب تقریباً در سال ۱۹۱۴ پایان پذیرفت، اما با شروع جنگ برای مدتی اینکار دچار وقفه شد.

او همیشه به شدت کار می‌کرد و در حقیقت کار زیاد باعث مرگ وی شد. زمانی در سال ۱۹۰۴ هنگامی که من در کلبه متروک و دور افتاده‌ای در میان خلنگزار وسیعی که دارای جاده‌ای نبود بسر می‌بردم، او به من نامه‌ای نوشت و اظهار کرد که علاقه‌مند است در تعطیلات آخر هفته برای استراحت نزد من بیاید. من با کمال خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفتم و او نزد من آمد. هنوز ۵ دقیقه از ورودش نگذشته بود که نایب رئیس دانشگاه نزد او آمد و مدتی وقت او را برای رسیدگی به امور مختلف دانشگاه گرفت. عده دیگری نیز بطور غیر منتظر برای ملاقات او می‌آمدند و غذا را با ما صرف می‌کردند و بخاطر دارم که یکی از این روزها شش نفر از ارباب رجوع وی با ما در صرف صبحانه شرکت کرده بودند.

هنگامی که تعطیلات آخر هفته به پایان رسید و صبح روز دوشنبه «کنز» کلبه مرا ترک کرد، روی هم رفته ۲۴ نفر مهمان ناخوانده در تعطیلات آخر هفته به ملاقات وی آمده بودند و در حالی که «کنز» بخاطر استراحت نزد من آمده بود، هنگامی که تعطیلات آخر هفته پایان یافت، او خسته‌تر از موقعی که نزد من آمده بود مرا ترک گفت. روز دوشنبه دوم اگوست سال ۱۹۱۴ من او را در حالی که با عجله از محوطه دانشکده «تیری‌نیتی» عبور می‌کرد ملاقات و علت عجله فوق‌العاده‌اش را سؤال کردم، جواب داد، قصد دارد موتور سیکلت برادرزنش را قرض کند و با آن به لندن برود، گفتم: «چرا با راه‌آهن به لندن نمی‌روی؟» جواب داد: «وقت کم است.» البته من در آن موقع علت عزیمتش را به لندن از او سؤال نکردم. ولی پس از چند روز نرخ بانک که عده‌ای از افراد مفسده‌جو آنرا ۱۰ درصد افزایش داده بودند به ۵ درصد کاهش یافت و من



فهمیدم که «کنز» به این منظور قصد عزیمت به لندن را داشته و نرخ بانک بر اثر اقدامات وی کاهش یافته است.

اطلاعات من از علم اقتصاد به اندازه‌ای نیست که بتوانم در مورد تئوری‌های اقتصادی کنز اظهار نظر کنم، ولی تا آنجا که اطلاع دارم، رفاه اقتصادی سال‌های اخیر انگلستان و در امان بودن این کشور از خطر بیکاری را باید مرهون وجود «کنز» دانست. حتی من معتقدم که از این عقیده نیز می‌توان جلوتر رفت و ادعا کرد که اگر مقامات اقتصادی و مالی دنیا تئوری‌های «کنز» را بکار بسته بودند، دنیا با رکود بزرگ اقتصادی سال ۱۹۳۳ روبرو نمی‌شد. اما هنوز هم عده‌ای در کشور ایالات متحده امریکای شمالی وجود دارند که رکود اقتصادی ۱۹۳۳ را مشیت الهی تصور می‌کنند. من فکر می‌کنم «کنز» ثابت کرد که رکود اقتصادی سال ۱۹۳۳ به هیچ وجه با تقدیر الهی رابطه‌ای نداشته است.

آخرین مرتبه‌ای که «کنز» را دیدم، زمانی بود که وی از مسافرتی که به منظور مذاکره درباره اخذ قرضه‌ای برای انگلستان به امریکا کرده بود مراجعت کرده، در مجلس لردها جریان اقدامات خود را توضیح می‌داد. در بدو امر عده‌ای از لردها نسبت به مصلحت اقدامات او برای انگلستان مشکوک بودند، ولی پس از نطق استادانه‌ای که وی در این مورد در مجلس ایراد کرد، تمام اعضای مجلس به استثنای لرد «بیوربروک»<sup>۱</sup> و دو نفر از دایی زاده‌های من اقدامات او درباره اخذ قرضه مذکور برای انگلستان تصویب کردند.

تردید نیست که او در این مسافرت کوشش‌های خستگی‌ناپذیری برای انجام مأموریت خود به عمل آورده بود.

من در تمام عمرم تاکنون کسی را باهوش‌تر از «کنز» ندیده‌ام. من همیشه جان بر کف دست با او وارد بحث و مذاکره می‌شدم و به ندرت می‌توانستم خود را در مقابل او احمق و نادان احساس نکنم. گاهی اوقات من فکر می‌کردم، این همه هوش و استعدادی را که از او می‌دیدم نمی‌تواند عمق کافی داشته باشد، ولی فکر نمی‌کنم که در این اندیشه راه صواب را پیموده باشم.

بطوری که قبلاً ذکر شد، من در ابتدا با «لیتون استرچی» بوسیله مادرش آشنا شدم. من و مادر «لیتون استرچی» عضو کمیته‌ای بودیم که مأمور شده بود برای شرکت زنان در انتخابات طرحی تهیه کند. بعد از چند ماه که از آشنایی ما گذشت، روزی او مرا برای صرف شام به منزلش دعوت کرد. شوهرش «سر ریچارد استرچی» یکی از افسران بازنشسته‌ای بود که در هندوستان انجام وظیفه می‌کرد و در این زمان سلطه و قدرت بریتانیا پا در هوا بود. در اولین ملاقاتی که با خانواده «استرچی» به منظور صرف شام به عمل آوردم، تا حدودی دچار آشفتگی شدم. زیرا تعداد دختران و پسرانی که برای صرف شام سر میز اجتماع کرده بودند، تقریباً خارج از حدود شمارش بود و قیافه‌های آنها چنان به یکدیگر شبیه بود که به عقیده من فقط تشخیص افراد ذکور از اناث امکان پذیر می‌نمود. هنگامی که من برای صرف غذا سر میز حاضر شدم تمام

دختران و پسران سر میز حاضر نبودند و ظرف ۲۰ دقیقه یکی یکی سر میز غذا حضور به هم رسانیدند. (بعداً فهمیدم که «لیتون» جزء یکی از پسران این خانواده است.) من با دقت زیاد اطراف را نظاره می‌کردم تا بتوانم افراد تازه وارد را از آنهایی که جایشان را تغییر می‌دهند تشخیص بدهم. در هر حال شب به پایان نزدیک می‌شد و باید بگویم که در ساعات آخر شب من کم‌کم از مشاهده وضع این خانواده سرسام گرفته بودم.

خانم «استرچی» زن بسیار نیرومند و قوی هیكلی بود و میل داشت که لااقل بعضی از فرزندانش شخصیت‌های برجسته‌ای بشوند. او نثر را بسیار خوب درک می‌کرد و موعظه‌های مذهبی «سوت»<sup>۱</sup> را بلند برای بچه‌هایش می‌خواند. البته او یک آدم مذهبی نبود و اینکار را بخاطر انجام مراسم مذهبی انجام نمی‌داد، بلکه منظورش از انجام عمل مزبور این بود که فرزندانش مطالبی را که او بر ایشان دیکته می‌کرد و دارای وزن بود بنویسند و بدین وسیله به تمرین انگلیسی بپردازند. خانم «استرچی» معتقد بود که «لیتون» پسر بسیار با استعدادی است و چون بسیار حساس و زود رنج است، نباید او را به مدرسه‌های عادی گذاشت. «لیتون» را طوری تربیت کرده بودند که وی نویسنده بشود. من نوشته‌های او را در آن زمان مطالعه کردم و به نظرم بسیار نشاط‌آور و سرگرم‌کننده جلوه کرد. قبل از اینکه یکی از آثارش را تحت عنوان «شخصیت‌های برجسته دوره ویکتوریا» (Eminent Victorians) به چاپ برساند آنرا برای من قرائت کرد.

هنگامی که من به زندان افتادم این کتاب را خواندم و از مطالعه بعضی از قسمت‌های آن بطوری با صدای بلند خندیدم که زندانبان با شنیدن صدای خنده‌ام بطرف سلول من آمد و گفت، نباید فراموش بکنم که اینجا زندان و محل مجازات است نه خنده.

«لیتون» همیشه وضع رفتارش غیر عادی و عجیب و غریب بود و به تدریج نیز از این لحاظ شدیدتر می‌شد. زمانی او ریش می‌گذاشت و شایع کرد که چون به سرخک مبتلا شده و نمی‌خواهد دوستانش متوجه بیماری او بشوند از اینرو ریش گذاشته است، ولی آنقدر ریش‌های خود را نتراشید که به حد بسیار طولی رسید. همچنین وضع لباس پوشیدن وی نیز بسیار عجیب و غریب بود. زمانی عیال زارعی که با من آشنا بود و اطاق کرایه می‌داد به من اظهار داشت که «لیتون» از او خواهش کرده است که وی را به منزل راه دهد. زن مذکور در پیرو این جریان اظهار داشت: «من ابتدا خیال کردم، وی آدم ولگرد و بی‌خانمان است، ولی موقعی که خوب در چهره او دقیق شدم به اشتباه خودم پی بردم و فهمیدم که نجیب‌زاده است، ولی اعمال و رفتارش بسیار غیرعادی و عجیب به نظر می‌رسید.»

---

۱- Robert South (۱۷۱۶ - ۱۶۳۴) از شخصیت‌های روانی انگلستان است. در دانشگاه آکسفورد وعظ و خطابه می‌کرد و به سفارت انگلستان در لندن منصوب شده است. موعظه‌های «سوت» صریح، رک، طعنه‌آمیز و کنایه‌دار بوده است. «مترجم»

آهنگ صدای «لیتون» بطوری جیغ جیغی بود که گاهی اوقات مضحک جلوه می‌کرد و ارزش مطالبی را که بیان می‌کرد از بین می‌برد. زمانی، هنگامی که با او مشغول صحبت بودم، او ابتدا به موردی از مطالب من اعتراض کرد و سپس اعتراضش را به مورد دیگری متوجه کرده و اظهار داشت که اصولاً چون ادبیات از هدف مشخصی پیروی نمی‌کند، بنابراین متضمن فایده و ارزشی نیست. من به او پاسخ دادم: «لیتون، به عقیده تو ادبیات از چه هدفی باید پیروی بکند؟» پاسخ داد. «شور و هیجان» معهدا میل داشت که در اعمال و رفتارش سنگین و متین باشد.

زمانی شنیدم، شخصی در حضور او گفته است که جوانان زیادتر از سایرین برای تفکر درباره زندگی آمادگی دارند. با شنیدن این مطلب «لیتون» به گوینده آن اعتراض کرده و گفته بود: «من فکر نمی‌کنم که مردم درباره زندگی به فکر و تعمق پردازند، زیرا اصولاً زندگی را حقیقتی نیست» شاید همین طرز فکر «لیتون» بود که مانع شد او مقام بزرگی را در اجتماع احراز کند.

«لیتون» در نویسندگی از سبک غلبه‌نویسی پیروی می‌کرد و موقعی که من با بدبینی به روش او می‌نگرم، سبک او را بی‌شبهت به «ماکالی»<sup>۱</sup> نمی‌بینم. او به حقایق تاریخی بی‌اعتنا بود. نقاط برجسته تاریخ را زیادتر می‌درخشاند و تفصیلات تاریخی افراد مشهور را بیشتر از آنچه که بود جلوه می‌داد. البته این ایراداتی است که به او وارد است و باید دانست که من در قضاوتم نسبت به او خیلی جدی هستم.

من برای اولین مرتبه در انجمن دانشگاه کمبریج که قبلاً از آن نام بردم به عظمت و فضیلت «مور» پی بردم. بخاطر دارم زمانی یکی از نوشته‌هایش را که با این جمله شروع می‌شد برای ما خواند: «در ابتدا ماده بود، ماده اهریمن را خلق کرد و اهریمن خدا را بوجود آورد.» نوشته مذکور اینطور ختم می‌شد: «سرانجام ابتدا خدا و بعد اهریمن مردند و ماده در جهان باقی ماند.» هنگامی که (مور) این نوشته را برای ما می‌خواند، هنوز او سال اول دانشگاه و یکی از پیروان سرسخت (لوکرتیوس)<sup>۲</sup> بود.

۱- Thomas Babington Macaulay (۱۸۵۹ - ۱۸۰۰) از مورخین انگلیسی است. از طفولیت به مطالعه بسیار علاقه‌مند بود و به ریاضیات ذوقی نداشت. در سال ۱۸۳۰ وارد پارلمان شد. در سال ۱۸۳۴ به هندوستان رفت و پس از سه سال و نیم به انگلستان مراجعت و مجدداً وارد پارلمان شد. در سال ۱۸۴۸ دو جلد اول مهمترین اثر او تحت عنوان «تاریخ انگلستان» منتشر شد و ۱۳،۰۰۰ جلد آن ظرف ۴ ماه به فروش رسید. در سال ۱۸۸۵ جلد سوم و چهارم آن منتشر شد و در مدت ۱۰ هفته مانند جلد اول و دوم به فروش رفت. ولی در سال ۱۷۵۹ وفات یافت و نتوانست این اثر عظیم را به پایان برساند. قسمتی از جلد پنجم این کتاب در سال ۱۸۶۱ منتشر شد. البته انتقادات زیادی به مطالبی که او در این تاریخ استعمال کرده شده است، ولی می‌توان گفت تنها انتقادی که به این اثر وارد است آنست که وی حقایق تاریخی را در کادر اوضاع و احوال اوایل قرن نوزدهم مطالعه کرد، نه زمان خاص خود. «مترجم»

۲- Titus Lucretius Carus (۵۵ - ۹۹ قبل از میلاد) از شهیرترین شعرای باستانی روم است، ولی از وضع زندگی او در روم اطلاع زیادی در دست نیست. یگانه اثری که از «لوکرتیوس» در دست است، ۶ کتاب شعر آموزنده است که گویا ناتمام مانده و عنوان آن «طبیعت اشیاء» بوده و معرف نبوغ و شخصیت فوق‌العاده نویسنده آنست. «لوکرتیوس» در این کتب

ما روزهای یکشنبه برطبق عادت، صبحانه را دیر می‌خوردیم و سپس تمام روز را تا موقع شام به راه رفتن می‌پرداختیم. من کلیه راه‌های مختلفی را که در ۱۰ میلی دانشگاه کمبریج قرار داشت و حتی راه‌هایی را که زیادتر از آن مسافت با دانشگاه کمبریج فاصله داشت بلد بودم. من بطور کلی هنگامی که در کمبریج بودم نسبتاً احساس شادی و آرامش می‌کردم، اما در شب‌های مهتابی مانند اشخاصی که دیوانگی موقتی عارض آنها شده باشد در اطراف و حوالی کمبریج می‌دویدم، علت این عمل، میل مفرط جنسی من بود، ولی البته در آن زمان به این حقیقت آگاه نبودم.

پس از اینکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، یک تغییر کلی در انجمن پدید آمد. به این شرح که بین «جورج ترولیان» و «لیتون استرچی» که هر دو از اعضای انجمن بودند، بحث و مجادله مطولی که سرانجام به پیروزی «لیتون استرچی» منتهی شد در گرفت. از زمانی که او در این انجمن عضویت داشت، روابط و عملیات همجنس‌بازی برای مدتی در بین اعضای انجمن متداول بود، ولی در زمانی که من در انجمن مذکور عضویت داشتم کسی را از این روابط اطلاعی نیست.

دانشگاه کمبریج از دو جهت در زندگی من نقش مهمی داشته است: یکی از نظر اینکه موفق شدم دوستانی در این دانشگاه برای خود بدست بیاورم و دیگری از لحاظ اینکه می‌توانستم آزادانه افکارم را با دیگران در میان بگذارم و با آنها به مباحث علمی بپردازم و در نتیجه تجربیات معنوی برای خود بیندوزم، ولی از لحاظ تحصیلی اهمیت چندانی برای من نداشته است. من در مورد تحصیلات و تعلیمات ریاضی خود در دانشگاه کمبریج قبلاً صحبت کرده‌ام و اما در مورد فراگیری‌های فلسفی خود در دانشگاه باید بگویم بیشتر مطالبی را که در موضوع فلسفه در دانشگاه کمبریج فراگرفتم برایم ناصواب به نظر می‌آمد و در سال‌های بعد کوشش کردم مغز و حافظه‌ام را از مطالبی که در موضوع فلسفه در دانشگاه فراگرفته بودم لارویی کنم. تنها عادت فکری با ارزشی که در دانشگاه کمبریج کسب کردم، شرافت و درستکاری علمی بود که نه تنها دوستان بلکه معلمین من نیز به این خصیصه ارزشمند متجلی بودند. اگرچه موارد زیادی را بخاطر دارم که دانشجویان به امر عظیم ایراد گرفتن از استاد در مباحث علمی دست زدند، ولی هیچ لحظه‌ای را نمی‌توانم بخاطر بیاورم که این امر یعنی ایراد گرفتن دانشجویان از مطالب مورد تدریس استادان باعث رنجش آنها شده باشد. روزی هنگامی که یکی از استادان ما درباره موضوع «هیدرواستاتیکس»<sup>۱</sup> مشغول

---

زندگی رومی‌ها را در آن زمان سخت مورد انتقاد قرار داده است. در این کتاب «لوکرتیوس» در مورد خدا و مرگ و قوای ماوراءالطبیعه عقاید تازه‌ای آورده و سعی کرده است، مردم را از ترس خدا و مرگ نجات دهد. «مترجم»

Hydrostatics (علم مایعات در حال توقف) که در مقابل «هیدرالیکیس» Hydraulics (علم مایعات در حرکت) بکار می‌رود. خاصیت فشار آب در حال بی‌حرکتی و یا «هیدرواستاتیکس» را «پاسکال» کشف و ثابت کرد و آب ساکن دارای فشاری است که این فشار به طرفی که آب در آن جای گرفته است وارد خواهد آمد. همچنین ثابت شده است که فشار آب در اعماق آب بیش از سطح فوقانی آنست و به همین علت است که معمولاً قسمت‌های تحتانی سد را محکم‌تر از قسمت‌های فوقانی آن می‌سازند، تا بتوانند فشار آب را تحمل کند. «مترجم»

تدریس بود، یکی از دانشجویان صحبت او را قطع کرد و گفت: «آیا قوه گریز از مرکز را روی در ظروف مختلف فراموش کرده‌اید؟» استاد مذکور لختی تأمل کرد و سپس جواب داد: «مدت ۲۰ سال است که من در مورد این موضوع به ترتیبی که شرح دادم تدریس می کرده‌ام، ولی تاکنون به آنچه که شما اشاره کردید، توجه نکرده بودم و بعد از این باید آنچه را شما تذکر دادید، هنگام تدریس مورد توجه قرار دهم.» مشاهده این اتفاق برای من بسیار غیرعادی بود، زیرا اگرچه شرافت علمی استاد مربوط را در اعتراف به جهلش ستودم، ولی فهمیدم که بعضی استادان دانشگاه کمبریج از پاره‌ای از محدودیت‌های علمی آزاد نیستند. از این زمان به بعد، هیچ محلی را برای زندگی مناسبتر از دانشگاه کمبریج نیافته‌ام.

# فصل چهارم

## دوره نامزدی

در تابستان سال ۱۸۸۹ هنگامی که در منزل دایی «رولو» در دامنه‌های «هیندهد»<sup>۱</sup> بسر می‌بردم، یک روز یکشنبه او مرا برای یک گردش طولانی با خود به خارج برد. موقعی که از پایین «فریدیز هیل»<sup>۲</sup> در نزدیکی «فرن هرست»<sup>۳</sup> عبور می‌کردیم، او ضمن اشاره به منزلی که در آن محل قرار داشت مرا مورد خطاب قرار داد و اظهار داشت: «اخیراً خانواده جدیدی در این خانه سکونت اختیار کرده‌اند و بی‌مناسبت نیست سری به آنها بزنیم.» من به علت کمرویی از پیشنهاد وی ناراحت شدم و به او التماس کردم که اگر میل دارد به منزل مورد نظر برود لاقلاً ترتیبی دهد که ما برای شام آنجا نمانیم. او به من قول داد که به تقاضایم جامه عمل بپوشاند، ولی به قول خود وفا نکرد و من هم به علل جریاناتی که بعدها بوقوع پیوست، از قول‌شکنی وی خوشحال شدم. پس از اینکه ما وارد خانه مذکور شدیم، فهمیدیم که ساکنان تازه آن منزل یک خانواده امریکایی هستند که «پرسال اسمیت»<sup>۴</sup> نامیده می‌شوند. اعضای این خانواده عبارت بودند از: یک پدر و مادر سالخورده، دو دختر و یک پسر. یکی از دخترها ازدواج کرده بود و با شوهرش بنام «کاستللو»<sup>۵</sup> در میان خانواده مزبور بسر می‌برد، دختر دومی که جوانتر بود، تعطیلات خود را در «برین ماور»<sup>۶</sup> بسر می‌برد. پدر و مادر این خانواده در ایام گذشته هر دو از وعاظ معروف مذهب پروتستان بودند، ولی چون روزی پدر خانواده را در حال بوسیدن خانم جوانی دیده بودند و این موضوع برای او رسوایی به بار آورده بود، از اینرو وی ایمان خود را نسبت به مذهب پروتستان از دست داده بود و مادر خانواده نیز به علت کبر سن این شغل خسته‌کننده را ترک کرده بود. داماد آنها «کاستللو» مردی زرتنگ و باهوش، اصلاح‌طلب و عضو «شورای استان لندن» بود. هنگامی که ما مشغول صرف شام بودیم، او از مسافرتی که به لندن کرده بود مراجعت کرد و آخرین خبرهای لندن را که حاکی از گسترش اعتصاب کارگران بنادر بود، برای ما تعریف کرد. خبر اعتصاب کارگران بنادر دارای اهمیت فوق‌العاده بود، زیرا حاکی از این بود که اتحادیه کارگران در طبقات پایین نفوذ زیادتری کرده و در نتیجه موفق شده است اعتصاب مذکور را براه بی‌اندازد. هنگامی که او خبر گسترش اعتصاب را تعریف می‌کرد، من با دهان باز به صحبت‌های او گوش می‌دادم و احساس می‌کردم آنچه

- 
- 1- Hind head.
  - 2- Friday's Hill.
  - 3- Frenhurst.
  - 4- Pearsall Smith.
  - 5- Costelloe.

۶- Bryn Mawer شهری در زاویه شمال شرقی جنوب «ولز» در استان «برکون» Brecon که ۷،۴۲۷ نفر جمعیت

دارد. «مترجم»

می‌شنوم حقیقت محض است. پسر آنها که از «بالی یول»<sup>۱</sup> مراجعت کرده بود، سخنان خود را به طرز استادانه‌ای با مضامین لطیف بیان می‌کرد و به نظر می‌رسید که دارای اطلاعات و معلومات وسیعی است و با تکبر و نخوت صحبت می‌کرد. اما دختر جوانتر این خانواده که از «برین ماور» مراجعت کرده بود، مخصوصاً توجه مرا بخود جلب کرده بود. او بطوری که یکی از نشریات «گلاسکو»<sup>۲</sup> به شرح زیر نوشته است، دختر بسیار زیبایی بود: «بخاطر دارم که بیش از ۲۰ سال قبل خانم برتراند راسل را در مجلس ضیافتی که از کارمندان دولت در (ادینبورگ)<sup>۳</sup> تشکیل شده بود و (گویا مدعوین آن از مخالفان (استعمال مشروبات الکلی بودند) ملاقات کردم. او در آن زمان زیباترین زنی بود که تصورش امکان پذیر می‌نمود.) و ضمن اینکه از سادگی خاصی که از عادات (کویکرها)<sup>۴</sup> است بهره‌مند بود، بسیار باوقار به نظر می‌رسید و به اندازه‌ای رفتار و منش او متین و سنگین بود که همه حضار مجلس آن شب به او عنوان (قهرمان ضیافت) دادند.»

او دختر بسیار آزاده و با اراده‌ای بود و در آن زمان مشغول تحصیل بود و به تنهایی از اقیانوس اطلس عبور کرده و به انگلستان آمده بود و من بزودی فهمیدم که وی از دوستان صمیمی «والت ویتمن»<sup>۵</sup> است. او

1- Balliol.

2- Glasgow.

3- Edinburgh.

۴- Quaker یا «انجمن دوستان» یک گروه مسیحی است که اعضای آن «کویکر» نامیده می‌شوند. این افراد خود را

«فرزندان نور»، «دوستان» و یا «دوستان حقیقت» می‌نامند.

این انجمن ابتدا در سال ۱۶۵۲ بوسیله «جورج فوکس» George Fox در انگلستان بوجود آمد و علت اینکه به آنها «کویکر» می‌گویند آنست که Quake در زبان انگلیسی معنی «لرزیدن» می‌دهد و «جورج فوکس» در ابتدا به پیروانش می‌گفت در موقع شنیدن نام خدا «بلرزید» و به همین علت به افراد این گروه «کویکر» می‌گویند. در ابتدای ایجاد این گروه، مقامات دولتی انگلستان درصدد زجر و آزار آنها برآمدند، ولی بعدها فعالیت های آنها را آزاد کردند. این گروه اکنون در انگلستان ۲۳،۰۰۰ نفر و در امریکا ۱۲۸،۶۰۰ نفر طرفدار پیدا کرده‌اند و بر اثر تبلیغات میسیون‌های مذهبی در آسیا، آفریقا و امریکای لاتین نیز پیروانی یافته‌اند. این افراد با عادت‌های دسته جمعی و اجرای رسوم و آداب مذهبی مخالفند و معتقدند که عبادت باید با طیب خاطر انجام بگیرد. به همین علت به کلیسا و کشیش‌ها کمک مالی نمی‌کنند. این افراد از اجتماع در کلیساها خودداری می‌کنند و معتقدند که عبادت در محل‌های ساده و عاری از تزیین باید انجام بگیرد، این افراد همچنین عقیده دارند که پوشاک انسان باید ساده باشد و همین عقیده، اونیفورم خاصی را برای آنها بوجود آورده است.

امروزه بعضی از پیروان این گروه به پاره‌ای رسوم قدیمی این انجمن پشت کرده و به عقاید تازه‌ای گراییده‌اند. اعضای این فرقه امروزه با جنگ و بردگی مخالفت می‌کنند و معتقدند که زنان و مردان و سیاهپوستان و سفید پوستان همه باید دارای حقوق مساوی باشند و بطور کلی زندگی خود را وقف کمک به بشریت کرده‌اند. و به تعلیم و تربیت افراد و همچنین مؤسسات خیریه کمک‌های مهمی می‌کنند. دو نفر از افراد این گروه در سال ۱۹۴۷ به دریافت جایزه نوبل نائل شدند. «مترجم»

۵- Walt Whitman (۱۸۹۲ - ۱۸۱۹) یکی از شعرای بزرگ امریکاست و اشعار او از امریکا و دموکراسی الهام

گرفته است. شعرای اروپا «والت ویتمن» را شاعر ملی امریکا لقب داده‌اند. او در سن ۱۹ سالگی به انتشار روزنامه‌ای پرداخت و مبارزه دامن‌داری را بر ضد بردگی شروع کرد. «والت ویتمن» در کیفیت فکری شعرا و دانش پژوهان عصر خود تأثیر زیادی داشته است. او به مردم بسیار علاقه‌مند بود و پیوسته سوار وسایل نقلیه عمومی می‌شد که با سرنشینان آن صحبت کند. «والت ویتمن» هنگام آغاز جنگ‌های داخلی امریکا برادری داشت بنام «جورج» که در جنگ مجروح شد. «والت ویتمن» برای یافتن برادر به جبهه جنگ رفت و او را یافت؛ ولی پس از اینکه «جورج» بهبودی حاصل کرد، «والت ویتمن» آنچنان تحت

از من سؤال کرد که آیا کتاب آلمانی Ekkehard را خوانده‌ام و اتفاقاً من این کتاب را صبح آن روز خوانده بودم و از اینکه می‌توانستم در مقابل سؤال او جواب مثبت بدهم بسیار خوشبخت شدم. او دختر مهربانی بود و طرز رفتارش باعث شد که من خجالت و کمروبی را در معاشرت با او کنار گذاشتم و از همان دیدار نخست عاشق او شدم. من آن سال تابستان، دیگر افراد این خانواده را ملاقات نکردم، ولی در سال بعد که در هر سال سه ماه به منزل دایی «رولو» می‌آمدم، روزهای یکشنبه ۴ میل فاصله بین منزل «رولو» و این خانواده را قدم می‌زدم هنگام نهار وارد منزل آنها می‌شدم و شام را نزد آنها می‌ماندم. پس از صرف شام آنها در جنگل اطراف منزل آتشی برپا می‌کردند و دور آن می‌نشستند و سرود مخصوص سپاهیان را که در آن روزها کسی در لندن از آن اطلاعی نداشت می‌خواندند. من نیز مانند «گوته» آمریکا را سرزمین آزادی تصور فکر می‌کردم و هنگامی که با افراد این خانواده معاشرت کردم متوجه شدم که بعضی عقاید و تعصباتی که در منزل ما وجود داشت و باعث ایجاد موانع فکری می‌شد در بین افراد این خانواده وجود نداشت. به علاوه من از افکار و عقاید و طرز زندگی خاصه افراد این خانواده بسیار لذت می‌بردم. در منزل این خانواده بود که من برای اولین مرتبه «سیدنی وب»<sup>۱</sup> را که در آن زمان هنوز تأهل اختیار نکرده بود، ملاقات کردم.

«سیدنی» و «بی‌تریس وب» که من سال‌ها با آنها صمیمی بودم و حتی بعضی اوقات نیز با آنها در یک اطاق زندگی کرده بودم نسبت به هم باوفاترین زن و شوهری بودند که من تاکنون دیده‌ام. ولی معهذاً آنها با عشق‌ها و یا ازدواج‌های رمانتیک مخالف بودند و ازدواج را یک قرارداد اجتماعی بین دو جنس مخالف می‌دانستند که برطبق آنها گزینه‌های هر یک از زوجین باید براساس اصول و موازین خاصی مورد توجه و ارضا قرار بگیرد. خانم «وب» بعضی اوقات نقل می‌کرد که «سیدنی» در ده سال اول ازدواجشان پیوسته می‌گفت: «ازدواج زباله‌دانی احساسات است.» در سال‌های بعد تغییرات ناچیزی در وضع آنها بوجود آمد. به این شرح که در تعطیلات آخر هفته زن و شوهری با آنها بسر می‌بردند و بعد از ظهرهای یکشنبه آنها برای گردش به خارج می‌رفتند و معمولاً «سیدنی» با عیال مهمانشان و «بی‌تریس» با شوهر او قدم می‌زدند. گاهی اوقات «سیدنی» می‌گفت: (من می‌دانم «بی‌تریس» در این لحظه چه می‌گوید. او اظهار می‌دارد: «سیدنی همیشه می‌گوید، ازدواج زباله‌دانی احساسات است.) ولی معلوم نبود که آیا واقعاً در آن لحظه «سیدنی» همین مطلب را می‌گفت یا نه.

من «سیدنی» را قبل از ازدواجش می‌شناختم. اما ارزش اجتماعی او در آن زمان به مراتب کمتر از نصف موقعی بود که ازدواج کرد و با عیالش توأمأً به فعالیت‌های اجتماعی پرداختند. این زن و شوهر با

---

تأثیر زخمی‌ها و مجروحین جنگ قرار گرفت که مصمم شد تا خاتمه جنگ در بیمارستان‌ها کار کند و به سربازان زخمی و مجروح کمک کند. پس از خاتمه جنگ مدتی نیز در ادارات دولتی کار کرد، تا اینکه در سال ۱۸۷۳ فلج شد و بقیه عمرش را با برادرش «جورج» گذرانید. «مترجم»



یکدیگر در فعالیت‌های اجتماعی همکاری‌های صمیمانه‌ای داشتند و ازدواج «سیدنی» با «بی‌تریس» و فعالیت‌های مشترک اجتماعی آنها، شهرت «سیدنی» را چند برابر کرد.

حدس من شاید با واقعیت مطابقت نداشت، اما من ابتدا فکر می‌کردم که «بی‌تریس» فرمان می‌دهد و «سیدنی» اجرا می‌کند. شاید «سیدنی» پرکارترین مردی باشد که من تاکنون دیده‌ام. هنگامی که آنها مشغول تألیف کتابی درباره حکومت محلی بودند، پرسشنامه‌هایی برای کلیه مأموران دولت در سراسر کشور ارسال داشتند و از آنها سؤالاتی را پرسش کردند و در نامه‌های مذکور خاطر نشان کردند، به مأمورانی که به سؤال آنها جواب بدهند کتاب مذکور با قیمت نازلی فروخته خواهد شد. هنگامی که من منزل خود را به آنها اجاره دادم، چون پستی آن منطقه از سوسیالیست‌های دو آتسه بود و می‌دانست که «وب» و عیالش از رهبران سوسیالیست‌های انگلستان هستند، از اینرو در یک حالت بی‌تکلیفی قرار گرفته بود، زیرا هم علاقه‌مند بود که به علت هم‌مسلك بودن با آنها خدمتی به این خانواده بکند و هم اینکه حمل هزارها نامه‌ای که روزانه برای آنها می‌رسید، دردسر بزرگی برای وی بوجود آورده بود. «وب» در خدمت دولت انگلستان کار می‌کرد و ابتدا یک منشی درجه دوم بود، ولی به علت کار و کوشش فوق‌العاده به منشی درجه اول ارتقا یافت. او ذاتاً آدمی تقریباً جدی و با حرارت بود و میل نداشت کسی موضوع‌های مورد احترام را با شوخی تلقی کند و برای مثال به کسی اجازه نمی‌داد، نسبت به تئوری‌های سیاسی شوخی و مزاح کند. زمانی من به او گفتم که دموکراسی یک حسن غیرقابل انکار دارد و آن اینست که اصولاً نماینده پارلمان نمی‌تواند از انتخاب کنندگان خود احمق‌تر باشد، زیرا هر چقدر که او احمق باشد، انتخاب کنندگان از وی احمق‌تر خواهند بود. «وب» به شدت از حرف من ناراحت شد و با خشونت اظهار داشت: «من میل ندارم وارد چنین بحثی بشوم.»

خانم «وب» از شوهرش اجتماعی‌تر بود و معمولاً به افراد بشر صرف‌نظر از سودمندی و ارزش اجتماعی آنها علاقه داشت. او یک زن مذهبی متعصب بود، ولی از کلیسای خاصی پیروی نمی‌کرد و چون دارای تمایلات سوسیالیستی بود، کلیسای انگلستان را که وابسته به انگلستان بود بر سایر مذاهب و فرق دین مسیح برتری می‌داد. او یکی از ۹ دختر مرد خود ساخته‌ای بود بنام «پاتر» که قسمت اعظم ثروتش را از کلبه‌هایی که در کریمه برای ارتش ساخته بود بدست آورد. او یکی از مریدان «هربرت اسپنسر» بود و خانم «وب» از طرفداران سرسخت تئوری‌های تعلیم و تربیت این فیلسوف بود و آنها را به اعلی درجه در مورد خود بکار بسته بود. من متأسفم که مادرم که در همسایگی وی بسر می‌برد، او را «پروانه اجتماعی» خطاب کرده بود، ولی من فکر می‌کنم که اگر او خانم «وب» را بعدها بخوبی می‌شناخت طرز قضاوت خود را نسبت به او اصلاح می‌کرد. هنگامی که خانم «وب» به «سوسیالیسم» متمایل شد تصمیم گرفت که به «انجمن

فابین‌ها<sup>۱</sup> بپیوند و مخصوصاً از عقاید سه نفر از برجسته‌ترین آنها یعنی «وب»، «جورج برنارد شاو» و «گراهام والاس»<sup>۲</sup> پیروی کند.

«وب» از درآمد خود زندگی می‌کرد، ولی «بی‌تریس» ثروت زیادی از پدر به ارث برده بود و از آن استفاده می‌کرد. «بی‌تریس» از نقطه نظر طرز تفکر از طبقه اول الهام می‌گرفت، ولی «سیدنی» این خاصیت را نداشت. هنگامی که آنها متوجه شدند، بدون اشتغال بکار می‌توانند روزگار خود را بگذرانند، تصمیم گرفتند زندگی خود را وقف تحقیق و تتبع علمی و خدمات امور اجتماعی بکنند و در هر دو مورد نیز به موفقیت‌های بسیار شایانی نایل شدند. کتابهایی که آنها تألیف کردند، معرف و سعی و کوش بسیار زیاد آنهاست و ایجاد دانشکده اقتصاد لندن نیز حاصل کوشش‌های «سیدنی» است.

من فکر نمی‌کنم که «سیدنی» بدون کمک‌های «بی‌تریس» می‌توانست به این همه موفقیت‌های قابل توجه نایل شود. زمانی من از «بی‌تریس» سؤال کردم که آیا هیچگاه در جوانی از خجالت و کمرویی رنج برده است یا نه؟ جواب داد: «ابدأ، هرگاه می‌خواستم وارد اطای بشوم و با احساس کمرویی مواجه می‌شدم، به خودم می‌گفتم «تو عضو باهوش‌ترین خانواده‌های باهوش‌ترین طبقات باهوش‌ترین ملت‌های دنیا هستی، چرا باید از ورود به این اطاق نگران باشی.»

۱- Fabian Society انجمنی است که در سال ۱۸۸۴ بوسیله گروهی از سوسیالیست‌های انگلستان که معروف‌تر از همه آنها «سیدنی وب»، «جورج برنارد شاو» و «آنی بسنت» Annie Besant هستند تأسیس شد. مؤسسين این انجمن اسم آن را از نام یکی از ژنرال‌های رومی بنام «کوینتوس فابوس ماکسیموس کونکتاتور» Quintus Fabius Maximus Cunctator گرفتند. این ژنرال برای اینکه در دومین جنگ کارتاژ بدست «هانیبال»<sup>\*</sup> مغلوب نشود از تکنیکی که به «تاکتیک فابین» موسوم است استفاده کرد. بر طبق این تاکتیک باید طرف متخاصم را در جنگ خسته و فرسوده کرد، ولی از نبرد مستقیم با او خودداری کرد و براساس همین تکنیک این ژنرال مستقیماً با «هانیبال» وارد جنگ نشد، بلکه سعی کرد با مقاومت‌های منفی او را تضعیف کند. مرکز این انجمن در لندن و شعب آن در شهرها و دانشگاه‌های بریتانیا بود و تا بعد از جنگ دوم فعالیت داشت.

تفاوت ایدئولوژی سوسیالیست‌های این انجمن با کمونیست‌ها آنست که؛ در حالی که مارکسیست‌ها و کمونیست‌ها معتقدند که اصلاحات اجتماعی و مالکیت وسایل تولید باید بوسیله انقلاب انجام شود، ولی «فابین‌ها» اعتقاد دارند که اصلاحات اجتماعی باید به تدریج و ظرف یک مدت طولانی معمول شود. حزب کارگر انگلستان براساس ایدئولوژی این انجمن بوجود آمده است. «مترجم»

\* Hannibal (۱۸۳ - ۲۴۷ قبل از میلاد) یکی از سرداران کارتاژی است که در دومین جنگی که با ایتالیا کرد؛ این سرزمین را به تصرف درآورد و مدت ۱۵ سال سرزمین ایتالیا را مورد تاخت و تاز قرار داد. «هانیبال» در سال ۲۲۱ قبل از میلاد نایب‌السلطنه اسپانیا شد و منطقه کارتاژ را وسعت داد؛ ولی در سال ۱۸۲ چون در مقابل رومی‌ها تاب مقاومت نیاورد، خود را مسموم کرد. «مترجم»

۲- Graham Wallas (۱۹۳۲ - ۱۸۵۸) یکی از دانشمندان علوم سیاسی انگلستان است. «والاس» در سال ۱۸۸۶ وارد گروه «فابین‌ها» شد. او به تدریس علوم سیاسی اشتغال داشت و شهرت او به علت مهارتی است که در تدریس داشت. «والاس» کتبی نیز در رشته علوم سیاسی تألیف کرده و در روان‌شناسی اجتماعی نیز تخصص داشت. او با طرز تفکر سیاستمداران عصر خود مخالف بود و عقیده داشت که سیاستمداران با بعضی فشارهای غیرمنطقی که به مردم وارد می‌کنند، به هر نحوی که مایل باشند طرز تفکر آنها را تغییر خواهند داد و این امر را برای دموکراسی خطرناک می‌دانست. «مترجم»

اگرچه من در بسیاری موارد بسیار مهم با خانم «وب» مخالف بودم، ولی هم به او و هم به شوهرش علاقه‌مند بودم، من بیش از هر چیزی برای استعداد و توانایی «بی‌تریس» و سپس برای درستی و راستی او ارزش قائل بودم. او بخاطر خدمت به مردم اجتماع زندگی می‌کرد و اگرچه از خصوصیات جاه‌طلبانه عاری نبود، ولی هیچگاه این خصوصیات او را از هدف‌های مذکور منحرف نکردند. من بدین علت بدو علاقه داشتم که وی نسبت به دوستانش زنی گرم و صمیمی بود، اما من با افکار او در مورد مذهب، امپریالیسم و طرفداری شدیدش از دولت مخالف بودم. البته طرفداری او از دولت به علت گرایش او به مسلک «فابین» بود. پیروی خانم «وب» و شوهرش از مسلک «فابین» و همچنین اعتقاد «جورج برنارد شاو» به این مسلک باعث شد که تمام این افراد نسبت به هیتلر و موسولینی مخالفتی نکردند و از حکومت شوروی نیز احمقانه ستایش کردند.

اما از آنجایی که هیچ انسانی نمی‌تواند از هر لحاظ کامل و واجد تمام محاسن ممکن باشد، «وب» و «بی‌تریس» نیز از بعضی معایب بی‌نصیب نبودند. زمانی به «برنارد شاو» اظهار داشتم که به نظر من «وب» را نمی‌توان آدم با محبتی به حساب آورد، «برنارد شاو» جواب داد: «نه، شما کاملاً اشتباه می‌کنید، من و «وب» روزی در یک تراموای نشسته و مشغول بیسکویت خوردن بودیم که یک پلیس با مجرمی که به او دست بند زده بود، وارد تراموای شد. تمام مسافران تراموای از وی ناراحتی از او دوری گزیدند، ولی «وب» بطرف او رفت و به وی بیسکویت تعارف کرد.» هر موقع که روح بدبینی نسبت به «وب» یا «شاو» در من بوجود بیاید و قصد داشته باشم از آنها انتقاد بکنم، فوری این داستان را در مغزم زنده می‌کنم.

«وب» و «بی‌تریس» از بعضی اشخاص نفرت می‌بردند، هر دوی آنها از «ولز» نفرت داشتند، زیرا وی هم از خانم «وب» به علت پیروی شدیدش از خصوصیات اخلاقی معمول زمان «ویکتوریا» انتقاد می‌کرد و هم اینکه با معتقدات سوسیالیستی «وب» و الحاق او به انجمن «فابین» مخالف بود. آنها از «رامسی مکدونالد» نیز از همان روزهای اول آشنایی نفرت می‌بردند. در زمانی که حزب کارگر برای اولین مرتبه مأمور تشکیل دولت شده بود، خانم «وب» با طنز و کنایه اظهار داشت که «مکدونالد» جانشین بسیار خوبی برای یک رهبر خواهد بود و این یگانه حرفی بود که من شنیدم آنها در مورد «مکدونالد» ادا کردند و بوی خصومت و دشمنی آن متصاعد نبود.

سوابق و منش سیاسی آنها نیز عجیب و غریب بود. در ابتدا آنها با محافظه‌کاران همکاری می‌کردند، زیرا چون «آرتور بالفور»<sup>۱</sup> پول زیادتری برای آموزشگاه‌های وابسته به کلیسا اختصاص داده بود، خانم «وب»

۱- Arthur, James Balfour (۱۸۴۸ - ۱۹۳۰) یکی از سیاستمداران انگلیسی است. از سال ۱۹۰۲ تا سال ۱۹۰۵ نخست‌وزیر انگلستان بود و برای مدت بیش از ۲۰ سال رهبری حزب محافظه‌کار انگلستان را در دست داشت و در سیاست انگلستان در عصر خود نقش مهمی را به عهده داشت. «الفور» از طرف انگلستان در جامعه ملل سابق نیز به سمت نمایندگی انتخاب شد. تألیفات زیادی نیز دارد. «مترجم»

میل داشت از محافظه‌کاران طرفداری کند. پس از اینکه محافظه‌کاران در سال ۱۹۰۶ سقوط کردند؛ خانواده «وب» به لیبرال‌ها روی آوردند و بعدها که به افکار سوسیالیستی گرایش پیدا کردند به حمایت از حزب کارگر برخاستند و در سال‌های آخر عمر خود از اعضای وفادار این حزب بشمار می‌رفتند.

خانم «وب» به دو علت برای چند سال خود را به روزه عادت داده بود، یک پیروی از هدف‌های بهداشتی و دیگری رعایت اصول مذهبی. او هنگامی که روزه می‌گرفت، صبحانه نمی‌خورد و هنگام شام نیز غذای مختصری صرف می‌کرد، ولی نهار را مفصل می‌خورد؛ همیشه در موقع صرف نهار عده زیادی از اشخاص برجسته و هم با او به صرف نهار می‌پرداختند، ولی هنگام روزه‌داری او به اندازه‌ای گرسنه می‌شد که موقعی که لحظه صرف غذا فرا می‌رسید، قبل از مهمانانش وارد اطاق غذاخوری می‌شد و شروع به خوردن غذا می‌کرد. او معتقد بود که روزه‌داری وی را روحانی‌تر کرده و زمانی به من اظهار داشت که روزه‌داری بصیرت و بینش او را فزونی بخشیده است. جواب داد: «بله، اگر شما به صرف غذای کم قناعت کنید بصیرت و بینش شما افزون می‌شود، و اگر شما مشروب زیاده از حد بخورید مار در نظر شما ظاهر خواهد شد.» متأسفم بگویم که او این مطلب را یک گستاخی غیرقابل بخشش بحساب من آورد.

«وب» به اندازه عیالش مذهبی نبود و اگرچه گاهی اوقات معتقدات مذهبی عیالش برای وی ایجاد ناراحتی و دردسر می‌کردند، معهداً هیچگاه با عقاید مذهبی عیالش مخالفت نمی‌کرد. هنگامی من به اتفاق «وب» و عیالش در یکی از هتل‌های «نورماندی»<sup>۱</sup> اقامت داشتیم، من و «وب» برای صرف صبحانه به طبقه پایین هتل می‌رفتیم، ولی خانم «وب» بخاطر اینکه مجبور نباشد منظره غیرقابل تحمل غذا خوردن ما را تماشا کند، از اطاق خود خارج نمی‌شد. اولین صبح روزی که ما در هتل مزبور اقامت گزیده بودیم او بوسیله مستخدمه هتل یادداشتی به این مضمون برای من فرستاد: «ما برای صبحانه (سیدنی) کره نداریم» و چون بجای ضمیر «من» اغلب از ضمیر «ما» استفاده می‌کرد، این موضوع باعث تفریح و خوشی دوستانشان می‌شد.

«وب» و «بی‌تریس» هیچکدام آزادی‌خواه نبودند و عقیده داشتند، وظیفه یک سیاستمدار آنست که توده مردم را فریب بدهد و بین آنها ترس و وحشت بوجود بیاورد. روزی او برای من عقیده پدرش را در مورد سهامداران شرکت‌ها بیان کرد و من با شرحی که وی در این مورد داد موفق شدم منشأ افکار او را درباره دولت کشف کنم. او برای من توضیح داد که پدرش معتقد بوده است، وظیفه مدیران شرکت آنست که سهامداران شرکت را همیشه زیر نفوذ و تسلط خود داشته باشند و من متوجه شدم همان عقیده‌ای را که پدرش در مورد مدیران و سهامداران شرکت‌ها داشته، همان عقیده را او درباره دولت و افراد مردم دارد.

۱ - Normandy ناحیه‌ای است در شمال غربی فرانسه که دارای سابقه تاریخی بسیار قدیمی است و در جنگ‌هایی

که در اروپا اتفاق افتاد و مخصوصاً جنگ‌های اول و دوم جهانی نقش مهمی داشته است. «مترجم»

داستان‌هایی که خانم «وب» از پدرش درباره جریان زندگی او می‌شنید، باعث شد که خانم «وب» بدون جهت برای اشخاص بزرگ احترام قائل نشود. پس از اینکه او تعدادی کلبه زمستانی برای ارتش فرانسه در کریمه ساخت، به پاریس رفت که وجوه آنها را دریافت کند. او تمام سرمایه خود را در بنای کلبه‌های مذکور صرف کرده بود و از اینرو وصول طلبش برای وی حیاتی شده بود؛ اما اگرچه تمام مقامات مربوط دولتی پاریس بدهی دولت را به وی تأیید می‌کردند، ولی قرض دولت را به وی نمی‌پرداختند؛ سرانجام لرد «براسی»<sup>۱</sup> را که او نیز برای وصول طلب خود از دولت به پاریس آمده بود ملاقات کرد و جریان کار خود را با وی در میان گذاشت. هنگامی که لرد «براسی» داستان او را شنید خنده‌ای کرد و گفت: «دوست عزیزم، تو گویا راه و رسم کار را بلد نیستی، تو باید به وزیر ۵۰ پوند و به هر یک از سایر مأموران ۵ پوند تسلیم کنی تا کارت انجام بگیرد وگرنه چیزی به این زودی‌ها دستت را نخواهد گرفت.» «پاتر» به توصیه لرد «براسی» عمل کرد و فردای آن روز طلب خود را وصول کرد.

«سیدنی» برای رسیدن به هدف‌های خود از در دام انداختن دیگران پروایی نداشت. برای مثال او برای من تعریف کرد که هنگامی که قصد دارد موضوعی را به تصویب کمیته‌ای برساند که اکثریت اعضای آن با تصویب موضوع مذکور مخالفند، ابتدا عقیده خود را در موضوع مورد بحث به تفصیل بیان می‌کند و از جزئیات آن دفاع می‌کند، ولی سرانجام به عقیده دیگران تسلیم می‌شود و موضوع مسکوت می‌ماند، سپس مجدداً موضوع رد شده را تحت عنوان دیگری مطرح می‌کند و با طرز استدلال دیگری عقیده سایرین را نسبت به تصویب آن جلب می‌کند. «سیدنی» می‌گفت که در ۹۰ درصد موارد، با این شیوه موفق شده عقیده خود را به دیگران بقبولاند، زیرا آنها توجه نمی‌کردند که همان موضوع با عنوان دیگری مرتبه دوم مطرح شده است.

خانواده «وب» کمک معنوی بزرگی به تقویت سوسیالیسم در انگلستان کردند آنها تقریباً همان خدمتی را که طرفداران «بنتام»<sup>۲</sup> قبلاً نسبت به پیشرفت حزب رادیکال کرده بودند، درباره سوسیالیسم

۱- Thomas Brassey (۱۹۱۸ - ۱۸۳۶) از صاحب‌منصبان و متخصصین نیروی دریای انگلستان است. در سال

۱۸۶۸ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و از سال ۱۸۹۵ تا سال ۱۹۰۰ فرماندار «ویکتوریا» بوده است. «مترجم»

۲- Jeremy Bentham (۱۸۳۲ - ۱۷۴۸) یکی از فلاسفه، دانشمندان علوم اقتصادی و بشر دوستان انگلیسی و

مبدع این فلسفه است که «یگانه منظور از کارهای عمومی و اخلاقی باید تأمین بزرگترین خوشبختی برای حداکثر مردم باشد»، «بنتام» سودمندی بشر را در کسب خوشی تعریق کرده است. هدف فلسفه او این بود که حداکثر خوشی ممکن را برای بشریت بدست بیاورد.

او عقیده داشت که: ۱- میزان خوشبختی قابل اندازه‌گیری است. ۲- هر کس سعی می‌کند حتی‌المقدور حداکثر خوشی را برای خود بدست بیاورد و از رنج خود بکاهد. ۳- هر فردی باید سعی کند؛ حداکثر خوشبختی را برای حداکثر افراد بوجود بیاورد.

انگلستان به مرحله عمل درآوردند. خانواده «وب» و طرفداران «بنتام» هر دو در اصول و عقاید خود خشک و انعطاف‌ناپذیر بودند و عقیده داشتند که هیجان‌ات و احساسات را در هر حال می‌توان از خود دور کرد و آنها را در زباله‌دانی ریخت. اما طرفداران «بنتام» و خانواده «وب» هر دو اصول و عقاید خود را به هواخواهان‌شان تعلیم دادند. «بنتام» و «رابرت اون»<sup>۱</sup> و همچنین «کر هاردی»<sup>۲</sup> موفق شدند، نسل پابرجایی از پیروان معتقدات خود بوجود بیاورند. از هیچکس نمی‌توان انتظار داشت که بتواند کلیه اعمال و اقداماتی را که به سود و صلاح بشریت منتهی می‌شود و بر ارزش‌های معنوی او می‌افزاید، به تنهایی انجام دهد و از هر کسی می‌توان فقط متوقع بود که قسمتی از وظایفی را که بر ارزش‌های معنوی بشر اضافه می‌کند به مرحله اجرا درآورد، خانواده «وب» این وظیفه را بخوبی انجام دادند و بدون تردید اگر آنها وجود نمی‌داشتند، حزب کارگر انگلستان نمی‌توانست اعتبار و حیثیت زمان حال را داشته باشد. بطور کلی «وب» و عیالش در افزودن به حیثیت سیاسی انگلستان و همچنین در کیفیت فکری «استافورد کریپس»<sup>۳</sup> برادرزاده خانم «وب» تأثیر بسزایی داشتند و سبب شدند که حکومت انگلستان به اصلاح و برترسازی وضع خود بپردازد و برای من مشکل است بتوانم فکر کنم که حکومت دموکراسی انگلستان بدون تأثیر وجود آنها می‌توانست در سال‌های بحرانی روی پای خود بایستد.

زمانی به مادر بزرگم در منزل اظهار داشتم که من «سیدنی وب» را ملاقات کرده‌ام، مادر بزرگم گفت، موقعی که «سیدنی وب» در «ریچموند» سخنرانی می‌کرده است، او به سخنانش گوش داده، ولی به نظر وی

انتقادات او از اصول اجتماعی تغییرات زیادی بوجود آورد و برای مثال چون قوانین و مقررات انگلستان متضمن خوشبختی برای همه مردم نبودند، مورد تجدید نظر قرار گرفتند و اصلاح شدند. «بنتام» کتب زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

۱- Robert Owen (۱۸۵۸ - ۱۷۷۱) از سوسیالیست‌ها و بشر دوستان انگلیسی است. ابتدا در فروشگاهی به شغل نویسندگی استخدام شد و در سن ۱۹ سالگی مدیر یک کمپانی بزرگ پنبه شد و در حدود ۵۰۰ نفر از کارگران این کمپانی را از افراد فقیر انتخاب کرد و در تعلیم و تربیت آنها همت گماشت. در سال ۱۸۲۹ فعالیت‌های صنعتی خود را قطع کرد و به نشر عقاید و افکار سوسیالیستی خود پرداخت. در سال‌های آخر عمرش به امور روحانی عقیده راسخی پیدا کرد، ولی به این عقیده رسید که هیچ دینی کامل نیست و هر دینی دارای نواقصی است. «اون» تألیفاتی نیز درباره عقاید و افکار بشردوستانه‌اش به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

۲- Keir Hardie (۱۹۱۵ - ۱۸۵۶) از سوسیالیست‌ها و رهبران کارگران انگلستان است. او در سال ۱۸۸۶ در ایجاد اتحادیه‌های معدنچیان «ایرشیر» Ayrshire و اسکاتلند نقش مهمی را به عهده داشت و دبیر اتحادیه‌های مذکور شد. در سال ۱۸۹۳ که «حزب مستقل کارگر» تأسیس شد، او به عنوان اولین رهبر آن انتخاب شد و تا سال ۱۹۰۰ در این مقام باقی بود و از طرف آن به نمایندگی پارلمان انتخاب شد. او با ورود انگلستان در جنگ اول، مخالفت کرد، ولی کاری از پیش نبرد. «هاردی» تألیفات زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

۳- Stafford Cripps (۱۹۵۲ - ۱۸۸۹) از سیاستمداران انگلیسی است. از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۲ سفیر کبیر انگلستان در روسیه شوروی بود. در سال ۱۹۴۲ طرحی برای استقلال هندوستان تهیه کرد که بوسیله این کشور اجرا شد. در سال ۱۹۴۲ به سمت رهبری مجلس عوام انگلستان انتخاب شد و سپس به وزارت دارایی و اقتصاد منصوب شده است. «مترجم»

«سیدنی وب» ... چون مادر بزرگم پس از ادای کلمه «سیدنی وب» سخنان خود را قطع کرد، به وی اصرار کردم که به نظر او «سیدنی وب» چی؟ و سرانجام او اضافه کرد که: «به نظر وی (سیدنی وب) از لحاظ طرز تفکر و سلوک و رفتار، انسان آقامنشی نبوده است.»

در بین افراد خانواده «پیرسال اسمیت» من از این نوع گفتگوها راحت بودم. من در بین افراد خانواده آنها خوشحال و پر حرف بودم و احساس کمرویی و خجالت نمی‌کردم. آنها مرا به حرف زدن وادار می‌کردند و سعی داشتند، به نحوی با من رفتار کنند که احساس کنم آدمی با هوش و ذکاوت هستم. من در منزل آنها افراد برجسته‌ای را ملاقات کردم که برای مثال یکی از آنها «ویلیام جیمز»<sup>۱</sup> بود. «لوگان پیرسال اسمیت» فرهنگ و تمدن سالهای ۱۸۹۰ به بعد را به من آموخت و مرا با آثار «والتر پاتر»<sup>۲</sup>، «فلابرت»<sup>۳</sup> و سایر اشخاص آشنا کرد، او قواعد صحیح نوشتن را به من آموخت، برای مثال یکی از تعلیمات او به این شرح بود: «هیچگاه بعد از هر ۴ کلمه «و» استعمال مکن، بلکه سعی کن «،» بکار ببری و حرف «و» را در اول جمله بکار ببر»؛ با آموختن روش نویسندگی «والتر پاتر» و بکار بردن آن، جمله‌هایی که من می‌نوشتم پر از پرانتز بود. افراد این خانواده بسیاری از شخصیت‌های برجسته زمان را به من شناسانیدند و شرح حال آنها را برایم تعریف کردند.

«لوگان پتر اسمیت» ۷ سال مسن‌تر از من بود و به من پندهای اخلاقی زیادی داد. از نقطه نظر سیاسی او یک نفر سوسیالیست بود و بوسیله «گراهام والاس» یکی از بنیانگذاران انجمن «فابین‌ها» (که بعدها به لیبرالیسم «آزادی خواهی» تغییر عقیده داد) به مسلک سوسیالیسم گرویده بود. «لوگان» سعی می‌کرد که اصول عقاید بشر دوستی «کویکرها» را با آیین مسلک سوسیالیستی وفق دهد. از لحاظ تمایلات

۱- William James (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰) از روان‌شناسان و فلاسفه آمریکایی است. ابتدا به تحصیل نقاشی پرداخت، ولی چون در این رشته پیشرفتی حاصل نکرد، وارد دانشکده طب دانشگاه «هاروارد» شد و در این رشته فارغ التحصیل شد، اما چون به علت بیماری قادر به طبابت نبود، از سال ۱۸۷۲ تا هنگام مرگ در دانشگاه «هاروارد» در رشته‌های فیزیولوژی، تشریح و بهداشت به تدریس اشتغال ورزید. «ویلیام جیمز» اولین آزمایشگاه تحقیقات مربوط به روانشناسی را در آمریکا تأسیس کرده است. مهمترین اثر او اولین اثر اوست که تحت عنوان «اصول روانشناسی» به طبع رسید و بقیه آثار او در رشته فلسفه هستند. «مترجم»

۲- Walter Pater (۱۸۳۹ - ۱۸۹۴) از نویسندگان و منتقدین انگلیسی است، او روش خاصی در نویسندگی داشت و بسیاری از شخصیت‌های معاصر وی در دانشگاه آکسفورد از قبیل «اسکار وایلد»، «جورج مور» و غیره از پیروان او بودند. «مترجم»

۳- Gustave Flaubert (۱۸۲۱ - ۱۸۸۰) از رمان‌نویسان فرانسوی است. از طفولیت به نوشتن رمان علاقه‌مند بود و از سن ۱۰ سالگی رمان‌نویسی را شروع کرد. «ویکتور هوگو» و «ویلیام شکسپیر» از نویسندگان مورد علاقه وی بودند و او سبک آنها را در رمان‌نویسی راهنمای خود قرار داد.

«فلابرت» نویسنده بدبینی بود و به زندگی با خوش‌بینی نمی‌نگریست. او در رمان‌نویسان عصر خود تأثیر زیادی داشته است. «مترجم»

جنسی او فردی زاهد و بسیار با تقوا بود و در حقیقت تقریباً از اصول مسلک «مانی»<sup>۱</sup> پیروی می‌کرد، ولی از لحاظ مذهبی منکر وجود خدا بود. او علاقه‌مند بود، جوانانی را که از معتقدات مذهبی بری بودند وادار کند که در خود کنترل نفس بوجود بیاورند. برای این منظور او مقرراتی بوجود آورد و از روی خوشمزگی آنها را «مرام از خود راضی‌ها» نامید. من جزء پیروان او درآمدم و برای چند سال از مقررات قراردادی او فرمان‌برداری می‌کردم.

هر سال میل و علاقه من نسبت به «آلیس» دختر شوهر نکرده خانواده «پیرسال اسمیت» زیادتر می‌شد. او از برادرش «لوگان» بسیار متین‌تر و از خواهرش «خانم کاستللو» بسیار آزاده‌تر بود. او دختر مهربان و بی‌آلایشی به نظر می‌رسید و احساس می‌کردم، قادر است خلاء عاطفی مرا که محیط «پمبروک لاج» برایم بوجود آورده بود پر کند. او ۵ سال از من مسن‌تر بود و من میل داشتم او شوهر نکند تا من به سن تأهل برسیم و با وی ازدواج کنم. احتمال اینکه او تا رسیدن من به سن تأهل مجرد باقی بماند برایم ضعیف بود، معهداً تصمیم قاطع گرفتم که هرگاه او تا آن زمان ازدواج نکرده باشد، از او خواستگاری کنم. به یاد دارم زمانی من با او و برادرش برای ملاقات «واگان ویلیامز»<sup>۲</sup> قاضی که عیالش به سبک دوره الیزابت یک پیراهن یقه چین‌دار به تن داشت و اگر این نوع پیراهن را نیز نمی‌پوشید عجیب و غریب به نظر می‌رسید به «لیت‌هیل» می‌رفتیم، آنها در راه از وضع ما استنباط کردند که من به عشق اعتقاد دارم و به این علت با شوخی احساسات و افکار عشقی مرا مورد بحث و کنایه قرار دادند. من از سخنان آنها به شدت ناراحت شدم، زیرا هنوز زمان لازم فرا نرسیده بود که من بگویم چرا به عشق عقیده داشتم؛ من می‌دانستم که «آلیس» از آن نوع دخترهایی نبود که مادر بزرگم او را مورد تأیید قرار دهد، ولی من او را به «جین اوستن الیزابت بنت»<sup>۳</sup> بی‌شبهت نمی‌دیدم و به این علت خود را از این لحاظ روشن‌فکر تلقی می‌کردم.

۱- مانی (۲۷۶ - ۲۱۶) در زمان شاپور اول و چند پادشاه دیگر در ایران می‌زیسته و مسلکی بوجود آورد که برای مدتی با مسیحیت رقابت می‌کرد. مانی اصول مسیحیت و تثنیه زرتشت (اهورامزدا و اهریمن) را با یکدیگر ترکیب کرد و از مجموع آنها مسلک معروف خود را بوجود آورد. به عقیده «مانی» دنیا از دو منشأ نور و ظلمت بوجود آمده است، نور مظهر خوبی و نیکوکاری و ظلمت، مظهر بدی و خطاکاری است. «مانی» عقیده دارد که روح پیوسته میل دارد از بدن که مظهر اهریمن است فرار کند، ولی تا عقل کافی وجود نداشته باشد، به این هدف موفق نخواهد شد. «مانی» همچنین معتقد است که روح بوسیله عقل آزاد می‌شود، نه کسب مادیات و گرایش به آنها. مسلک «مانی» از قرن چهارم تا دوازدهم در مغرب زمین تا فرانسه و در مشرق زمین تا ساحل چین گسترش یافت، اگرچه «مانی» در ایران ظهور کرد، ولی مسلک او در ایران دیری نپایید و بزودی از بین رفت، اما در سایر نقاط دنیا تا قرن بیستم طرفدارانی داشت.

«مانی» را مدتی به علت عقایدش به زندان انداختند و آنقدر به وی شکنجه دادند که در زندان جان سپرد. پس از مرگ سرش را بریدند و به دروازه آویختند و تنه‌اش را نیز پر از کاه کردند و به سمت دیگر دروازه قرار دادند. «مترجم»

## 2- Vaughan Williams.

۳- Jane Austen's Elizabeth Bennett (۱۸۱۷ - ۱۷۷۵) از اولین بانوان رمان‌نویس شهیر انگلستان است. «جین» در رمان‌های خود غم و خوشحالی، بیم و امید، موفقیت و شکست را در زندگی روزانه مردم مورد بررسی قرار داده و



در ماه مه سال ۱۸۹۳ من پا به سن گذاشتم و از این لحظه به بعد رابطه من با «آلیس» از جنبه عادی خارج شد. در ماه بعد من تحصیلات ریاضی خود را به پایان رسانیدم و بین فارغ‌التحصیلان این رشته شاگرد هفتم شدم و از این به بعد از لحاظ مالی و حقوقی مستقل و متکی به خود شدم.

«آلیس» در این زمان با پسر عمویش به دانشگاه کمبریج آمد و من بیش از سابق فرصت صحبت کردن با او را پیدا کردم. هنگامی که تعطیلات تابستانی دانشگاه شروع شد، او مجدداً با پسر عمویش به دانشگاه آمد و هنگامی که آنها می‌خواستند دانشگاه را ترک کنند؛ من خواهش کردم که «آلیس» بقیه روز را نزد من بماند و بعد به منزل مراجعت کند و هر دو موافقت کردند، پسر عمویش دانشگاه را ترک کرد و «آلیس» آن روز نزد من ماند. ما آن روز به کنار رودخانه رفتیم و درباره موضوع طلاق که او زیاده از من به بحث درباره آن راغب بود به صحبت پرداختیم. او از لحاظ تئوری معتقد بود که روابط جنسی و زندگی زن و مرد بهتر است بدون ازدواج و انجام مراسم و تشریفات کلیسا انجام بگیرد، با وجود اینکه من عقیده وی را در این مورد تأیید می‌کردم، ولی درباره زندگی مشترک زن و مرد از او سختگیرتر بودم. ضمن صحبت او برای من تعریف کرد که خواهرش بخاطر «برنسون»<sup>۱</sup> که از سرمایه هنری بی‌بهره نبود، شوهرش را ترک کرده و با این عمل باعث شرمساری وی شده است و این مطلب مرا به حیرت انداخت. در حقیقت تا موقعی که او با من ازدواج کرد، «برنسون» را ندیده بود و پس از ازدواج با من اظهار تمایل کرد که «برنسون» را ببیند.

مرتب دوم که «آلیس» به دانشگاه آمد، من سخت تهییج شدم و از آن پس با او شروع به مکاتبه کردم. من از آن به بعد تابستان‌های خود را در «هاسلمر»<sup>۲</sup> سپری نمی‌کردم، زیرا مادر بزرگ و خاله‌ام «آگاتا» نمی‌توانستند با عیال دایی «رولو» سازگاری کنند، اما روز ۱۳ سپتامبر من برای مدت ۲ روز به «فریدی‌هیل» محل سکونت «آلیس» و خانواده‌اش رفتم. هوا گرم و درخشان بود و کوچکترین نسیمی نمی‌وزید و صبح آن روز مه‌هایی دره‌ها را فراگرفته بودند. بیاد دارم که «لوگان» آن قسمت از اشعار «شلی»<sup>۳</sup> را که در متون آنها از «مه‌های طلایی» سخن رفته است، مورد استهزاء قرار داد، من نیز به نوبه خود «لوگان» را مسخره کردم و گفتم؛ همین امروز قبل از اینکه او از خواب بیدار شود، مه‌های طلایی افق را فراگرفته بودند.

---

قهرمانان داستان‌های خود را از بین طبقه متوسط انتخاب کرده است. «جین» تعداد ۶ داستان نوشته است. او هرگز ازدواج نکرد. «مترجم»

۱- Bernard Berenson (۱۸۶۵ - ۱۹۵۹) یکی از نقاشان معروف امریکاست. پدر و مادرش اهل ایتالیا بودند و هنگامی که وی ده ساله بود به امریکا مهاجرت کردند. «برنسون» از دانشگاه «هاروارد» فارغ‌التحصیل شد و در سال ۱۹۰۰ با «مری لوگان اسمیت کاستللو» خواهر «لوگان پیرسال اسمیت» ازدواج کرد. «برنسون» تألیفات زیادی نیز درباره هنر و نقاشی دارد که علت عمده شهرت وی بوسیله آنهاست. وی هنگام مرگ نقاشی‌های خود را به دانشگاه «هاروارد» هدیه کرد. «مترجم»

۲- Haslemer ناحیه‌ای است در استان «ساری» انگلستان که در ۴۲ میلی جنوب غربی لندن واقع شده و دارای

۱۲،۵۲۸ نفر جمعیت است. «مترجم»

۳- به زیرنویس شماره ۴ صفحه ۱۰ مراجعه فرمایید. «مترجم»

و اما من و «آلیس» قرار گذاشته بودیم، به محض اینکه از خواب برخاستیم، قبل از صرف صبحانه برای گردش به خارج برویم. بنابراین پس از اینکه از خواب برخاستیم من و او از منزل خارج شدیم و روی تپه‌ای زیر یک درخت آتش که دارای منظره فوق‌العاده زیبا و مشرف به یک کلیسا بود نشستیم و از لابلاهای درخت‌ها به تماشای مناظر دور دست مشغول شدیم. هوای صبحگاهی آن روز با طراوت و فرح‌بخش بود و من به فکر افتادم که شاید در زندگی بشر خوشی و لذتی نیز می‌تواند وجود داشته باشد. در هر حال موقعی که در آن محل نشسته بودیم، حجب و کمرویی به من اجازه نداد که احساسات درونی خود را آشکار کنم و به بعضی عملیات دست بزنم؛ فقط پس از صرف صبحانه با نهایت تردید و دودلی به او پیشنهاد بوسه که آن روزها مرسوم بود کردم، ولی او نه پیشنهادم را قبول و نه آن را رد کرد. من نیز برای بوسیدن او و یا حتی گرفتن دست وی هیچ کوششی به عمل نیاوردم. به هر تقدیر ما ضمن گفتگو قرار گذاشتیم که با یکدیگر مکاتبه کنیم و گاهی اوقات نیز همدیگر را ببینیم و منتظر باشیم که آینده تکلیف ما را روشن کند.

تمام این جریان‌ها در خارج از منزل اتفاق افتاد؛ هنگامی که ما برای صرف ناهار به منزل مراجعت کردیم معلوم شد که برای «آلیس» نامه‌ای از آمریکا آمده و خانم «هنری سمرست»<sup>۱</sup> او را به منظور موعظه درباره خودداری از استعمال مشروبات الکلی به (بازار مکاره جهانی شیکاگو) در امریکا دعوت کرده است. البته باید دانست که در آن روزها خودداری از استعمال مشروبات الکلی یک نوع تقوا و فضیلت اخلاقی محسوب می‌شد و این فضیلت اخلاقی در امریکا کمیاب بود.

«آلیس» خودداری از شرب مشروبات الکلی را از مادرش به ارث برده بود، و بنابراین از این دعوت بسیار خوشحال شد و با صدای بلند و با شغف و شادی نامه مذکور را خواند و با شوق و علاقه دعوت مزبور را قبول کرد. این موضوع باعث شد که یک مرتبه قلب من در هم فرو ریخته شود، زیرا قبول این دعوت از طرف «آلیس» چند ماه غیبت و احیاناً شروع یک زندگی جدیدی را ممکن بود برای وی در عقب داشته باشد.

موقعی که به منزل مراجعت کردم، جریان «آلیس» را برای افراد خانواده‌ام تعریف کردم و آنها بر طبق عرف و عادت معمول گفتند، او دختر سبک‌سر و ترشیده‌ای از طبقه پست بوده و نقشه کشیده است از بی‌تجربگی من استفاده کند و مرا به دام بی‌اندازد، همچنین اضافه کردند که او از تمام احساسات عالی‌عاری است و اگر من به ازدواج با او تن در دهم برای همیشه از اعمال و رفتار پست او در عذاب خواهم بود. اما چون مبلغ بیست هزار پوند استرلینگ از پدرم به من ارث رسیده بود، از این‌رو به حرفهای آنها توجه و اعتنایی نکردم. در نتیجه روابط من با افراد خانواده‌ام بسیار تیره شد و تا پس از ازدواج با «آلیس» به همین ترتیب باقی ماند.

در این زمان من بطور محرمانه وقایع روزانه زندگی خود را در دفتری یادداشت می‌کردم و آن را به دقت از دیگران مخفی نگه می‌داشتم. در این دفتر من مکالمات خود را با مادر بزرگم درباره «آلیس» و

احساساتی را که در نتیجه این مکالمات برای من بوجود آمد یادداشت کردم. اندک مدتی پس از آنکه شروع به یادداشت وقایع روزانه‌ام کردم، دفترچه وقایع روزانه پدرم که قسمتی از آنها تندنویسی شده و معلوم بود که وی نیز دفتر مذکور را از دیگران مخفی داشته بوده است به دستم افتاد. من با مطالعه یادداشت‌های روزانه پدرم متوجه شدم؛ در همان سن و سالی که من به «آلیس» پیشنهاد ازدواج داده بودم، او نیز به مادرم پیشنهاد ازدواج کرده بود و هنگامی که مادربزرگم از جریان تمایل او به مادرم اطلاع حاصل کرده بود، همان حرف‌هایی را که در مورد «آلیس» به من زد، همان حرفها را نیز همیشه به پدرم زده بود و همان احساساتی که در نتیجه حرف‌های مادربزرگم در مورد «آلیس» برای من ایجاد شده بود و در دفترچه وقایع روزانه‌ام یادداشت کرده بودم، همان احساسات نیز برای پدرم بوجود آمده بود و او نیز آنها را در دفتر یادداشت وقایع روزانه خود درج کرده بود. کشف این موضوع این فکر عجیب و غریب را برای من بوجود آورد که زندگی من متعلق به خودم نیست، بلکه رونویسی است از زندگی پدرم و بنابراین در شرف قبول عقیده موهوم و خرافاتی «توارث»<sup>۱</sup> قرار گرفتم.

اگرچه من به شدت گرفتار عشق «آلیس» شده بودم، اما احساس نمی‌کردم که میل دارم با او تماس جسمی بگیرم. بخاطر دارم شبی یک خواب جنسی درباره «آلیس» دیدم که تا حدودی دور از احساسات و عواطف پاک و خالص آسمانی بود و این موضوع باعث شد که کشش‌های عشقی من نسبت به او سست شود؛ ولی طبیعت به تدریج خودش بعدها ترتیب کارها را داد.

مورد مهم دیگری را که از خاطرات خود با «آلیس» بیاد دارم، خاطره روز ۴ ژانویه سال ۱۸۹۴ است. در این روز من از «ریچموند» به منزل «آلیس» واقع در شماره ۴۴ «گراسونور رود»<sup>۲</sup> رفتم که روز را با او بگذرانم. در آن روز برف سنگینی باریده بود و تمام لندن تقریباً زیر ۶ اینچ برف مستور شده بود و من مجبور بودم از «واکسهال»<sup>۳</sup> پیاده از وسط برف به منزل «آلیس» بروم. ریزش برف هیاهو و سر و صدای لندن را از بین برده و سکوت کاملی که بی‌شبهت به قله کوه ساکت و آرامی نبود بر شهر لندن سایه افکنده بود. در این اوضاع و احوال بود که من برای اولین مرتبه «آلیس» را بوسیدم. بطوری که در فصل دوم «دوره بلوغ» اظهار داشتم، من تا آن زمان فقط یکی از دختر کلفت‌های منزلمان را بوسیده بودم و نمی‌دانستم بوسیدن

۱- در نامه‌ای که روز ۲ سپتامبر ۱۸۹۴ به «آلیس» نوشتم؛ ذکر کردم که: «خاله من (جورجی) Georgy بانو (جورجیانا پیل) Lady Georgiana peel نادختری مادربزرگم، دیروز با من بسیار مهربانی کرد، اما در ضمن زیاده از حد نیز (مانند بیشتر زن‌ها) کنجکاوای نمود. او گفت که حتی در روزگاران قدیم نیز به محض اینکه کوچکترین مطلبی درباره ازدواج گفته می‌شد، مادربزرگم یک مرتبه آتشی می‌شد و داد و قال راه می‌انداخت و بطور کلی از به میان آمدن حرف ازدواج ناراحت می‌شد.

2- Grosvenor Road.

۳- Vauxhall یکی از نواحی لندن در جنوب ساحل رودخانه «تایمز» و جزء شهرستان «لمبت» Lambeth است.

زنی که انسان به او علاقه‌مند است چه نشأه و لذت عجیبی برای او بوجود می‌آورد. اگر چه او به من گفت هنوز در مورد ازدواج با من تصمیمی نگرفته است، ولی آن روز از صبح تا شب بدون اینکه یک کلمه حرف بر زبان بیاوریم یکدیگر را می‌بوسیدیم، و فقط موقع صرف غذا و همچنین زمانی که من کتاب (Epipsychidion) را بلند می‌خواندم بوسیدن ما قطع شد. پس از اینکه شب فرا رسید، من از «آلیس» خداحافظی کردم و با طی یک میل و نیم راه، از ایستگاه راه‌آهن تا منزل در میان سوز و سرمای طاقت‌فرسای برف، خسته و کوفته، ولی شاد و مسرور به منزل مراجعت کردم.

سپس در خلال زمانی که من دوره بعد را در دانشگاه کمبریج می‌گذراندم؛ چندین مرتبه احساسات «آلیس» نسبت به من تغییر یافت. گاهی اوقات به نظر می‌آمد که او اشتیاق ازدواج با من را دارد و بعضی اوقات نیز تصمیم می‌گرفت که از این کار منصرف شود و آزادی خود را از دست ندهد. چون من در این زمان قصد داشتم، قسمت دوم دروس مربوط به علوم تئوری را به پایان برسانم، بنابراین مجبور بودم حداکثر استفاده را از اوقات خود برای مطالعه دروسم بکنم، ولی باید بگویم که احساسات و افکار عاشقانه هیچگاه در تمرکز قوای من تأثیری نداشتند و در هر حال چه موقعی که با جنبه مثبت این افکار و چه هنگامی که با جنبه منفی آنها روبرو می‌شدم، تمرکز قوای خود را هنگام مطالعه کاملاً حفظ می‌کردم، هنگامی تعطیلات عید پاک فرا رسید، من ابتدا با خاله‌ام «ماد» برای ملاقات دایی «مونسینیور»<sup>۱</sup> به روم و از آنجا من به پاریس رفتم. در شهر پاریس «لوگان» آپارتمانی داشت و «آلیس» و مادرش در مجاورت او بسر می‌بردند. من در این موقع برای اولین مرتبه با زندگی دانشجویان امریکایی در پاریس آشنا شدم و کیفیت زندگی آنها بسیار آزاد و لذت‌بخش به نظر آمد. مجلس رقصی را نیز بیاد دارم که «آلیس» با لباسی که «روژر فری»<sup>۲</sup> برای او تهیه کرده بود می‌رقصید. همچنین بخاطر دارم که «آلیس» مرا به نمایشگاه نقاشی‌های «امپرسیونیست‌ها»<sup>۳</sup> در «لوکزامبورگ» برد و قصد داشت مرا به آنها علاقه‌مند کند، ولی موفقیتی از این لحاظ نصیبش نشد و نیز بخاطر دارم که شبی را با اتاق «آلیس» و برادرش «لوگان» در رودخانه «سن»<sup>۴</sup> نزدیک «فون‌تن‌بلو»<sup>۱</sup> در

### 1- Monsignor.

- ۲- Roger Eliot Fry (۱۸۶۶ - ۱۹۳۴) از نقاشان انگلیسی است. در ۱۹۲۰ نمایشگاهی از آثار خود ترتیب داد. «فری» تألیفاتی نیز در هنر نقاشی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»
- ۳- Impressionist یکی از مکاتب نقاشی است که مخصوصاً در حدود سال ۱۸۷۰ بین نقاشان فرانسوی پدید آمد. نقاشان این کتب در انتخاب موضوع به جزئیات دقت نمی‌کنند و ظاهراً بدون کوچکترین دقتی در خط و حدود اجسام، چیزهایی که می‌بینند، می‌کشند. و لحظات آتی زندگی را آنچنان که هست توسط رنگهای تند و زنده جلوه می‌دهند. روی تابلوی این هنرمندان رنگها روشن، مقطع و شکسته به نظر می‌آید. «مترجم»
- ۴- Seine یکی از رودهای مهم فرانسه است که از ۱۸ میلی شمال غربی «دیژون» Dijon سرچشمه می‌گیرد و به ۴۷۵ میلی شمال غربی دریای مانش در بندر «لوهاور» می‌ریزد. این رود در شهر پاریس از زیر ۳۰ پل که بعضی از آنها در حدود ۳۰۰ سال قبل ساخته شده‌اند عبور می‌کند. «مترجم»

حالی که «آلیس» پهلوی من نشسته بود، به قایقرانی پرداختیم و البته در آن شب «لوگان» خیلی موقرانه رفتار کرد.

بخاطر دارم، هنگامی که به دانشگاه مراجعت کردم «جیمز وارد»<sup>۲</sup> به شدت مرا به علت اینکه ایام تعطیلی خود را با مسافرت به کشورهای خارجی تلف کرده بودم، مورد انتقاد قرار داد و گفت در زمانی که من می‌بایستی تمام اوقات خود را صرف مطالعه دروسم می‌کردم، صحیح نبود که با عزیمت به کشورهای اروپایی فرصت گرانبهای مطالعه را از دست بدهم. اما من به صحبت‌های او اعتنایی نکردم و در آزمایشات مربوط یکی از بهترین نمره‌ها را کسب کردم.

در حدود زمانی که من تحصیلات خود را به پایان رسانیدم، «آلیس» موافقت کرد که نامزد من بشود، با تحقق این امر خانواده‌ام که هیچگاه از مخالفت با «آلیس» خودداری نکرده بودند، احساس کردند که علیرغم میل آنها انجام ازدواج بین من و «آلیس» حتمی‌الوقوع به نظر می‌رسد. آنها قدرت کنترل مرا نداشتند و بنابراین از مخالفت با «آلیس» و انتقاد از او طرفی نمی‌بستند. اما سرانجام افراد خانواده‌ام برای مخالفت با ازدواج من و «آلیس» به حربه‌ای متوسل شدند که تا حدودی آنها را به مرز موفقیت نزدیک کرد. آنها دکتر قدیمی خانوادگی ما را که یک طبیب موقر اسکاتلندی بود و ریش‌هایش در طرفین صورتش کم‌پشت و زیر چانه‌اش گرد و پر پشت بود به من معرفی کردند و او حدسیات مبهمی را که من درباره تاریخ خانواده‌ام زده بودم، برایم روشن کرد و توضیح داد که؛ دایی من «ویلیام» دیوانه بوده، نامزدی خاله‌ام «آگاتا» به علت اینکه گرفتار ناراحتی‌های روانی شده به هم خورده و پدرم به بیماری صرع مبتلا بوده است. (البته در مورد بیماری صرع پدرم، قبلاً نیز بعضی از مقامات طبی مطالبی به من اظهار داشته بودند، ولی من فکر کرده بودم که شاید تشخیص آنها در مورد بیماری صرع پدرم صحیح نبوده است.)

در آن زمان اشخاصی که با علم سر و کار داشتند، نسبت به مسئله «توارث» دارای بعضی عقاید موهوم و خرافاتی بودند و به این حقیقت توجه نداشتند که تا چه اندازه محیط نامساعد و تعلیمات اخلاقی ناصحیح و غیر عاقلانه در پریشانی‌ها و اختلالات مغزی مؤثر است. من کتابهای «شبح‌ها» Ghosts تألیف «ایبسن» Ibsen و Heritage of the Kurts تألیف «بیورسون» Bjornson را مطالعه کردم و از متون

۱- Fontainebleau یکی از شهرهای فرانسه در شمال این کشور است که در ۳۵ میلی جنوب شرقی پاریس و در ۲ میلی ساحل چپ رودخانه «سن» واقع شده است. شهرت این شهر به علت قصر باشکوهی است که در آن قرار دارد و مقر تابستانی بسیاری از پادشاهان فرانسه بوده و بعد از «ورسای» مهمترین قصر فرانسه بشمار می‌رود. علت دیگر شهرت آن جنگل‌های زیبایی است که در اطراف این شهر قرار دارد. «ناپلئون بناپارت» در سال ۱۸۱۴ به این ناحیه تبعید شد. «مترجم»

۲- James Ward (۱۸۲۳ - ۱۹۲۵) از فلاسفه و دانشمندان روان‌شناسی انگلستان است. در ابتدا به تحصیل علوم دینی پرداخت، ولی سپس به فلسفه روی آورد. بعضی از دانشمندان مانند «لاتز»، «داروین» و «لایب‌نیتز» در افکار و عقاید «وارد» تأثیر زیادی داشته‌اند. از سال ۱۸۹۷ تا هنگام مرگ کرسی «فلسفه مغزی» دانشگاه آکسفورد را به عهده داشت. «وارد» تألیفات زیادی دارد که عقاید و افکارش را در آنها شرح داده است. «مترجم»

آنها به موهوم بودن مسئله «توارث» پی بردم. اتفاقاً «آلیس» نیز عمومی داشت که غیر عادی و عجیب و غریب بود. افراد خانواده من تمام این عوامل را مورد بررسی قرار دادند و از ترکیب آنها چنین نتیجه گرفتند که من تقریباً آدم دیوانه‌ای هستم و اگر بخواهم با «آلیس» ازدواج کنم، باید با عده‌ای از اطبا مشورت کنم و ببینم آیا وضع نسلی که از ازدواج من بوجود خواهد آمد چگونه خواهد بود و آیا فرزندان من هم دیوانه خواهند شد یا نه؟

بزودی این مشاوره با طبیب خانوادگی در منزل وی در «ریچموند» انجام گرفت و وی نظر داد که از نقطه نظر عوامل موروثی اگر ما عروسی کردیم نباید نسلی از ما بوجود بیاید. پس از اینکه نظر دکتر خانوادگی اعلام شد، من و «آلیس» روی چمن‌های «ریچموند» شروع به قدم زدن کردیم و در مورد ازدواج به بحث و مذاکره پرداختیم. من به داشتن بچه بسیار علاقه‌مند بودم، ولی پس از اینکه نظر اطبا درباره ازدواج من و «آلیس» اعلام شد، من عقیده آنها را پذیرفتم و تصمیم گرفتم نامزدی خود را با «آلیس» به هم بزنم. «آلیس» اظهار داشت که او به داشتن بچه زیاد علاقه‌مند نیست و ترجیح می‌دهد که ما بدون اینکه فرزندی بوجود بیاوریم با یکدیگر عروسی کنیم. پس از اینکه در حدود نیم ساعت درباره این موضوع با یکدیگر به صحبت پرداختیم، من نیز با «آلیس» هم‌عقیده شدم و بنابراین ما اعلام کردیم که با یکدیگر ازدواج خواهیم کرد، ولی از ایجاد بچه جلوگیری خواهیم نمود.

در حالی که در حال حاضر جلوگیری از ایجاد نسل فقط بین کاتولیک‌های رومی ممنوع است، ولی آن روزها این عمل به کلی رعب‌آور و وحشتناک تلقی می‌شد. پس از اینکه من نظر خود و «آلیس» را درباره ازدواج اعلام کردم، طبیب فامیلی و افراد خانواده‌ام شروع به فغان و فریاد کردند و طبیب فامیلی ما اظهار داشت، بر طبق تجربیاتی که وی در امور طبی کسب کرده است، جلوگیری از آبستنی برای سلامتی و بهداشت، مضار بسیار خطرناکی دارد و افراد خانواده‌ام نیز متذکر شدند که علت فلج پدرم نیز جلوگیری از آبستنی بوده است. هر یک به نحوی با ازدواج من و «آلیس» مخالفت می‌کردند و جنجال عجیبی برپا شده بود. هنگامی که من فهمیدم که پدرم فالج بوده، خاله‌ام دارای اختلالات مغزی و دایی من نیز دیوانه بوده است، دچار ترس و وحشت شدم؛ زیرا آن روزها همه در مورد توارث اختلالات مغزی عقاید موهوم و دور از حقیقتی داشتند و فکر می‌کردند که اختلالات مغزی بدون تردید به انسان بعدی نیز منتقل خواهد شد. اگرچه من در این مورد اطلاعات دقیقی نداشتم، ولی در هر حال عقاید معمول آن زمان در مورد موروثی بودن عوامل مغزی در من نیز بی‌تأثیر نبود.

روز ۲۱ ژوئیه سال ۱۸۹۳ (که بعد فهمیدم این روز در ضمن روز تولد «آلیس» نیز بوده است). خواب دیم که مادرم زنده، ولی دیوانه است و در نتیجه این خواب تصمیم گرفتم از ازدواج با «آلیس» خودداری کنم. بعدها من با حقایق امر آشنا شدم و فهمیدم آنچه درباره موروثی بودن عوامل مغزی به من گفته شده؛ همه پوچ بوده است، معهذا رها شدن از ترس و وحشتی که این عقاید برایم بوجود آورده بود، به آسانی

مقدور نبود. البته من ناراحتی خود را از عقاید مزبور برای احدی ذکر نکردم و حتی تا مدتها بعد هم از این مقوله سخنی با «آلیس» در میان نگذاشتم و وحشتی که این عقاید برای من بوجود آورده بود، از یادداشت‌های زیر بوضوح معلوم می‌شود:

**نیمه شب ۲۰ - ۲۱ ژوئیه (۱۸۹۴)** امشب، هم سالگرد تولد «آلیس» و هم شبی است که من آن خواب را دیدم. عجیب آنجاست که بیشتر خواب‌های من تاکنون به حقیقت پیوسته‌اند و این موضوع اثر مهمی در فکر من بجای گذاشته است. من پیوسته با خرافات مأنوس بوده‌ام و خوشی و نشاطی که از تفکر درباره «آلیس» برایم حاصل می‌شود، مرا بیش از پیش پای‌بند خرافات کرده است. واقعاً چقدر وحشتناک است که شخصی تا این حد در دیگری مستحیل شود. هیچ چیز در مقابل «آلیس» برای من ارزشی ندارد. من تمام زندگی خود را برای «آلیس» می‌خواهم و همه امید و آرزوی من در وجود وی خلاصه می‌شود. من با این افکار خوشحالم و شعف و شادی من یک نوع سرور و نشاط آسمانی است. به علاوه من باید خدا را شکر کنم که شهوت در توجه و کشش من بطرف او تأثیری نداشته است. هنگامی که من به اعلی درجه لذت و خوشی ممکن می‌رسم و در زمانی که از کمال نشاط و شعف غیرقابل تصور برخوردار می‌شوم، ناگهان در وادی یأس و ناامیدی سقوط می‌کنم، زیرا وجود این همه خوشی و لذت مرا به تردید می‌اندازد و تصور تحققشان برایم امکان‌ناپذیر می‌شود. خوابی را که من در شب تولد «آلیس» دیدم، توجه به این حقیقت که افراد خانواده‌ام مانند خواب بی‌اساس و بی‌پایه‌ای که آن شب دیدم مرا فریب داده‌اند، مخالفت‌های دائمی آنها با ازدواج من و «آلیس»، عقاید سخیف و بی‌اساسی که با زندگی افراد خانواده‌ام توأم شده و بالاتر از همه افسردگی و رخوت شومی که بر «پمبروک لاج» سایه افکنده، هر کجا که می‌روم روح و روانم را آزار می‌دهند و حتی لذت عشق «آلیس» را نیز از من سلب کرده‌اند. تمام این اوضاع و احوال با ترس از عوامل موروثی با یکدیگر ترکیب شده و پیوسته مغزم را آزار می‌دهند. این فعل و انفعالات سبب شده‌اند، من فکر کنم که سرنوشت شومی بر خانواده ما غلبه کرده است. و کوششی که من برای رهانیدن خود از چنگال عفریت مهبیی که خانواده‌ام را افسون کرده به عمل می‌آوردم بدون فایده است و فرار از این تقدیر شوم و استفاده از شرایط مطلوب و لذت‌بخش زندگی سایر افراد برایم امکان‌پذیر نیست، بدتر از همه، این مصائب خواه ناخواه «آلیس» را نیز در بر می‌گیرد. من فکر می‌کنم که سرنوشتم را با یأس و ناکامی سرشته‌اند و بجای اینکه کوشش کنم به آغوش فرشته خوشبختی پر بگشایم، باید خود را تسلیم تقدیر ستمگر کنم و «آلیس» را نیز در این وادی ظلمت‌بار به دنبال خود بکشانم. من نمی‌دانم که آیا این سرنوشت قهار بطور ناگهانی بر من حمله خواهد کرد و مرا از پای در خواهد آورد و یا اینکه با یک زجر و شکنجه دائمی که برایم ایجاد خواهد کرد، به تدریج نیرویم را سست و متزلزل خواهد کرد و عشق ما را از بین خواهد برد، اما در هر حال شب وحشت‌آور و ترسناک خانواده، پنجه‌های نامرئی و شوم خود را در من فرو کرده و گویا قصد دارد نگذارد من از آثار عرف و عادات سخیف فامیلی خود فرار کنم.

البته تمام این احساسات ابلهانه و بی‌اساس هستند. اما معهداً به کوچکترین بهانه‌ای با تمام نیروی خود به من حمله می‌کنند و مرا رنج می‌دهند. اگرچه این تصمیم برای افراد خانواده‌ام دردناک است، ولی من برای مدتی باید تماس خود را با آنها و با «پمبروک لاج» مخصوصاً با مطالبی که اخیراً «دکتر اندرسن»<sup>۱</sup> برایم تعریف کرده است، سردابه‌ای است که عده‌ای اشباح دیوانه در آن جای گرفته‌اند. خدا را شکر که در حال حاضر همه چیز بر وفق مراد است و مخصوصاً «آلیس» من سالم و خوب است و اگر بتوانم «پمبروک لاج» و افکار مسموم و پوچی را که در این منطقه حکم‌فرما بوده و قرار است به ارث به من منتقل شود فراموش کنم، ترس و هراس من از آینده از بین خواهد رفت و لذت و نشاط یک عشق و علاقه دو طرفه و یک خوشبختی عظیم و ربانی برای من باقی خواهد ماند. و من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم، چرا مردم با امر عشق که این همه برای آنها متضمن شادی و شغف خوشبختی است مخالف هستند.

هول و هراسی که در آن زمان در نتیجه عقاید افراد خانواده‌ام درباره ازدواج من و «آلیس» برایم بوجود آمد، در افکارم ریشه گرفت و بطور نیمه خودآگاه پیوسته مرا رنج میداد. من تا آن زمان نه هیچگاه خواب‌های آشفته دیده بودم و نه گرفتار کابوس شده بودم، ولی از موقعی که تحت تأثیر افکار نابجای افراد خانواده‌ام قرار گرفتم، اغلب شب‌ها دچار کابوس‌های وحشتناک می‌شدم و خواب می‌دیدم که شخص دیوانه‌ای در حال کشتن من است. در جریان این خواب‌ها با صدای بلند فریاد می‌کشیدم و یکی از شب‌ها هنگامی که با چنین بختکی روبرو شدم، قبل از اینکه از خواب بیدار شوم به قصد اینکه از حیات خود در مقابل حمله دیوانه‌ای دفاع بکنم، به عیالم حمله کردم و نزدیک بود او را خفه بکنم.

بر اثر ترس و هراسی که به این ترتیب برای من بوجود آمد، سال‌ها افکار و احساسات عمیق از وجود من رخت بربست و هاله‌ای از رخوت و سستی بر کیفیت مغزی من حکمفرما شد. اما ازدواج مطبوع و سعادت‌بخش من به تدریج ثبات مغزم را به من برگردانید و بعدها موقعی که هیجانان شدید و ناگهانی به من روی آوردند، خود را مورد آزمایش قرار دادم و متوجه شدم که می‌توانم به عنوان یک آدم سالم به حیات خود ادامه دهم. به همین ترتیب بیم دیوانه شدن برایم کم‌کم منتفی شد، ولی آثار آن در ضمیر ناخودآگاهم باقی ماند.

در هر حال پس از اینکه طبیب خانوادگی ما و همچنین افراد خانواده‌ام به دلایلی که قبلاً ذکر کردم، مرا از ازدواج با «آلیس» منع کردند، من و «آلیس» برای مشورت در مورد موضوع ازدواج نزد طبیب دیگری رفتیم و وی به من اظهار داشت که خودش سالها از آبستن شدن عیالش جلوگیری می‌کرده و این امر هیچ نوع اثر نامطلوبی به بار نیاورده و اضافه کرد که اگر من و «آلیس» به این حرفها گوش بدهیم و از ازدواج خودداری کنیم، آدمهای احمقی خواهیم بود. بنابراین با وجود مخالفت‌هایی که آن سال قبل از ما نسبت به



ازدواج ما می‌کردند، تصمیم گرفتیم از تمام موانعی که افراد خانواده‌ام در سر راه ازدواج ما بوجود می‌آوردند عبور کرده و به اجرای برنامه خود ادامه دهیم.

پس از دو سال که از ازدواج من و «آلیس» گذشت، ما به این نتیجه رسیدیم که هم مقامات طبی که ما درباره ازدواج با آنها مشورت کرده بودیم، آدم‌های مدمعی بودند و هم اینکه نظر آنها پوچ و بی‌اساس بوده است و تصمیم گرفتیم در صورت امکان بچه‌دار بشویم. اما هنگامی که تصمیم به اجرای این عمل گرفتیم، معلوم شد که «آلیس» نازاست و تمام اضطراب و نگرانی ما در اصل بیهوده بوده است.

پس از اینکه سر و صداهاى مربوط به ازدواج من و «آلیس» خاتمه پیدا کرد، من به «فریدی هیل» رفتم که با خانواده «آلیس» زندگی کنم و در ضمن تصمیم گرفتم، در این محل به نوشتن رساله تحصیلی خود که ارتباطی به هندسه اقلیدسی نداشت مشغول شوم. افراد خانواده‌ام هر روز نامه‌هایی به من می‌نوشتند و جویای حال و وضع زندگی من می‌شدند؛ ولی در این زمان من بر اثر زندگی با «آلیس» به حال طبیعی برگشته بودم و برایم مسلم بود که اگر رابطه خود را با افراد خانواده‌ام از سر بگیرم آنها مرا دیوانه خواهند کرد. در ضمن روابط من و «آلیس» در این زمان بسیار گرم و صمیمانه بود.

اگرچه من و «آلیس» زندگی سعادت‌مندی را شروع کرده بودیم، ولی افراد خانواده‌ام از مخالفت با ما دست بردار نبودند. در اگوست سال ۱۸۹۴ آنها به منظور جدا کردن من از آلیس «لرد دوفرین»<sup>۱</sup> را که در آن زمان، سفیر کبیر انگلستان در پاریس بود وادار کردند که سمت افتخاری وابستگی سفارت انگلستان را در پاریس به من بدهند. من به اشغال سمت مذکور میلی نداشتم، اما مادر بزرگم اظهار داشت که یک پای او لب گور قرار گرفته و چون به گردن من حق دارد، من نباید از خواست‌های او سرپیچی کنم و به من تکلیف کرد، مدتی به پاریس بروم تا شاید جدایی من و «آلیس» شیفتگی فوق‌العاده مرا نسبت به او کاهش دهد. من میل نداشتم پس از مرگ مادر بزرگم از کرده‌ام نسبت به او پیشیمان شوم، از اینرو به این نیت که اگر جدایی من از «آلیس» در کاستن احساساتم نسبت به او تأثیری نکرد، آنها دیگر با ازدواج من و او مخالفت نکرده و از سرم دست برخواهند داشت، موافقت کردم که برای مدت سه ماه به پاریس بروم. خدمات سیاسی من در پاریس کوتاه و بی‌اهمیت بود. من در این زمان از کار، از مردم، از محیط عیب‌پرور و از جدا شدن از «آلیس» بیزار بودم. برادرم برای ملاقات من به پاریس آمد و بعدها فهمیدم افراد خانواده‌ام او را به پاریس فرستاده بودند که ببینند آیا جدایی من از «آلیس» تغییراتی در مورد علاقه من نسبت به وی بوجود آورده است یا نه؟ برادرم در این مأموریت به شدت از من طرفداری کرد و افراد خانواده‌ام را از مخالفت با من در مورد زندگی با «آلیس» برحذر داشت.

۱- Lord Dufferin (۱۹۰۲ - ۱۸۲۶) از سیاستمداران انگلیسی است. «دوفرین» دارای مشاغل سیاسی مهمی از

قبیل فرمانداری کانادا، سفیر انگلستان در روسیه، ترکیه، ایتالیا و فرانسه و همچنین مدتی نیز فرمانروای هندوستان بوده است.

پس از مدت سه ماه یعنی در ۱۷ نوامبر من از پاریس به انگلستان مراجعت کردم و مستقیماً نزد «آلیس» رفتم. اما چون در اواخر توقفم در پاریس با خواهر «آلیس» صمیمی شده بودم، حس حسادت «آلیس» از این موضوع برانگیخته شده و نسبت به من سرد شده بود و مدت ۱۰ ماه طول کشید تا من حس بدبینی او را نسبت به خود از بین بردم و صمیمیت خود را با یکدیگر مجدداً از سر گرفتیم.

یگانه استفاده مهمی که من از اقامت خود در پاریس بردم، شناختن «جوناتان استورجز»<sup>۱</sup> و دوستی من با او بود و من نسبت به وی محبت فوق‌العاده‌ای احساس می‌کردم، سالها بعد از مرگ او من به منزل «هنری جیمز»<sup>۲</sup> در «ری»<sup>۳</sup> که به صورت یک نوع موزه نگهداری می‌شد رفتم، در این محل عکس «استورجز» را روی دیوار آویزان کرده بودند و با مشاهده عکس وی آن‌چنان ضربه شدیدی به من وارد شد که من غیر از عکس «استورجز» هیچ خاطره دیگری از آن منزل ندارم. «استورجز» برادرزاده «مورگان» و از اشراف آمریکا بود. او مردی چلاق، بسیار حساس، بذله‌گو و همچنین ادیب با ارزشی بود. زمانی من او را با خود به باغ فارغ‌التحصیلان دانشکده «تیری‌نیتی» بردم. هنگامی که او وارد این محوطه شد گفت: «بله اینجا محلی است که (جورج الیوت)<sup>۴</sup> به (مایرز)<sup>۵</sup> گفت که اگرچه خدایی وجود ندارد، ولی ما نباید به علت عدم وجود خدا مرتکب اعمال زشت شویم و (مایرز) جواب داد که وجود خدا حتمی است و لزومی ندارد که ما تصمیم بگیریم افراد خوبی باشیم؛ زیرا وجود خدا ضامن اعمال ما و پاداش دهنده آنهاست.»

هنگامی که در پاریس بودم «استورجز» را بسیار ملاقات می‌کردم و بین من و او آنچنان دوستی عمیقی بوجود آمد که فقط مرگ او توانست ما را از هم جدا کند.

### 1- Jonathan Sturges.

۲- Henry James (۱۸۴۳ - ۱۹۰۶) از رمان‌نویسان بزرگ آمریکایی است. او فرزند «هنری جیمز» و برادر «ویلیام جیمز» است. «ویلیام جیمز» در سال ۱۸۶۲ در دانشکده حقوق دانشگاه «هاروارد» نام‌نویسی کرد، ولی چون به نویسندگی علاقه‌مند بود، تحصیل حقوق را ترک کرد. او در سن ۲۶ سالگی اولین مسافرت خود را به اروپا آغاز کرد و به این نتیجه رسید که در کشورهای خارجی بهتر می‌تواند به کار نویسندگی بپردازد و سرانجام انگلستان را برای اقامت انتخاب کرد. او هیچگاه ازدواج نکرد و عمر خود را وقف نویسندگی کرد. رمان‌های او شهرت جهانی دارد. «مترجم»

۳- Rye یکی از شهرهای «ساسکس شرقی» انگلستان است که در ۱۱ میلی شمال شرقی «هاستینگز» Hastings واقع است. این شهر دارای ۴،۴۳۸ نفر جمعیت و ۱/۲ میل مربع وسعت است. «مترجم»

۴- George Eliot (۱۸۱۹ - ۱۸۸۰) از برجسته‌ترین زنان رمان‌نویس انگلستان است. در حدود سال ۱۸۴۰ تحت تأثیر عقاید معلمینش قرار گرفت و به مذهب «ایونگلیکان» گروید. بعدها با «لوس» Lewes ازدواج کرد و از این به بعد «لوس» در نوشته‌های «الیوت» با او مشورت می‌کرد. «لوس» در سال ۱۸۷۸ وفات یافت. مرگ شوهر ضربه بزرگی به «الیوت» وارد کرد و برای مدتی منزوی شد و حتی از ملاقات با دوستان و نامه‌نویسی برای آنها نیز خودداری می‌کرد. در سال ۱۸۸۰ با «جان والتر کروس» John Walter Cross یکی از دوستان مشترک خود و شوهر سابقش ازدواج کرد. داستان‌های «الیوت جورج» بسیار جذاب و مشهور است. «مترجم»

۵- Frederic William Henry Myers (۱۸۴۳ - ۱۹۰۱) یکی از نویسندگان و شعرای انگلیسی و بنیانگذار «انجمن تحقیقات فیزیکی» این کشور است و دارای تألیفات زیادی است. «ویلیام جیمز» او را به عنوان یکی از شخصیت‌های بزرگ نام برده است. «مترجم»

## فصل پنجم

### ازدواج نخست

من و «آلیس» روز ۱۳ دسامبر ۱۸۹۴ ازدواج کردیم. خانواده او برای بیش از ۲۰۰ سال از کویک‌های فیلادلفیا بودند و او نیز هنوز جزء معتقدین این گروه مذهبی بود. بنابراین ما به سبک کویک‌ها در «سنت ماتینز لین»<sup>۱</sup> ازدواج کردیم. بخاطر دارم یکی از کویک‌هایی که در مرام ازدواج ما حضور داشت، بپا خواست و درباره معجزه «کانا»<sup>۲</sup> نطقی ایراد کرد و چون «آلیس» از مخالفان استعمال مشروب الکلی بود، از سخنان او بسیار رنجید. در اثنای دوره نامزدی من و «آلیس» اغلب درباره مسیحیت بحث می‌کردیم، ولی من تا چند ماه پس از ازدواج نتوانستم تغییری در معتقدات او بوجود بیاورم.

پس از ازدواج، «آلیس» در موارد دیگری نیز تغییر عقیده داد. «آلیس» تحت تأثیر افکار زنان امریکایی آن زمان قرار داشت و معتقد بود که فکر کردن در موضوع جنسیت یک عمل حیوانی است که کلیه زنان از آن متنفرند و شهوت وحشیانه مرد بزرگترین مانع یک ازدواج سعادت‌مندانه است. از این رو او عقیده داشت که آمیزش جنسی فقط به منظور تولید نسل باید انجام بگیرد. چون ما تصمیم گرفته بودیم، بچه‌دار نشویم او مجبور شد عقیده خود را در این مورد تغییر دهد، ولی مایل بود که آمیزش جنسی حتی‌المقدور به ندرت انجام بگیرد. من فکر کردم لزومی ندارد که با او در این مورد وارد بحث شوم و اینکار را نیز نکردم.

هنگامی که من و «آلیس» ازدواج کردیم هیچیک از ما درباره معاشرت جنسی تجربه قبلی نداشتیم. ما نیز مانند سایر زنان و شوهران در شروع عملیات جنسی با اشکالاتی مواجه شدیم. من شنیده‌ام بسیاری از مردم می‌گویند که این اشکالات، دوره ماه‌عسل آنها را مشکل خواهد کرد، ولی ما با چنین تجربه‌ای روبرو نشدیم. اشکالات اولیه تماس‌های جنسی ما فقط مضحک و خنده‌دار بود و بزودی نیز منتفی شد. بخاطر دارم روزی پس از اینکه مدت سه هفته از ازدواج من و «آلیس» می‌گذشت، من تحت تأثیر خستگی‌های جنسی قرار گرفته، از او احساس نفرت کردم و از اینکه آنقدر شائق ازدواج با او بودم به تعجب افتادم. البته این کیفیت فکری فقط در مدت زمانی که بین آمستردام و برلن مسافرت می‌کردم برای من بوجود آمد و از آن پس دیگر چنین فکری در مغزم خطور نکرد.

---

1- St. Martin's Lane.

۲- Cana محلی است در جلیله در فلسطین سابق که در انجیل از آن نام برده شده و گفته می‌شود در محلی که دهکده «کفر کنا» Kefr Kenna امروزی در آن بنا شده، واقع بوده است. علت اهمیت این محل آنست که مسیح دو معجزه اول خود را در این محل به مردم ارائه کرد. این دو معجزه عبارت بودند از؛ یکی تبدیل آب به شراب و دیگری شفای فرزند یکی از اعیان. «مترجم»

من و «آلیس» با یکدیگر قرار گذاشته بودیم که در سالهای اول ازدواج به بعضی از کشورهای خارجی مسافرت کنیم و بنابراین سه ماه اول سال ۱۸۹۵ را در برلن گذراندیم. در شهر برلن من به دانشگاه رفته و به تحصیل اقتصاد پرداختم و در ضمن برای پایان نامه تحصیلی خود نیز مشغول مطالعه شدم. من و «آلیس» در این شهر هفته‌ای سه مرتبه به کنسرت می‌رفتیم و با دموکرات‌های سوسیالیست که در آن زمان مطرود بودند، ملاقات می‌کردیم. خانم «ارمینتروود مالت»<sup>۱</sup> عیال سفیر کبیر انگلستان در آلمان دختر دایی من بود و از اینرو ضیافتی به شام در سفارت برای ما ترتیب داد. کلیه اعضای سفارت با ما صمیمی بودند و تمام وابسته‌های سفارت قول دادند که در ضیافت مذکور حضور به هم رسانند، ولی هیچیک از آنها به قول خود وفا نکردند و موقعی که ما به سفارت رفتیم غیر از خود ما شخص دیگری در آنجا حضور نداشت. برای مدتی ما از علت عدم حضور اعضای سفارت در ضیافت آن شب بی‌اطلاع بودیم، ولی سرانجام بوسیله نامه‌ای که خانم «ارمینتروود» برای مادربزرگم نوشت فهمیدم که چون «آلیس» به سفیر اظهار داشته بود که ما با بعضی از سوسیالیست‌ها ملاقات کرده بودیم، از اینرو هیچکس در ضیافتی که بخاطر ما در سفارت برپا شده بود حضور نیافت. با وجود اینکه مادربزرگم با «آلیس» میانه خوبی نداشت، معه‌ذا در این مورد از «آلیس» طرفداری می‌کرد و در تمام جریان‌های سیاسی هم او و هم خاله‌ام «آگاتا» همیشه از افکار آزادیخواهی پیروی می‌کردند.

در این زمان استعداد مغزی من به جنبش افتاد. من تصمیم گرفتم شغلی پیشه نکنم و عمر خود را وقف نویسندگی بکنم. بخاطر دارم یک روز سرد و درخشان اوایل بهار من در «تیرگارتن»<sup>۲</sup> قدم می‌زدم و برای فعالیت‌های آینده‌ام نقشه می‌کشیدم. با خود فکر کردم که یک سری کتاب در فلسفه علوم از ریاضیات گرفته تا فیزیولوژی و یک سری کتاب درباره مسائل اجتماعی به رشته تحریر درآورم و تصمیم گرفتم این دو سری کتاب را به نحوی تألیف کنم که هم دارای جنبه‌های علمی و هم عملی باشد. من در طرح و نقشه‌ای که برای خلق تألیفات مذکور کشیدم، به نسبت زیادی از عقاید «هگل» الهام گرفتم و در سالهای بعد موفق شدم تا حدودی طرح خود را به مرحله اجرا درآورم، البته لحظه‌ای که تصمیم به نوشتن تألیفات مذکور گرفتم برایم بسیار مهم بود، زیرا در آن موقع که افکار آینده‌ام صورت تحقق و عمل به خود می‌گرفتند.

هنگامی که بهار فرا رسید، ما به «فیزول»<sup>۳</sup> نزد خواهر «آلیس» که در ویلای کوچکی بسر می‌برد رفتیم و مدتی را با او گذراندیم. «برنسون»<sup>۴</sup> نیز در ویلای کوچک دیگری در مجاورت ویلای خواهر «آلیس» بسر می‌برد. پس از اینکه خواهر آلیس را ترک کردیم، به ساحل آدریاتیک رفتیم و مدتی را در شهرهای

1- Ermyntrode Malet.

2- Tiergarten.

۳- Fiesole یکی از شهرهای کوچک ایتالیا در ایالت «فیرنز» Firenze است که در حدود ۴ میلی شمال شرقی شهر

«فلورانس»، واقع شده است. این شهر دارای ۶،۷۳۴ نفر جمعیت است. «مترجم»

4- Brenson.

«پسارو»<sup>۱</sup>، «اوربینو»<sup>۲</sup>، «راوننا»<sup>۳</sup>، «ریمینی»<sup>۴</sup>، «آنکونا»<sup>۵</sup> و شهرهای دیگر گذرانندیم. توقف در این شهرها از لذت‌بخش‌ترین ایام زندگی من بوده است. موقعی که ایتالیا، بهار و اولین عشق دست بدست هم بدهند، دنیا را برای افسرده‌ترین افراد نیز بصورت گلستان در می‌آوردند. ما لخت در دریا آب‌تنی می‌کردیم و روی شن‌ها دراز می‌کشیدیم که خشک بشویم، ولی این عمل یک ورزش مخاطره‌آمیزی بود، چون ما هنگام آب‌تنی در دریا مقداری از نمک دریا را با بدن خود بیرون می‌آوردیم، و هر لحظه بیم آن می‌رفت که دیر یا زود پلیسی به منظور کنترل مالیات نمک بسر وقت ما بیاید، ولی خوشبختانه هیچگاه ما در معرض کامل خطر قرار نگرفتیم.

در این موقع من به فکر پایان‌نامه تحصیلی خود افتادم که در ماه آگوست می‌بایستی خاتمه می‌پذیرفت، بنابراین در «فرن هرست» اقامت گزیدیم و من سخت مشغول تهیه پایان‌نامه تحصیلی خود شدم. هنگامی که من مشغول تهیه پایان‌نامه تحصیلی خود بودم، گاهی اوقات با امید و بعضی اوقات با یأس و حرمان دست به گریبان می‌شدم، اما سرانجام هنگامی که پایان‌نامه تحصیلی من به پایان رسید، من تمام مسائل فلسفی مربوط به اساس و بنیاد هندسه را حل کرده بودم. من تا آن زمان نمی‌دانستم هنگامی که انسان مشغول انجام یک کار اساسی است، امیدها و حرمان‌هایی که از آن کار برای انسان حاصل می‌شوند هر دو سفسطه‌آمیز هستند، زیرا کار انسان آنقدر که در روزهای بد، ناامید کننده به نظر می‌رسد بد نیست و همچنین آنقدر که در روزهای خوب، امیدوار کننده به نظر می‌رسد مفید نخواهد بود.

چون قسمتی از پایان‌نامه تحصیلی من مربوط به ریاضیات و قسمت دیگر فلسفی بود، «ویت‌هد» و «جیمز وارد» هر دو آنرا بررسی و مطالعه کردند. قبل از اینکه نتیجه آن اعلام بشود، «ویت‌هد» به شدت ولی از روی بی‌نظری از آن انتقاد کرد و بنابراین من فکر کردم که پایان‌نامه مذکور بی‌ارزش است و من نباید منتظر اعلام نتیجه آن بشوم؛ زیرا آنرا قبول نخواهند کرد، ولی از نقطه نظر رعایت ادب نزد «جیمز وارد» رفتم تا درباره رساله‌ام با او مذاکره کنم، او کاملاً عکس عقیده «ویت‌هد» را درباره رساله من داشت و بی‌نهایت از آن تمجید کرد. روز بعد من اطلاع حاصل کردم که با پایان‌نامه تحصیلی من موافقت شده و

۱- Pesaro یکی از شهرهای ایتالیا و مرکز ایالت «پساروا اوربینو» Pesaro e Urbino است که در ساحل آدریاتیک قرار گرفته و دارای ۳۹،۲۹۲ نفر جمعیت است. «مترجم»

۲- Urbino یکی از شهرهای ایتالیا است که در استان «پساروا اوربینو» Pesaro e Urbino واقع شده و دارای ۲۲،۹۸۶ نفر جمعیت است. «مترجم»

۳- Ravenna یکی از شهرهای تاریخی در شمال ایتالیا است که بوسیله یک کانال ۶ میلی با دریای آدریاتیک مربوط می‌شود. این شهر دارای ۱۲۰،۹۲۹ نفر جمعیت است. «مترجم»

۴- Rimini یکی از شهرهای بندری ایتالیا در ساحل دریای آدریاتیک است که دارای ۱۵۲ کیلومتر مربع وسعت و ۳۱،۵۰۵ نفر جمعیت است. «مترجم»

۵- Ancona یکی از شهرهای بندری دریای آدریاتیک و مرکز ایالت «آنکونا» است که در ۱۸۵ میلی شمال شرقی روم قرار گرفته و دارای ۶۴،۵۰۱ نفر جمعیت است. «مترجم»

«ویت‌هد» به من اطلاع داد که در انتقاد از رساله من نهایت کوشش خود را بکار برده و بیش از این امکان انتقاد از رساله من وجود نداشته است.

پس از اینکه برای مرتبه اول ازدواج کردم در سعادت به روی من گشوده شد و چون پس از ازدواج، دیگر هیجان‌های جنسی نمی‌توانستند مرا ناراحت بکنند؛ تمام نیروی من صرف فعالیت‌های مغزی شد. در خلال سالهای اول ازدواج، درباره ریاضیات و فلسفه مطالعات زیادی کردم. در این زمان من در مورد موضوع‌های مذکور به یک رشته تحقیقات اساسی دست زدم و برای بعضی تحقیقات علمی نیز زمینه‌هایی پایه‌گذاری کردم. مسافرت‌هایی نیز به کشورهای خارجی ترتیب دادم و در اوقات بیکاری خود مطالعات زیادی مخصوصاً در رشته تاریخ به عمل آوردم. بعد از صرف شام من و همسر من به نوبت با صدای بلند به خواندن می‌پرداختیم و بدین وسیله مجلدات مهم و زیادی از کتب تاریخ را برای یکدیگر خواندیم، فکر می‌کنم آخرین کتابی که ما بدین ترتیب خواندیم، «تاریخ شهر روم» تألیف «گره گوروویوس»<sup>۱</sup> بود. در این دوره من به انجام فعالیت‌های مغزی بسیار مفیدی دست زدم و نتایجی را که از این فعالیت‌ها حاصل کردم مدیون عیال اولم می‌باشم. در ابتدا او موافق نبود که با آرامی و سکوت در مناطق دور از شهر زندگی کند، ولی چون من برای مطالعات خود به چنین موقعیتی احتیاج داشتم، او با این امر موافقت کرد و ما نیمی از سال را به این ترتیب در نواحی دور از شهر می‌گذرانیدیم و من لذت بسیار زیادی از این نحوه زندگی خود بردم. حتی در این دوره نیز او اغلب از منزل خارج می‌شد و به طرفداری از شرکت زنان و ترغیب مردم به ترک کامل مشروبات الکلی سخنرانی‌هایی ایراد می‌کرد. من نیز برای رضایت خاطر او به کلی از استعمال مشروبات الکلی خودداری کردم و بعدها نیز که محرک اولیه خودداری از استعمال مشروبات الکلی در من از بین رفت، معه‌ذا این عادت برایم باقی ماند و تا جنگ اول جهانی که پادشاه انگلستان استعمال مشروبات الکلی را به منظور تسهیل وسایل کشتن آلمانی‌ها منع کرد؛ از استعمال مشروبات الکلی خودداری کردم و در آغاز جنگ اول جهانی که پادشاه انگلستان مردم را وادار به خودداری از استعمال مشروبات الکلی کرد که بدین وسیله آنها را به کشتن آلمانی‌ها ترغیب کند، چون من با جنگ مخالف بودم، علیرغم برنامه او شروع به آشامیدن مشروبات الکلی کردم و بنابراین شاید بتوان گفت که بین الکل و صلح‌طلبی می‌تواند روابطی وجود داشته باشد.

در پاییز سال ۱۸۹۵ پس از اینکه رساله تحصیلی من به تصویب رسید، من و «آلیس» برای مطالعه دموکراسی اجتماعی آلمان مجدداً به برلن مسافرت کردیم. در این مسافرت ما با سوسیال دموکرات‌های آلمان تماس‌های زیادی برقرار کردیم و با «بیل»<sup>۲</sup> و «لیبک‌نخت»<sup>۱</sup> آشنایی حاصل کردیم. برادر کوچکتر

1- Gregorovious.

۲- August Bebel (۱۸۴۰ - ۱۹۱۳) از بنیان‌گذاران حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۸۶۹ است. در سال ۱۸۶۴ با «ویلهلم لیبک‌نخت» Wilhelm Liebknecht دوست شد و بوسیله او تحت تأثیر «کارل مارکس» و عقاید او قرار

«لیبک‌نخت» که پس از جنگ اول جهانی کشته شد، در این زمان پسر بچه‌ای بیش نبود. اگرچه خاطره‌ای از او برایم باقی نمانده است، ولی فکر می‌کنم ما او را موقعی که در منزل پدرش به صرف شام دعوت شده بودیم ملاقات کردیم. در آن روزها سوسیال دموکراتها عناصر انقلابی آلمان بشمار می‌رفتند و من آنقدر جوان بودم که نمی‌دانستم اگر آنها به قدرت برسند چه خواهند کرد.

در آغاز سال ۱۸۹۶ من یک رشته سخنرانی‌هایی درباره سوسیال دموکراتهای آلمان در دانشکده اقتصاد لندن که در آن زمان در خیابان «جان» در «آدلفی»<sup>۲</sup> واقع بود ایراد کردم. فکر می‌کنم سخنرانی من درباره حزب سوسیال دموکرات آلمان اولین سخنرانی بود که درباره این حزب ایراد شد. در این محل من با «هوینز»<sup>۳</sup> که از آن زمان تا سال ۱۹۱۴ در من نفوذ قابل توجهی داشت آشنا شدم. او از یک خانواده کاتولیک بود، ولی برای امپراطوری بریتانیا بیش از دینش احترام قائل بود.

من در آن روزها بسیار حساس بودم و خیلی زود عصبانی می‌شدم، ولی سالهای بعد، از این لحاظ بهتر شدم. هنگامی که من سخنرانی‌های خود را در دانشکده اقتصاد لندن شروع کرده بودم، به اتفاق همسر در شماره ۹۰ «آشلی گاردنز»<sup>۴</sup> بسر می‌بردیم، اما چون سرو و صدای آسانسور مانع از مطالعه من می‌شد، هر روز به منزل والدین او در «گروسونر رود»<sup>۵</sup> می‌رفتم و به مطالعه کتاب «جورج کانتور»<sup>۶</sup> می‌پرداختم و از خلاصه مطالب مهم این کتاب یادداشت‌برداری می‌کردم. در آن زمان من به غلط فکر می‌کردم که تمام مباحث این کتاب سفسطه‌آمیز و عاری از حقیقت است، ولی هنگامی که کلیه جزئیات آنرا بطور دقیق مورد مطالعه قرار دادم متوجه شدم که در مورد ارزش کتاب مذکور اشتباه کرده بودم.

گرفت. «بیل» ناطق زبردستی بود و در سال ۱۸۷۱ به عنوان اولین نماینده حزب سوسیال دموکرات به نمایندگی پارلمان آلمان «ریشتاک» انتخاب شد و به استثنای دو سال تا آخر عمر سمت نمایندگی پارلمان را به عهده داشت. در این زمان در سالهای ۱۸۷۲، ۱۸۷۳ و ۱۸۸۶ نیز به اتهام خیانت به دولت به زندان افتاده است. «مترجم»

۱- Wilhelm Liebknecht (۱۸۲۶ - ۱۹۰۰) از سوسیالیست‌های آلمان است. در سال ۱۸۴۶ به علت اینکه دارای افکار آزادی‌خواهی بود از برلن تبعید شد، ابتدا برای مدت ۲ سال در سوئیس به تدریس پرداخت، سپس به پاریس رفت و در انقلاب ۱۸۴۸ این کشور شرکت کرد. در همین سال وارد «بادن» شد و قصد انقلاب و تأسیس جمهوری داشت، ولی قوای پروس انقلاب او را در هم کوبیدند و ناچار به فرانسه گریخت. برای مدت ۱۳ سال در لندن و انگلستان بسر برد و با افکار «کارل مارکس» آشنا شد.

در سال ۱۸۶۲ به آلمان مراجعت کرد و در سال ۱۸۶۵ او را مجبور به ترک پروس کردند. در سال ۱۸۶۹ به اتفاق «بیل» به تأسیس حزب سوسیالیست آلمان پرداخت. سپس به نمایندگی ریشتاک انتخاب شد و در سال ۱۸۷۲ به علت خیانت به دولت زندانی گردید. در سال ۱۸۷۴ مجدداً به پارلمان راه یافت و تا آخر عمر سمت نمایندگی پارلمان را به عهده داشت. «مترجم»

۲- Adelphi یکی از نواحی لندن بین «سترند» Strand و «چرینگ کراس» Charing Cross است. «مترجم»

3- Hewins.

4- Ashley Gardens.

5- Gronsvenor Road.

6- George Cantor.

هنگامی که بهار فرا رسید، ما یک کلبه محقر کارگری را که «میل‌هنگر»<sup>۱</sup> نامیده می‌شد، در «فرن‌هرست» اجاره کردیم و دو اطاق نسبتاً متوسط نیز بدان افزودیم. خوش‌ترین ایام عمر من در این کلبه سپری شده است. من بر اثر مطالعه، معلومات زیادی برای خود اندوختم و متخصصین مربوط برای تحقیقات علمی من بیش از آنچه خودم تصور می‌کردم ارزش قائل بودند. قبل از اینکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل بشوم نمی‌توانستم درباره موفقیت‌هایی که پس از فراغت از تحصیل و خروج از دانشگاه بدست آوردم فکر بکنم و بیاد دارم همیشه آرزو داشتم که بتوانم به اندازه «مک تاگارت» به کسب ارزش علمی نائل شوم! در سالهای اول ازدوایم «ویت‌هد» که در دانشگاه کمبریج استاد من بود، به تدریج با من دوست شد. در سال ۱۸۹۰ که من سال اول دانشگاه کمبریج را طی می‌کردم، او درباره مبحث «استاتیکس» برای ما سخنرانی می‌کرد. او به دانشجویان تکلیف کرد که فصل سی و پنجم را در کتاب درسی مطالعه کنند. سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت: «شما به مطالعه این مطلب احتیاج ندارید، زیرا قبلاً آنرا فرا گرفته‌اید.» من در ماه قبل در امتحان ورودی دانشگاه به مطالب این موضوع در کتاب مذکور اشاره کرده بود و «ویت‌هد» با ذکر گفته مذکور مرا متوجه دقت خود نمود و قلبم را تسخیر کرد.

«ویت‌هد» در انگلستان فقط به عنوان یک ریاضی‌دان تلقی می‌شد، ولی در امریکا او را فیلسوف می‌دانستند. من و او درباره فلسفه با یکدیگر اختلاف نظر داشتیم و هنگامی که او به امریکا عزیمت کرد؛ طبعاً فرصت ملاقات او برای من از دست رفت. اثنای جنگ اول جهانی چون او کاملاً با افکار صلح‌جویانه من مخالف بود ما از یکدیگر جدا شدیم، «آ» در اختلافاتی که من و «ویت‌هد» درباره جنگ اول با هم داشتیم او به مراتب بیش از آنچه که من تاب تحمل عقایدش را داشته باشم نسبت به عقاید من اغماض می‌کرد و بنابراین تقصیر اصلی قطع شدن روابط صمیمانه من و او به گردن من است.

در ماه‌های آخر جنگ اول جهانی پسر کوچک «ویت‌هد» که فقط ۱۸ سال داشت کشته شد. ضایعه مرگ فرزند، ضربه بسیار شدیدی به «ویت‌هد» وارد کرد و او را در غم و اندوه عمیقی فرو برد و او از آن پس فقط بر اثر ارزش‌های عظیم اخلاقی خود توانست رنج فقدان فرزند را تحمل کند و کارهای علمی‌اش را ادامه بدهد. اندوه عظیمی که بر اثر این مصیبت برای «ویت‌هد» بوجود آمد باعث شد که وی از توجه محض به جنبه‌های مکانیکی و عملی دستگاه آفرینش روی گرداند و به فلسفه روی آورد. فلسفه «ویت‌هد» بسیار غامض و پیچیده بود و من بسیاری از آن را نتوانستم درک کنم. او همیشه از فلسفه «کانت» الهام می‌گرفت، در حالی که من با فلسفه «کانت» میانه‌ای نداشتم و هنگامی که او به تکمیل فلسفه‌اش پرداخت تا حدود

### 1- The Millhenger.

۲- برتراند راسل فیلسوف عالی‌مقام و ارزشمند عصر حاضر که در ضمن به صلح طلبی نیز مشهور است، با شرکت بریتانیا در جنگ اول جهانی مخالف بود و چون بر ضد اقدام دولت بریتانیا مبنی بر ورود به جنگ به فعالیت‌هایی دست زد و با سربازگیری مخالفت کرد، از طرف دولت بریتانیا دستگیر و به ۴ ماه زندان محکوم شد. «مترجم»



قابل توجهی تحت تأثیر «برگسون»<sup>۱</sup> قرار گرفت. «ویت‌هد» کلیه اجزاء کائنات و دستگاه آفرینش را به یکدیگر مربوط و متکی می‌دانست و معتقد بود که فقط بر پایه این فرض می‌توان حقایق علمی را توجیه کرد. من خلاف عقیده او را داشتم و مطمئن نبودم که با عقل بتوان در مورد صحت و سقم عقاید یکی از ما قضاوت کرد. آنهایی که طرفدار عقیده وی بودند می‌گفتند در حالی که او قصد داشت در مباحثات خود به افکار عادی و ساده کمک بکند، من با عقاید خود قصد داشتم برای فلاسفه در دسر ایجاد کنم، و اشخاصی که طرفدار عقیده من بودند در جواب می‌گفتند، در حالی که او با افکار و عقاید خود برای فلاسفه آرامش ایجاد کرد، من با عقاید و افکار خود برای افکار مردم عادی و ساده راحتی بوجود آوردم. در هر حال باید بگویم که ما طرق جداگانه‌ای را طی کردیم، ولی برای همیشه با یکدیگر صمیمی و با محبت بودیم.

«ویت‌هد» شخص بسیار با حرارت و با ذوقی بود و معلومات او درباره تاریخ مرا به حیرت می‌انداخت.

زمانی من تصادفاً کشف کردم که او کتاب نسبتاً قدیمی «تاریخ شورای ترنت» History of The Council of Trent تألیف «پاولو سارپی» Paolo Sarpi را هنگامی که در رختخواب دراز می‌کشید و قبل از خواب مطالعه می‌کرد. او در موضوع تاریخ معلومات بسیار وسیعی داشت و هر موقع که بحث تاریخ به میان می‌آمد، کنه حقایق تاریخی را تجزیه و تحلیل می‌کرد. او شخصی خوش خلق، موقر و متین بود. هنگامی که من در دانشگاه تحصیل می‌کردم به او لقب معصوم داده بودند. البته در زمانی که این لقب را به او دادند، همه فکر می‌کردند که او شایسته آن لقب است، ولی بعدها عده‌ای او را شایسته لقب مذکور نمی‌دانستند. خانواده او اهل «کنت»<sup>۲</sup> بودند و از زمانی که «سنت اگوستن»<sup>۳</sup> به آن سرزمین آمده بود، آنها در سلک روحانیون

۱- Bergson (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱) از فلاسفه فرانسوی است. اصول فلسفه او در کتاب معروفش «زمان و اراده آزاد» تشریح شده است. «برگسون» از سال ۱۹۰۰ الی سال ۱۹۲۱ در «کالج دو فرنس» به تدریس فلسفه اشتغال داشت و در سال ۱۹۲۷ نائل به دریافت جایزه نوبل شد.

اساس فلسفه «برگسون» را زمان تشکیل می‌دهد. «برگسون» بطور بسیار خلاصه معتقد است که زمان را می‌توان از دو نظر نگریست، یکی بعد زمان و دیگری ادراک حسی آن؛ از نقطه نظر اول، زمان مقرون است با تصور مقارنه خورشید با نقاط مختلف یک دایره آسمانی که جنبه کمیت زمان را نشان می‌دهد. و دیگری درک زمان در ضمیر که در جریان است و احساسات و ادراک وجدانیات خود را به توالی و تعاقب مستمراً جاری می‌بینیم که به عبارت دیگر کیفیت زمان و یا حقیقت آنست. نفس انسان نیز همین حال را دارد و پیوسته در جریان است. پس کسی که وجود خود را درک می‌کند، در واقع استمرار احوال خودش را ادراک می‌کند و دکارت که گفته است: «می‌اندیشم پس وجود دارم» حق این بود که بگوید: «استمرار احوال دارم پس هستم.» (مترجم)

۲- Kent یکی از استان‌های انگلستان است که شامل قسمت اعظم ناحیه جنوب شرقی انگلستان است و تا ساحل فرانسه فقط ۲۲ میل فاصله دارد. این استان از شمال به رودخانه «تایمز»، از جنوب شرقی به تنگه «دور»، از جنوب غربی به «ساکس» و از مغرب به استان‌های «ساری» و «لندن» محدود است. طول این استان از شرق به غرب ۶۲ میل و از شمال به جنوب ۴۰ میل و جمعیت آن ۱،۷۰۱،۰۸۳ نفر است. «مترجم»

۳- Saint Augustine (۶۰۴ - ؟) از مقامات مذهبی روم است که به انگلستان فرستاده شد و در این کشور عنوان اولین سر اسقف «کانتربوری» را کسب کرد.

درآمده بودند. او با خوشمزگی تعریف می‌کرد که پدر بزرگ من که از گسترش مذهب کاتولیک روم بسیار وحشت داشت، به خواهر او سوگند داده بود که هیچگاه ایمانش را از کلیسای انگلستان قطع نکند؛ ولی فکر اینکه، احتمال وقوع این پیش آمد بسیار محتمل و بعید خواهد بود، وی را مشعوف و خورسند می‌کرد. اگرچه «ویت‌هد» دارای عقاید مذهبی نبود، اما می‌توان گفت که وی کاملاً نیز از احساس معتقدات مذهبی خالی نبود و در نوشته‌های بعدی او این حقیقت کاملاً مشهود است.

«ویت‌هد» مرد متواضعی بود و بزرگترین فخر و مباهات او این بود که می‌گفت وی همیشه کوشش می‌کند نقایص خود را اصلاح کند. او هیچگاه از اینکه عیوب خود را به زبان بیاورد نمی‌هراسید. در دانشگاه کمبریج دو نفر خواهر بودند که اعمال و رفتار آنها نشان می‌داد که آنان به عینه مانند قهرمانانی هستند که در کتاب «کرنفورد»<sup>۱</sup> از آنها نام برده شده است. آنها افراد پیشرفته‌ای بودند و از ابراز افکار و عقاید خود پروا نداشتند و همیشه در اقدامات اصلاح‌طلبی پیش‌قدم بودند. «ویت‌هد» می‌گوید زمانی که او برای اولین مرتبه این دو خواهر را ملاقات کرد، صورت ظاهر آنها طوری بود که وی نسبت به آنها به اشتباه قضاوت کرد و تصمیم گرفت کمی آنها را مسخره کند. اما هنگامی که او صحبت از مباحث مربوط به اصلاح‌طلبی کرد، آنها گفتند: «آقای ویت‌هد، ما بسیار خوشحالیم که این مطالب را از شما می‌شنویم.» و با ذکر این مطلب نشان دادند که آنها تاکنون فکر می‌کرده‌اند که «ویت‌هد» یکی از اقطاب ارتجاع است.

«ویت‌هد» هنگام کار بطور غیرقابل تصویری روی موضوع مربوط تمرکز قوا می‌داد. یک روز گرم تابستان موقعی که در «گرانچستر»<sup>۲</sup> مهمان او بودم، دوست ما «کرومپتون دیویس»<sup>۳</sup> نیز برای دیدار «ویت‌هد» وارد منزل او شد و من وی را نزد «ویت‌هد» به باغ بردم تا با میزبان خود سلام و احوال‌پرسی کند. «ویت‌هد» در گوشه‌ای نشسته و سرگرم نوشتن ریاضیات بود و صفحه‌های کاغذ را یکی پس از دیگری با علایم و نشانه‌هایی سیاه می‌کرد، من و «دیویس» در حدود فاصله یک یاردی مدتی جلوی او ایستادیم، ولی او متوجه ما نشد. ما نیز ناچار با ترس آمیخته با احترامی وی را ترک کردیم.

آنهایی که «ویت‌هد» را بخوبی می‌شناختند، معتقد بودند، او دارای خصوصیتی است که به آسانی و در برخوردهای عادی نمی‌توان خصوصیات او را تشخیص داد. از نقطه نظر اجتماعی او مردی بود، مهربان،

«سنت آگوستین»، ابتدا در یکی از صومعه‌های روم به عنوان راهب روزگار می‌گذرانید. پاپ «گریگوری اول» او را مأمور کرد که رهبری یکی از هیئت‌های مذهبی اعزامی به انگلستان را به عهده بگیرد. این هیئت در سال ۵۹۷ در جزیره «تانث» Thanet در جنوب شرقی انگلستان پیاده شدند. موعظه‌های «سنت آگوستین» و سایر همکارانش هزاران نفر از انگلیسی‌ها و از جمله پادشاه آن محل را به نام «اتل برت» گ‌فرچ‌طرس‌گ! به مسیحیت درآورد. پاپ در سال ۶۰۱ میلادی به «سنت آگوستین» عنوان سر اسقف «کانتر بوری» را اعطا کرد. «مترجم»

۱- Cranford داستانی است که بوسیله «الیزابت گسکل» Elizabeth Gaskell (۱۸۶۵ - ۱۸۱۰) از نویسندگان و شرح‌حال نویسان مشهور انگلیسی نوشته شده است. «مترجم»

2- Granchester.

3- Crompton Davies.

معقول و خونسرد ولی در حقیقت استاد این صفات نسبت به او به آسانی نیز امکان‌پذیر نبود، او به زن و فرزندان‌ش نیز بسیار علاقه مند بود. «ویت‌هد» پیوسته به مذهب با دیده احترام می‌نگریست، هنگامی که جوان بود تحت تأثیر «کاردینال نیومن»<sup>۱</sup> قرار گرفت و به مذهب کاتولیک رومی درآمد. بعدها به مذهب بی‌اعتنا شد و قسمتی از رضایت خاطری را که قبلاً مذهب برایش بوجود می‌آورد، بعدها فلسفه برای او ایجاد می‌کرد.

«ویت‌هد» نیز مانند سایر اشخاصی که با علم سر و کار دارند، هنگام تنهایی با خود حرف می‌زد و راجع به فعالیت‌های آینده‌اش با خود اندیشه و گفتگو می‌کرد. «ویت‌هد» در سالهای اول ازدواجش با مضایق مالی روبرو شد، ولی هیچگاه اجازه نداد که مشکلات مالی او را از فعالیت‌های علمی که برای او مهم، اما بی‌سود بودند باز بدارند.

«ویت‌هد» آدم لایق و با کفایتی بود، ولی در زمانی که من او را می‌شناختم زمینه‌ای برای نشان دادن استعداد و کفایتش در اختیار نداشت. او همچنین بسیار زیرک بود و در کمیته‌هایی که شرکت می‌کرد آنهایی را که وی را نسبت به علایق دنیوی، انسانی خشک و بی‌میل می‌دانستند، به حیرت می‌انداخت. «ویت‌هد» همچنین مدیر لایقی بود، ولی عیب بزرگش این بود که عادت نداشت به نامه‌هایی که برای او ارسال می‌شد جواب دهد. زمانی من مشغول تهیه مقاله‌ای در ریاضیات بر ضد «پوپین‌کاره»<sup>۲</sup> بودم و بنابراین نامه‌ای برای «ویت‌هد» نوشتم و از او تقاضا کردم که در مورد مقاله مذکور فوری به من جواب بدهد، ولی پاسخی از طرف او دریافت نکردم، مجدداً نامه‌ای برایش ارسال داشتم، ولی باز هم پاسخی نیامد. ناچار موضوع را به وی تلگراف کردم، وای با کمال تعجب جوابی نیامد، این دفعه تلگراف دیگری برای وی ارسال داشتم و پرداخت وجه پاسخ آنرا تعهد کردم و باز هم جوابی نیامد. سرانجام ناچار شدم برای دریافت پاسخ به «برود سترز» مسافرت کنم. دوستان «ویت‌هد» به این خصیصه او آشنا شده بودند و هنگامی که وی در

۱- John Henry Cardinal Newman (۱۸۹۰ - ۱۸۰۱) یک از دانشمندان روحانی انگلیسی است که ابتدا از پیروان کلیسای انگلستان بود و در دانشگاه آکسفورد درباره اصول این مذهب وعظ می‌کرد، ولی در سال ۱۸۴۵ به آیین کاتولیک روم تغییر مذهب داد و در سال ۱۸۷۹ به مقام کاردینالی رسید. «نیومن» قبل از اینکه به آیین کاتولیک درآید، در سال ۱۸۳۳ با نهضتی که برای آزاد کردن کلیسای انگلستان از نفوذ سیاست تلاش می‌کرد و تا حدودی نیز موفقیت حاصل کرده بود همکاری نمود، ولی بعد به آیین کاتولیک روم پیوست و همکاران خود را از این عمل دچار حیرت کرد و در سال ۱۸۴۶ کشیش کاتولیک شد و تا آخر عمر در این صنف باقی ماند. «نیومن» تألیفات زیادی نیز در امور روحانی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

۲- Jules Henri Poincare (۱۸۵۴ - ۱۹۱۲) یکی از دانشمندان فرانسوی و از بزرگترین ریاضی‌دانان عصر حاضر است. «پوپین‌کاره» در الکتریسیته، نور، حرکت سیارات و جزو و مد بر پایه ریاضی تحقیقاتی کرده است و تألیفاتی نیز درباره فلسفه دانش دارد. «پوپین‌کاره» به مناسبت مقام علمی‌اش به عضویت آکادمی فرانسه که بالاترین مقام برای نویسندگان است انتخاب شده است. بسیاری از تألیفات «پوپین‌کاره» به زبان انگلیسی ترجمه شده است. او از سال ۱۸۸۱ تا هنگام مرگ در دانشگاه پاریس به تدریس اشتغال داشته است. «مترجم»

موارد نادر پاسخی به نامه یکی از آنها می‌داد. دیگران دور او جمع می‌شدند و به وی تبریک می‌گفتند. وی در مورد دفاع از این عادت خود اظهار می‌داشت که اگر بخواهد به تمام نامه‌هایی که برای وی ارسال می‌شود پاسخ گوید، وقت او برای انجام کارهای اصلی و اساسی‌اش تلف خواهد شد. من فکر می‌کنم که ادعای او کامل و غیرقابل جواب بود.

«ویت‌هد» یک استاد به تمام معنی کامل بود. او نسبت به تمام دانشجویانی که با آنها کار می‌کرد، بسیار علاقه‌مند بود و نقاط ضعف و قوت آنها را می‌دانست. او به آسانی می‌توانست تشخیص بدهد که هر یک از دانشجویان او برای چه کاری بیش از همه استعداد دارند. او هیچگاه با دانشجویانش با طنز و کنایه صحبت نمی‌کرد و خود را بالاتر از آنها نمی‌دانست و بطور کلی هیچیک از اعمال و رفتار ناهنجاری را که معلمین پست نسبت به شاگردانشان اعمال می‌کنند، در مورد دانشجویانش بکار نمی‌برد. من فکر می‌کنم او در دانشجویان جوان و با استعدادی که با آنها رابطه داشت، مانند من یک محبت واقعی و دائمی در آنها ایجاد می‌کرد.

گاهی اوقات «ویت‌هد» و عیالش نزد ما بسر می‌بردند و بعضی اوقات ما در دانشگاه کمبریج با آنها زندگی می‌کردیم، مدتی ما با «مونتاگیو بوتلر»<sup>۱</sup> که استاد سالخورده‌ای بود، در «لاج» بسر بردیم و در رختخواب «کوپن آن»<sup>۲</sup> خوابیدیم، ولی خوشبختانه این موضوع تکرار نشد.

سخنرانی‌های من درباره سوسیالیسم آلمان در سال ۱۸۹۶ منتشر شد. این اولین کتاب من بود که به چاپ رسید، اما من زیاد به آن علاقه‌مند نبودم، زیرا تصمیم گرفته بودم وقت خود را صرف مطالعه و تحقیق درباره فلسفه ریاضیات بکنم. من پایان‌نامه تحصیلی خود را مجدداً نوشتم و رساله مذکور در سال ۱۸۹۷ بوسیله دانشگاه کمبریج تحت عنوان «مقاله‌ای درباره اساس هندسه» منتشر شد، بعدها من متوجه شدم که در تألیف این کتاب بیش از اندازه تحت تأثیر افکار و فلسفه «کانت»<sup>۳</sup> قرار گرفته‌ام، ولی از اینکه اولین اثر فلسفی من با عرف و عقاید موجود مخالف نبود و از این رو باعث شهرت و موفقیت‌م شد خوشحال شدم. در آن زمان بین طبقات تحصیل کرده و در مراکز علمی و فرهنگی معمول بود، که اگر کسی از «کانت» انتقاد

### 1- Montagu Butler.

۲- ملکه Anne (۱۷۱۴ - ۱۶۶۵) یکی از ملکه‌های بریتانیای کبیر و ایرلند است که از سال ۱۷۰۲ تا هنگام مرگ بر این کشور سلطنت کرده است. «مترجم»

۳- Emmanuel Kant (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴) از فلاسفه آلمانی و از بزرگترین شخصیت‌های تاریخ فلسفه است. کانت اشیاء را به دو قسمت تقسیم می‌کند. یکی اشیاء مربوط به تجربیات ما که می‌توانند با فهم ما سازگار باشند و دیگری چیزهای قائم بالذات که عجالتاً عقل ما نمی‌تواند به کنه آنها پی ببرد. «کانت» بحث خود را برای توضیح نارسایی عقل، با تنازعات احکام و تناقضات منطقی اصولی که نمی‌توان آنها را تحلیل کرد آغاز می‌کند و به این ترتیب ثابت می‌کند که زمان و مکان هم نامتناهی است و هم محدود، و خدا هم وجود دارد و هم وجود ندارد.

«کانت» در دانشگاه «کونیگسبرگ» Koenigsberg منطق و حکمت الهی تدریس می‌کرد و آثار عمده‌اش عبارتند از: نقادی عقل مطلق، مبانی و ماوراءالطبیعه اخلاق، نقادی عقل عملی، نقادی احکام و دین در حدود عقل. «مترجم»

می‌کرد، اولاً به انتقادات او به نظر بی‌اعتنایی می‌نگریستند، ثانیاً انتقاد این اشخاص را حمل بر این می‌کردند که آنها نتوانسته‌اند، فلسفه «کانت» را بفهمند و ثالثاً هنگامی که انتقاد اشخاص منتقد را نسبت به «کانت» رد می‌کردند، رد انتقاد را دلیل دیگری بر مزایای فلسفه «کانت» بشمار می‌آوردند. در هر حال زیادتر از آنچه که کتاب من شایستگی واقعی داشت، مورد تحسین و تمجید عمومی قرار گرفت. از آن زمان به بعد، منتقدین فرهنگی در مورد هر یک از کتابهای بعدی من ایراداتی گرفته‌اند.

در پاییز ۱۸۹۶ من و «آلیس» برای مدت سه ماه به منظور اینکه من با منسوبین او آشنا شوم به آمریکا مسافرت کردیم. اولین کاری که ما در مسافرت انجام دادیم، دیدن کردن از خانه «والت ویتمن»<sup>۱</sup> در «کمدن»<sup>۲</sup> واقع در ایالت «نیوجرسی» ممالک متحده امریکا بود. از آنجا ما به یک شهر کوچک صنعتی که «میل‌ویل»<sup>۳</sup> نامیده می‌شد و یکی از عموزاده‌های «آلیس» بنام «باند توماس»<sup>۴</sup> در آنجا مدیر یک کارخانه شیشه‌سازی بود رفتیم. افراد این خانواده مدتها به صنعت شیشه‌سازی اشتغال داشتند. عیال «باند توماس» یکی از دوستان صمیمی «آلیس» بود و «ادیت»<sup>۵</sup> نامیده می‌شد؛ سرشماری شهر «میل‌ویل» حاکی بود که این شهر دارای ۱،۰۰۲ نفر جمعیت است و این زن و شوهر می‌گفتند که آنها دو نفر زاید بر ۱،۰۰۰ نفر جمعیت شهر هستند. «باند توماس» یک شخصیت عادی و معمولی بود، ولی عیالش «ادیت» دارای ذوق و استعداد نویسندگی بود. «ادیت» به سبک «سکریب»<sup>۶</sup> نمایشنامه‌هایی که زیاد جالب نبودند تهیه می‌کرد و فکر می‌کرد که اگر بتواند از «میل‌ویل» دوری گزیده و با شخصیت‌های ادبی اروپا تماس حاصل کند، استعدادش بهتر نمایان خواهد شد. «باند توماس» زیاد از حد عادی نسبت به عیالش فروتن و متواضع بود و «ادیت» با مردانی که نسبت به شوهرش نام‌آورتر و برازنده‌تر بودند، روابطی برقرار کرده بود. در آن روزها در اطراف و حوالی ناحیه‌ای که آنها بسر می‌بردند، جنگل‌هایی وجود داشت و او مرا با کالسکه‌ای به آنجا می‌برد. او همیشه رولوری با خود حمل می‌کرد و می‌گفت، سلاح کمری گاهی اوقات برای انسان ارزش حیاتی خواهد داشت، ولی معمولاً آن زمان را نمی‌توان قبلاً پیش‌بینی کرد. من بعدها فکر کردم که ممکن است وی کتاب (Hedda Gabler) را خوانده باشد. مدت دو سال که ما در «ونیز» اقامت داشتیم، آنها نزد ما آمدند و من او را به عده‌ای از نویسندگان معرفی کردم. در این زمان من کشف کردم مطالبی که او ضمن ده سال

۱- به زیرنویس شماره ۵ صفحه ۱۱۳ مراجعه فرمایید. «مترجم»

2- Camden.

3- Millville.

4- Bond Thomas.

5- Edith.

۶- Augustine Eugène Scribe (۱۸۶۱ - ۱۷۹۱) یکی از نمایشنامه‌نویسان و دراماتیس‌های برجسته فرانسوی است که مدت ۳۰ سال بر صحنه‌های تئاتر پاریس حکومت می‌کرد. «سکریب» معتقد بود که تئاتر باید وسایل سرگرمی و تفریح مردم را فراهم کند، نه اینکه وضع اجتماعی را روی صحنه به مرحله نمایش درآورد. قلم و روش نویسندگی «سکریب» بسیار روان و ساده بود. وی بیش از ۴۰۰ نمایشنامه به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

اخیر در «میلویل» تهیه کرده به کلی فاقد ارزش بوده است. او با یأس و حرمان به امریکا مراجعت کرد و من بعدها شنیدم که او نامه‌های عاشقانه شوهرش را روی قلبش گذاشته و سپس گلوله‌ای از وسط آنها به قلب خود شلیک کرده و بدین وسیله خودکشی کرده است. پس از مرگ «ادیت» شوهرش با زن دیگری که می‌گویند شبیه «ادیت» بود ازدواج کرد.

سپس ما به «برین ماور»<sup>۱</sup> رفتیم و مدتی را با «کاری توماس» خواهر «باند توماس» بسر بردیم. تمام افراد خانواده برای «کاری توماس» احترام آمیخته با ترس قائل بودند.

او زن بسیار نیرومندی بود، به فرهنگ و هنر علاقه زیادی داشت و برای مردان از نقطه نظر جنسی هیچ ارزشی قائل نبود، اولین مرتبه‌ای که او را ملاقات کردم، در تپه «فریدی» بود. قبل از اینکه «کارل توماس» وارد بشود، «لوگان» اظهار داشت: «کاری، در حال ورود است، خود برای ملاقات او آماده کن»، این مطلب طرز فکر خانواده «توماس» را نسبت به «کاری توماس» و اهمیت و ارزشی را که آنها برای او قائل بودند می‌رساند. من هرگز نتوانستم با «کاری توماس» وارد بحث شوم و با اینکه، به ارزش معنوی واقعی او پی ببرم، زیرا وی زن بسیار حساسی بود و خیلی زود کنترلش را از دست می‌داد. او معتقد بود شخصی که قصد دارد درباره موضوعی نوشته‌ای تألیف کند، ابتدا باید کلیه کتب و نوشته‌هایی را که درباره آن موضوع وجود دارد مطالعه کند، بنابراین من به وی اطلاع دادم، تألیفاتی که درباره هندسه غیر اقلیدسی نوشته شده معتبر نیست؛ زیرا اگر بخواهیم برطبق این عقیده به منابع و مآخذ اولیه برسیم، خواهیم دید، که تألیفات دست اول این موضوع به نوشته‌های قبلی نبوده است. این موضوع باعث شد که وی بعد از آن مرا آدم مسخره‌ای بداند. در هر حال وقایعی که بعدها اتفاق افتاد، آنچه را من در مورد او فکر می‌کردم برایم محقق کرد. برای مثال زمانی ما او را در پاریس برای دیدن نمایش «لوگان»<sup>۲</sup> دعوت کردیم و من از سخنان او درک کردم که او اطلاع ندارد که در سال ۱۸۳۰ انقلابی در فرانسه روی داده است. من شمه‌ای از تاریخ فرانسه را برای او شرح دادم، او چند روز بعد به من گفت که منشی‌اش علاقه‌مند است کتابی را درباره تاریخ فرانسه مطالعه کند و از من خواست که کتابی را برای این منظور به وی پیشنهاد کنم. ولی در «برین ماور» او «زنوس»<sup>۳</sup> تلقی می‌شد و کلیه افراد در مقابل او به لرزه می‌افتادند. او با یکی از دوستانش بنام خانم «گواین»<sup>۴</sup> که از بسیاری جهات خصوصیاتش با وی متفاوت بود بسر می‌برد. خانم «گواین» زنی بود تا

۱- به زیرنویس شماره ۶ صفحه ۱۱۲ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۲- Aiglon، نمایشنامه‌ای است از زندگی غم‌انگیز پسر ناپلئون او بنام «ناپلئون فرنسیس ژوزف چارلز» Napoleon Francis Joseph Charles (۱۸۳۲ - ۱۸۱۱) دوک «راپشتات» که بنام ناپلئون دوم مشهور است و مادرش «ماری لوئی» که بوسیله «ادموند روستند» Edmond Rostand (۱۹۱۸ - ۱۸۶۸) از نمایشنامه‌نویسان و دراماتیس‌های مشهور فرانسوی بروی صحنه آمده است. «مترجم»

۳- Zeus در اساطیر یونان خدای خدایان بوده است.

حدودی ضعیف‌الاراده، تنبل و اگرچه آدم حساسی نبود، ولی برای نویسنده‌گی استعداد زیادی داشت. «کری» و «گوائین» از جوانی با یکدیگر دوست بودند و به اتفاق برای گرفتن درجه دکتری به آلمان رفته بودند، ولی فقط «کری» موفق به اخذ درجه دکتری شده بود. در زمانی که ما نزد آنها بودیم تا حدودی صمیمیت آنها به سستی گراییده بود، «گوائین» هر دو هفته، سه روز برای دیدن افراد خانواده‌اش به منزل خودش می‌رفت و در همان لحظه‌ای که وی «کری» را ترک می‌کرد، خانم دیگری بنام «گرت»<sup>۱</sup> وارد منزل «کری» می‌شد و تا مراجعت «گوائین» نزد وی می‌ماند. در این زمان خانم «گوائین» عاشق جوان بسیار با استعدادی بنام «هودر»<sup>۲</sup> که در «برین ماور» به شغل تدریس اشتغال داشت شد. این امر «کری» را نسبت به «گوائین» بسیار خشمگین کرد و هر شب موقعی که ما می‌خواستیم بخوابیم ساعتها صدای مجادله‌های لفظی آنها را بر این موضوع می‌شنیدیم. «هودر» دارای زن و فرزند بود و می‌گفتند که وی با دختران دانشکده نیز روابطی داشته است، ولی با وجود تمام این موانع سرانجام «گوائین» با وی ازدواج کرد. هنگامی که این دو نفر می‌خواستند با یکدیگر ازدواج کنند، کشیش مربوط که از روحانیون عالی‌قدر بود. به علت اینکه «هودر» قبلاً زن دیگری داشته بود. از انعقاد عقد ازدواج آنها خودداری می‌کرد و از اینرو خانم «گوائین» برای اینکه به عقد ازدواج «هودر» درآید. ادعا کرد که عیال قبلی «هودر» عیال مشروع وی نبوده است و بنابراین موضوع طلاق قبلی وی اصولاً منتفی بوده است، ولی «هودر» ادعای او را رد کرد و گفت عیال قبلی‌اش، زوجه مشروع وی بوده و او را بر طبق رسوم و مقررات جاری طلاق گفته است و در هر حال این دو نفر با هم ازدواج کردند. چون «هودر» در معاشرت‌های جنسی، استعمال مشروبات الکلی و غیره زیاده روی می‌کرد، اندک مدتی پس از ازدواج دار فانی را وداع گفت. او شخص بسیار با استعداد و زیرکی بود و در مجالسی که زنی حضور نداشت، شخصیت معنوی خود را بخوبی نشان می‌داد.

هنگامی که ما در «برین ماور» بسر می‌بردیم، من راجع به هندسه غیر اقلیدسی سخنرانی‌هایی ایراد کردم، «آلیس» نیز ضمن اینکه با زنان این محل در مورد عشق آزاد و دفاع از این عقیده مطلبی اظهار کرده بود، سخنرانی‌هایی نیز در موضوع بارداری زنان ایراد کرد. این جریان سر و صدای زیادی در «برین ماور» راه انداخت و در نتیجه ما را مفتضحانه مانند سگ از دانشکده بیرون انداختند. از آنجا ما به «بالتیمور»<sup>۳</sup> رفتیم و من در دانشگاه «جان هاپکینز»<sup>۴</sup> سخنرانی‌هایی در همان موضوع ایراد کردم. در «بالتیمور» ما نزد دکتر «توماس»<sup>۵</sup> عموی «آلیس» که پدر «کری» بود بسر می‌بردیم. افراد خانواده «توماس» بسیار عجیب و غریب

1- Miss Garret.

2- Hodder.

۳- یکی از شهرها و بنادر ایالت «مریلند» ممالک متحده امریکا که در شمال مرکزی ایالت «مریلند» واقع شده و دارای

۹۳۹،۰۲۴ نفر جمعیت است. «مترجم»

4- John Hopkins.

5- Dr. Thomas.

بودند، یکی از افراد مذکور این خانواده که در دانشگاه «جان هاپکینز» بود، در جراحی مغز استعداد فراوانی داشت. این خانواده همچنین دارای دختر موقر و مهربانی بودند که در «برین ماور» بسر می‌برد و داری موهای قرمز زیبایی بود و از حس شنوایی محروم بود. مدت چند سال تا سال ۱۹۰۰ من به وی بسیار علاقه‌مند بودم، و یکی دو مرتبه از او خواهش کردم که مرا ببوسد، ولی وی ز این کار امتناع کرد. او سرانجام با «سیمون فلکس‌نر»<sup>۱</sup> رئیس مؤسسه پیشگیری طبی «راکفلر»<sup>۲</sup> ازدواج کرد. اگرچه من در سالهای آخر عمرش وی را کمتر می‌دیدم، معهدا دوستی خود را با وی ادامه دادم.

این خانواده همچنین دارای دختر بسیار پرهیزکار و دین‌دار دیگری بودند که از «کویکرها»<sup>۳</sup> بسیار متعصب بود. او همیشه اشخاص غیر «کویکر» را «مردم دنیا» می‌نامید، تمام «کویکرها» در موقع مکالمه به یکدیگر «تو» خطاب می‌کردند و من و «آلیس» نیز همین کار را می‌کردیم. بعضی از اصول عقاید «کویکرها» برای اشخاصی که با آنها عادت نکرده بودند، تا حدودی عجیب و غریب به نظر می‌آمد. بیاد دارم زمانی مادرزن من برایم توضیح داد که «کویکرها» به دعا عقیده‌ای ندارند و دعا و نیایش افراد غیر «کویکر» را مسخره می‌پندارند. در بدو امر توضیح مادرزنم مرا به حیرت انداخت، ولی بعد او برایم شرح داد که «کویکرها» معتقدند که انسان باید برای توجه به خدا تحت تأثیر الهام قرار بگیرد، نه اینکه بطور تصنعی اورادی را به شکل فرمول بر زبان بیاورد. در مورد دیگری او سر میز غذا اظهار داشت که بر طبق تعلیماتی که به او داده شده، وی نمی‌تواند برای «ده فرمان»<sup>۴</sup> احترامی قائل باشد؛ زیرا ده فرمان نیز به شکل فرمول و ورد ادا می‌شود و چون انسان هنگام ادای آنها از خداوند الهام می‌گیرد، معلوم نیست که هنگام ادای آنها دارای خلوص نیت و تقرب ذهن باشد.

1- Simon Flexner.

2- Rockefeller.

۳- به زیرنویس شماره ۴ صفحه ۱۱۳ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۴- ده فرمان معروف که بوسیله خداوند به حضرت موسی در کوه «تور» الهام شده به شرح زیر است:

(۱) منم خدای خالق تو.

(۲) جز من خدای دیگری را عبادت منما، صورت تراشیده بت‌ها و مجسمه‌ها را عبادت مکن.

(۳) نام خدای خود را به دروغ و باطل به زبان جاری مساز. خداوند اینگونه افراد را بی‌گناه نخواهد شمرد.

(۴) کارهای خود را در ۶ روز انجام بده، روز هفتم را استراحت کن.

(۵) حرمت پدر و مادر را نگاهدار تا عمر تو طولانی شود و خیر و برکت اموات فزونی یابد.

(۶) قتل مکن.

(۷) زنا مکن.

(۸) دزدی مکن.

(۹) شهادت دروغ مده.

(۱۰) ممنوع خویش را چون خودت دوست بدار، به زن و فرزند، مال و تمول او رشک مبر.



من در سال‌های اخیر هیچیک از «کویکرها» را ندیده‌ام که طرز فکرشان در مورد دعا و نیایش مانند مادرزنم باشد و مطمئن نیستم هیچیک از آنها چنین طرز فکری داشته و برای مثال به ترتیبی که ذکر شد چون بوسیله «ده فرمان» از خداوند الهام می‌گیرند، از اینرو برای ده فرمان اهمیت و ارزشی قائل نباشند. در ضمن باید دانست معنی پیروی از چنین طرز فکری آن نیست که پیروان عقیده مذکور خواسته باشند، در اصول «ده فرمان» تخطی بکنند، زیرا آنها قصد دارند با ایجاد خلوص نیت و تقرب ذهن، هنگام دعا و نیایش به خود ذات احدیت بسیار نزدیک احساس کنند و بدیهی است که خدای تعالی آنها را از تخطی از این اصول باز خواهد داشت و به طریق اولی اصول «ده فرمان» را نیز رعایت خواهند کرد، ولی با ذکر آنها به صورت اوراد و با فرمول‌های ثابت و ملهم شدن از آنها مخالف هستند.

به عقیده من خانواده‌های «کویکر فیلادلفیا» دارای یک نوع زندگی پوسیده و زوال یافته کوچک اشرافی بودند. افراد ۹۰ ساله سالخورده خسیس این خانواده به شدت از اندوخته‌های خود نگهداری می‌کردند و فرزندان ۶۰ یا ۷۰ ساله آنها بی‌صبرانه انتظار مرگ پدران خود را می‌کشیدند. افراد این خانواده معمولاً دارای ناراحتی‌های روانی بودند و آنهایی نیز که سالم به حساب می‌آمدند، بسیار احمق بودند. «آلیس» عمه‌ای داشت که بسیار ثروتمند و احمق بود. او نسبت به من علاقه‌مند بود و اگرچه من هرگز در مورد معتقداتم با او صحبتی نکرده بودم، اما نسبت به عقاید مذهبی من تا حدودی مظنون شده بود و تصور می‌کرد که من عقیده دارم شهادت مسیح و خون او در رستگاری ما نقشی نداشته است. ما زمانی برای روز شکرگذاری میهمان او بودیم. او زن مسن و بسیار حریص و پرخوری بود و اغذیه فراوانی برای غذا تهیه دیده بود. هنگامی که ما در شرف گذاشتن اولین لقمه در دهان بودیم. ما را از خوردن غذا متوقف کرد و گفت: «ابتدا کمی راجع به فقرا و آنهایی که دستشان به دهانشان نمی‌رسد فکر کنید و بعد به خوردن غذا مشغول شوید.» گویا او فکر می‌کرد که اظهار این جمله اشتباهی انسان را تحریک می‌کند و جمله مذکور را به همین منظور قبل از صرف غذا ادا کرد.

او دو برادرزاده داشت که در مجاورتش بسر می‌بردند و همه شب برای دیدن او به منزلش می‌آمدند. آنها معتقد بودند که هنگام مرگ او عادلانه نیست که آنها با برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش که در اروپا بسر می‌بردند، یکسان سهم‌الارث ببرند و متوقع بودند که سهم‌الارث آنها باید بیش از برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش در اروپا باشد. اگرچه برادرزاده‌های او که در مجاورتش بسر می‌بردند، بیش از برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های وی که در اروپا بسر می‌بردند از او حرف شنوی داشتند، معذرا او برای آنهایی که در اروپا بسر می‌بردند زیاده‌تر ارزش قائل بود، و البته سرانجام سهم‌الارث همه آنها بطور مساوی تقسیم شد.

کشور امریکا آن روزها مملکت مبری و بی‌گناهی بود و تعداد زیادی از مردم امریکا از من می‌خواستند که درباره اعمالی که «اسکار وایلد»<sup>۱</sup> مرتکب شده است برای آنها توضیحاتی بدهم. در «بوستون» ما در منزلی که بوسیله دو بانوی «کویکر» اداره می‌شد، بطور شبانه روزی پانسیون شدیم. روزی هنگام صرف صبحانه یکی از آنها با صدای بلند سر میز صبحانه به من گفت: «چرا مدتی است (اسکار وایلد) در اجتماع ظاهر نمی‌شود؟» من جواب دادم، «او در زندان است.» خوشبختانه از من سؤال نکردند که، به چه علت وی زندانی شده است.

من در آن زمان امریکا را مافوق انگلستان تشخیص دادم، ولی موقعی که با دانشمندان امریکایی مخصوصاً با ریاضی‌دانهای امریکا تماس حاصل کردم، به این عقیده رسیدم که آلمانی‌ها در تمام رشته‌های مختلف علوم بر امریکایی‌ها تفوق و برتری دارند. برخلاف میلیم در این مسافرت‌ها به این عقیده رسیدم که آنچه را در دانشگاه کمبریج آموخته‌ام ارزش یاد گرفتن نداشته است و از این نقطه نظر این مسافرت‌ها برای من بسیار مفید بودند.

یگانه موردی که از سال ۱۸۹۷ بخاطر دارم آنست که در این سال کتاب «اساس هندسه» *Foundation of Geometry* من منتشر شد. همچنین بیاد دارم که در این سال از دریافت نامه‌ای که «لویی کوتورات»<sup>۲</sup> برای من ارسال داشت و به مناسبت تألیف کتاب مذکور از من تمجید کرده بود بسیار خوشحال شدم. اگرچه من کتاب «ریاضیات لایتناهی» او را خوانده بودم، ولی او را هرگز ملاقات نکرده بودم. این اولین مرتبه‌ای بود که از طرف بیگانگانی که آنها را نمی‌شناختم، نامه تحسین‌آمیزی دریافت کردم. «کوتورات» برای من نوشته بود که چون به زبان انگلیسی آشنایی نداشت، کتاب را به کمک فرهنگ لغت خوانده است. اندک زمانی بعد من برای ملاقات «لوئی کوتورات» به «کائن»<sup>۳</sup> که وی در آنجا تدریس می‌کرد رفتم. او از سن و سال کم من تعجب کرد و با این وجود بین من و او دوستی عمیقی آغاز شد که تا سال ۱۹۱۴ یعنی موقعی که او هنگام بسیج عمومی با یک کامیون تصادف کرد و کشته شد ادامه پیدا کرد. در

1- Oscar Ó Flahertie Wills Wilde شاعر و درام‌نویس شهیر ایرلندی در سال ۱۸۵۴ در ایرلند متولد و در سال ۱۹۰۰ در پاریس وفات یافت. مادرش شاعر و نویسنده مقالات سیاسی و پدرش طبیب بود. «وایلد» تحصیلات مقدماتی را زیر نظر پدر و مادر دانشور خود در مدرسه پادشاهی «پرتورا» و کالج «تیری‌نیتی» به پایان رسانید و موفق به اخذ مدال طلای «برکلی» شد. پس از آن در کالج «ماگدالن» (Magdalen) در دانشگاه آکسفورد تحصیلات خود ادامه داد و در قسمت «روش‌های کلاسیک» رتبه اول را حائز شد.

در سال ۱۸۷۸ جایزه دیگری برای شعری که بنام «راونا» *Ravenna* سروده بود به وی اعطا شد. در سال 1895 هنگامی که در اوج شهرت و موفقیت بود به عملیات همجنس‌بازی با یک شاهزاده متهم و به دو سال زندان محکوم شد. «اسکار وایلد» بسیار شوخ‌طبع و لطیفه‌گو بود و لباس‌های مخصوصی می‌پوشید و رفتارش نیز عجیب و غریب و مشهور بود. عمده شهرت «اسکار وایلد» به علت نمایشنامه‌های فکاهی اوست. «مترجم»

## 2- Louis Couturat.

3- Caen یکی از شهرهای شمال غربی فرانسه در ۱۲۵ میلی شمال غربی پاریس است. این شهر در گذشته مرکز «نورماندی» بود، ولی در حال حاضر مرکز «گالوادوس» *Galvados* است. این شهر ۴۷،۸۳۵ نفر جمعیت دارد. «مترجم»

سال‌های آخر عمرش تماس من با او قطع شد، زیرا او تمام اوقاتش را صرف ایجاد یک زبان «ایدو»<sup>۱</sup> در مقابل «اسپرانتو»<sup>۲</sup> دفاع می‌کرد و زبان «ایدو» را بر زبان «اسپرانتو» برتری می‌داد. «کوتورات» معتقد بود که در طول تاریخ بشر هیچ نژادی به اندازه افرادی که به زبان «اسپرانتو» صحبت می‌کنند فاسد و منحط نبوده‌اند. او تأسف می‌خورد که چرا اسم فاعل زبان بین‌المللی «Ido» مانند اسم فاعل زبان بین‌المللی «اسپرانتو» (Esperanto) نیست. من به او اظهار داشتم آیا منظورش اینست که اسم فاعل کلمه «Ido» کلمه «Idiot»<sup>۳</sup> است، ولی گویا او این نظر را تأیید نکرد. بخاطر دارم در ژوئیه سال ۱۹۰۰ در یک روز گرم و سوزان با او در پاریس ناهار صرف می‌کردم؛ خانم «ویت‌هد» که از ناراحتی قلبی رنج می‌برد غش کرد و موقعی که او برای تهیه دارو به خارج رفت شخصی پنجره را باز کرد. هنگامی که او مراجعت کرد پنجره را به شدت بست و به زبان فرانسوی اظهار داشت: «هوا مورد نیاز است، نه کوران هوا» همچنین بخاطر دارم در سال ۱۹۰۵ برای ملاقات من به هتلی در پاریس آمد و در این موقع «دیویس» و دخترش «مارگرت» (پدر و خواهر «کرومپتون» و «تئودور») به سخنان او گوش دادند. برای نیم ساعت بدون انقطاع صحبت کرد و سپس اظهار داشت: «آدمهای عاقل آنهایی هستند که بتوانند زبانشان را نگهدارند.» در این موقع «دیویس» با وجود اینکه ۸۰ سال از عمرش می‌گذشت، در حالی که من صدای خنده‌اش را می‌شنیدم با عجله از اطاق خارج شد.

«کوتورات» مدتی مدافع سرسخت عقاید من در مورد منطق ریاضی بود، اما همیشه در دفاع از عقاید من جانب حزم و احتیاط را رعایت نمی‌کرد و زمانی که من با «پوین‌کاره»<sup>۴</sup> در مورد مباحث ریاضی سرگرم مجادله بودم، او عقاید من را در این موضوع نسبت به «کوتورات» برتری می‌داد. مهمترین کاری که «کوتورات» انجام داد، مطالعه منطق «لایب‌نیتز»<sup>۵</sup> و انتشار آنها بود. «لایب‌نیتز» پیوسته میل داشت که دارای شهرت نیکو باشد و به همین علت آثار درجه اولش را چاپ نکرد و فقط به انتشار آثار درجه دومش اقدام کرد. ناشرین بعدی نیز فقط آن دسته از آثار وی را فکر می‌کردند از همه مهمتر است به چاپ رسانیده و نتوانسته بودند آثار درجه اول وی را تشخیص و آنها را به چاپ برسانند. «کوتورات» اولین فردی بود که آثار درجه اول «لایب‌نیتز» را تشخیص داد و آنها را منتشر کرد. من نیز طبعاً از اقدام «کوتورات» بسیار خوشحال

۱ و ۲- «Ido» و «Esperanto» دو زبان بین‌المللی است که از ترکیب زبان‌های اروپایی بوجود آمده‌اند. «مترجم»

۳- «Idiot» در زبان انگلیسی به معنی «احمق و آدم مخبط» بکار می‌رود. «مترجم»

۴- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۱۴۱ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۵- Gottfried Wilhelm Leibniz فیلسوف و ریاضی‌دان مشهور آلمانی در سال ۱۶۴۶ متولد شد. او معاصر

«نیوتن» ریاضی‌دان مشهور انگلیسی بود و همزمان با او و مانند او موازین حساب دیفرانسیل را کشف کرد. «لایب‌نیتز» از نقطه

نظر فلسفی ایده‌آلیست و طرفدار فرضیه فلسفی وحدت وجود بود. او در سال ۱۷۱۶ زندگی را بدرود گفت. «مترجم»

شدم و از تحقیقاتی که «کوتورات» درباره آثار «لایب نیتز» در موضوع منطق کرده بود، در تألیفات خود بهره‌برداری کردم.

اولین مرتبه‌ای که «کوتورات» را ملاقات کردم، برای من توضیح داد که او با هیچیک از رشته‌های ورزش آشنایی ندارد. اندک زمانی بعد من از او سؤال کردم که آیا می‌تواند سوار دوچرخه شود و او جواب داد: «نه، چون من ورزشکار نیستم.» سالها من با او مکاتبه داشتم و در اثنای اول جنگ «بوئر»<sup>۱</sup> بعضی نامه‌های استعمار طلبانه‌ای که اکنون از نوشتن آن نامه‌ها نهایت تأسف را دارم، برای وی ارسال داشتم.

از سال ۱۸۹۸ تا سال ۱۹۰۲ هر سال من و «آلیس» مدتی را در «کمبریج» می‌گذرانیدیم. در این زمان من از قعر فلسفه ایده‌آلیسم المانی‌ها که بوسیله «مک تاگارت» و «ستوت»<sup>۲</sup> به من تلقین شده بود، به تدریج خارج می‌شدم و البته باید بگویم که من با راهنمایی‌های «مور»<sup>۳</sup> خود را از قید طرز تفکر این دو

۱- جنگ بوئر از سال ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۲ بین بریتانیا و بوئرها (زارعین هلندی «ایالت آزاد اورانژ» و جمهوری آفریقای جنوبی که اکنون ایالت ترانسول را تشکیل می‌دهد) جریان داشت. این جنگ به علت خصومت بین بوئرها و اتباع خارجی این سرزمین که عموماً انگلیسی بودند به وقوع پیوست. بوئرها از سال ۱۸۸۰ تا سال ۱۸۸۱ برای آزاد کردن جمهوری آفریقای جنوبی با انگلیسی‌ها جنگ کرده و آنها را شکست داده بودند. این مبارزه در تاریخ «جنگ اول بوئر» نامیده می‌شود. در سال ۱۸۸۶ در ناحیه «ویتواترزند» Witwatersrand معادن طلا کشف شد و در نتیجه عده زیادی از اتباع کشورهای خارجی به آفریقای جنوبی مهاجرت کردند؛ اما بوئرها برای آنها حقوق سیاسی قائل نشدند، به این علت در سال ۱۸۹۵ اتباع خارجی این سرزمین به رهبری «لیندر استار جیمسون» Sir Leander Starr Jameson (از صاحب‌منصبان استعماری بریتانیا) به بوئرها حمله کردند و دولت بریتانیا نیز از آنها حمایت کرد، ولی نتوانستند کاری از پیش ببرند و در ماه اکتبر سال ۱۸۹۹ «ایالت آزاد اورانژ» نیز برای جنگ بر ضد انگلستان به جمهوری آفریقای جنوبی ملحق شد. بسیاری از مردم دنیا و همچنین مردم خود انگلستان قبل از ورود انگلستان به جنگ بوئر و همچنین ضمن جنگ با سیاست انگلستان در این مورد مخالف بودند.

بوئرها در اوائل جنگ به پیروزی‌هایی نائل شدند ولی در ژانویه به سال ۱۹۰۰ دولت انگلستان قوای معتناهایی وارد این منطقه کرد و مرکز دو جمهوری «اورانژ» و آفریقای جنوبی را تصرف کرد و فرمانده بوئرها ناچار به تسلیم شد. بقیه بوئرها به تپه‌ها متواری شدند و بر ضد انگلستان دست به جنگ‌های چریکی شدند، ولی سرانجام در ماه مه سال ۱۹۰۲ تسلیم شدند و دو جمهوری «اورانژ» و آفریقای جنوبی مستعمره انگلستان اعلام شد. «مترجم»

۲- George Frederick Stout (۱۸۶۰ - ۱۹۴۴) از دانشمندان روانشناسی و فلسفه انگلستان است که به دانش روان‌شناسی جان تازه‌ای بخشید و آنرا از معتقدات ماتریالیستی قدیم نجات داد. «ستوت» به اصالت اراده اعتقاد کامل داشت و معتقد بود که مغز تحت فرمان کامل اراده قرار دارد. او از برجسته‌ترین دانشمندان روانشناسی اوایل قرن بیستم است. این دانشمند ۸ سال آخر عمر خود را در استرالیا بسر برد و در شهر «سیدنی» وفات یافت. «مترجم»

۳- George Edward Moore (۱۸۷۳ - ۱۹۵۸) از فلاسفه شهیر انگلستان و از سال ۱۹۲۵ الی ۱۹۳۹ در دانشگاه کمبریج به تدریس اشتغال داشته است. در دانشگاه کلمبیای آمریکا نیز مدتی تدریس کرده و از این دانشگاه بخاطر خدماتی که به دانش فلسفه کرده، موفق به دریافت مدال علمی شده است.

کتابی که «مور» در سال ۱۹۰۳ تحت عنوان «اصول اخلاق» منتشر کرد، باعث شد که عده‌ای از دانش‌پژوهان دانشگاه کمبریج از قبیل: «جان مینارد»، «کینز»، «برتراند راسل»، «مک کارتی» و «استرچی» متوجه نبوغ وی شوند و هواخواه او گردند. البته «مور» تألیف بسیار با ارزش دیگری نیز در رشته‌های متافیزیک و سایر موضوع‌های فلسفی به رشته تحریر درآورده است.

دانشمند آلمانی رهایی بخشیدم. و پس از اینکه برای مدتها دنیا را دارای وجود غیر واقعی تلقی می‌کردم دوباره به این عقیده که، دنیا دارای وجود مادی است و در این دنیا اشیایی مانند میز و صندلی در واقع دارای وجود مادی هستند برگشتم، ولی جالب‌ترین جنبه مباحث مربوط به «ماده» برای من جنبه منطقی آن بود. بدین شرح که من متوجه شدم که، مواد با یکدیگر دارای روابط واقعی هستند و همچنین کشف این موضوع که، عقاید مربوط به متافیزیک نیز دارای جنبه‌های علت و معلولی هستند برای من بسیار جالب توجه بود.

من تصادفاً مجبور به مطالعه آثار «لایبنیتز» شدم، زیرا «مک تاگارت» قصد داشت به «زلاندنو» مسافرت کند و از اینرو دانشکده از من دعوت کرد که بجای او در این موضوع تدریس کنم و من چون مجبور بودم در مورد عقاید «لایبنیتز» درباره علم منطق سخنرانی کنم، از اینرو به مطالعه افکار و آثار او پرداختم. هنگامی که من برای انتقاد از «لایبنیتز» مشغول مطالعه و تحقیق بودم، تحت تأثیر الهامات فکری و راهنمایی‌های مور قرار گرفتم و در نتیجه موفق شدم عقاید تازه‌ای درباره منطق خلق کنم.

پاییز سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ را، من و «آلیس» در «ونیز» که من با تمام گوشه و کنار این شهر بخوبی آشنا هستم بسر بردیم. از هنگام ازدواج اول تا شروع جنگ اول جهانی من هر سال به ایتالیا می‌رفتم. گاهی اوقات با اتومبیل دیگران، زمانی با دوچرخه و یک مرتبه نیز با یک کشتی که در کلیه بنادر از «ونیز» تا «ژنو» برای بارگیری توقف می‌کرد، این مسافرت را انجام دادم. من مخصوصاً به شهرهای کوچک و دور افتاده و منظره‌های کوه «آپنیز»<sup>۱</sup> بسیار علاقه‌مند بودم، پس از شروع جنگ جهانی اول تا سال ۱۹۴۹ من دیگر به ایتالیا مسافرت نکردم. من قصد داشتم در سال ۱۹۲۲ برای شرکت در کنگره‌ای به ایتالیا بروم، ولی موسولینی که در آن زمان هنوز قدرت را بدست نگرفته بود، یادداشتی به سازمان‌دهندگان کنگره ارسال داشت و اعلام کرد، اگرچه میل ندارد کسی به من اذیت و آزاری وارد کند، ولی هر کس که با من صحبت کند کشته خواهد شد. من چون قصد نداشتم با مسافرت خود به ایتالیا موجب خونریزی شوم، از مسافرت به کشوری که موسولینی آنرا به افتضاح کشید صرف نظر کردم.

بخاطر دارم «سالی فرچیلد»<sup>۲</sup> را از تابستان سال ۱۸۹۹ تا یک روز بعد از ظهر در سال ۱۹۴۰ ندیده بودم. در این زمان هنگامی که ما یکدیگر را ملاقات کردیم هر دو پیر شده بودیم و هر دو از تغییراتی که در ما حاصل شده بود به تعجب افتادیم. او یکی از زن‌های اشراف «بوستون» بود که ثروتش را از دست داده بود

«مور» در تحقیق مسائل فلسفه و تجزیه و تحلیل منطقی فرضیه‌ها روشی بوجود آورد که هادی فلسفه دنیای انگلیسی

زبان قرار گرفت. «مترجم»

۱- Apennines از مهمترین رشته کوه‌های ایتالیا است که در حدود ۸۰۰ میل طول و ۲۵ تا ۸۵ میل وسعت دارد و از «ساونا» Savona تا «رجیودی کالابریا» Reggio di Calabria به شکل قوسی کشیده شده و در حدود ۲/۳ خاک شبه جزیره ایتالیا را پوشانده است. مرتفع‌ترین قله این کوه‌ها قله آتشفشانی «وسویوس» Vesuvius در خلیج «ناپل» است. این کوه‌ها معمولاً از سنگ آهک و مرمر تشکیل شده‌اند. «مترجم»

و من برای اولین مرتبه در سال ۱۸۹۶ او را در «بوستون» ملاقات کردم. او از لحاظ قیافه زیاد زیبا نبود، ولی اعمال و رفتارش به اندازه‌ای ملیح و با نمک بود که تاکنون من زنی را مانند او ندیده‌ام و تعداد بیشماری از مردان گرفتار عشق وی شده بودند. او اغلب می‌گفت موقعی که یک نفر انگلیسی قصد داشته باشد به شما پیشنهاد ازدواج بکند، شما می‌توانید قصد او را درک کنید، زیرا صحبت خود را بدین نحو شروع می‌کند. «این فرماندار ما آدم عجیب و غریبی است، ولی در هر حال من فکر می‌کنم که با هر مردی هر چقدر که غیر عادی باشد و همچنین با این فرماندار شما می‌توانید سازگاری داشته باشید.» (توجیه این مطلب آنست که چون شما می‌توانید با یک آدم غیر عادی سازگاری داشته باشید، به طریق اولی با من هم که یک آدم عادی هستم، می‌توانید دمساز شوید، بنابراین ازدواج شما با من عملی و امکان‌پذیر است. «مترجم»)

مرتبه بعد او را در «راشمور»<sup>۱</sup> شهر دایی خود ژنرال «پیت ریورز»<sup>۲</sup> ملاقات کردم که او در آن محل با مادرش بسر می‌برد، به غیر از ژنرال، بیشتر افراد خانواده او تقریباً دیوانه بودند. خانم «پیت ریورز» که از خانواده «استانلی» مادرم بود، زن خسیسی بود و هنگامی که مقداری گوشت و تخم‌مرغ در بشقاب مهمانان زیاد می‌ماند، از آنها استفاده می‌کرد. بزرگترین پسر خانواده که در یکی از مؤسسات به شغل نگهبانی اشتغال داشت؛ همیشه دیر برای صرف صبحانه می‌آمد و میل داشت به او غذای تازه داده شود. خاله‌ام به نوکرش دستور می‌داد که از غذای پس‌مانده مهمانان برای او صبحانه آماده کند، اما وی به حرف خاله‌ام ترتیب اثری نمی‌داد و بدون سر و صدا برای او غذای تازه تهیه می‌کرد. همچنین در خانواده ما پسر دیوانه و بد دیگری وجود داشت که نقاش بود، ولی آدم خوش‌خلقی بود. در خانواده ما پسر سومی دیگری نیز وجود داشت که ذاتاً آدم خوب اما ناشایستی بود. هنگامی که او تأهل اختیار کرد از فقر و مسکنت نجات یافت، زیرا با «السیپت فلیس»<sup>۳</sup> خیاط زنانه‌دوز ازدواج کرد.

یکی دیگر از افراد خانواده ما «سنت جورج»<sup>۴</sup> بود که مهمترین عضو خانواده محسوب می‌شد. او یکی از مخترعین اولیه برق بود، ولی چون به آیین بودا گرویده بود، کار خود را ترک کرد و برای زیارت «ماهاتماها»<sup>۵</sup> به تبت رفت. هنگامی که از مسافرت تبت مراجعت کرد متوجه شد که «ادیسون» و «سوون»<sup>۶</sup>

1- Rushmore.

2- Pitt \_ Rivers.

3- Elspeth Phelps.

4- St George.

۵- Mahatma در زبان «سانسکریت» به معنی «شخصی که دارای روح بزرگ است» آمده است. هندی‌ها این عنوان را برای کسی قائل می‌شوند که بیش از حد عادی دارای عقل و درایت بوده و از لحاظ روحانی نیز دارای رشد فوق‌العاده باشد. «ماهاتما» همچنین باید قادر به درک حقیقت واقعی باشد و از نقطه نظر هندوها در نتیجه درک این حقیقت، «ماهاتما» باید نسبت به تمام موجودات اعم از انسان و حیوان بدون توجه به نژاد، مذهب و جنس و رنگ دارای عواطف یکسان باشد و به همین علت است که هندی‌ها این عنوان را به «گانندی» که مسائل هندوستان را از نقطه نظر بشریت بررسی می‌کرد دادند. «مترجم»

6- Swan.

مشغول ساختن چراغ برق هستند. او ادعا کرد که آنها اختراع برق را از وی سرقت کرده‌اند و از اینرو بر ضد آنها اقامه دعوی کرد و مدتها وقت خود را صرف تعقیب جریان دادخواهی علیه آنها کرد، ولی در هیچیک از مراحل دادرسی موفقیتی حاصل نکرد و سرانجام ورشکست شد و این موضوع به نوبه خود معتقدات او را درباره آیین بودا تأیید کرد؛ زیرا براساس تعلیمات بودا هیچکس نباید خود را پای‌بند مال و منال و علایق دنیوی بکند. مادر بزرگم او را وادار می‌کرد با وی بازی ورق بکند و هنگامی که ورق دادن نوبت او می‌شد. مادر بزرگم به وی می‌گفت: «خوشحالم که ورق دادن نوبت شما شده است، زیرا این امر باعث خواهد شد که تقدس شما شکسته شود.» «سنت جورج» سعی می‌کرد تقدس و بی‌نظری خود را در تمام امور بکار ببرد. او عاشق «سالی فرچیلد» شده بود و به همین علت او و مادرش را به راشمور دعوت کرد. معمولاً در منزل «سنت جورج» به اندازه کافی غذا تهیه نمی‌شد و بخاطر دارم روزی بین «سالی» و پسر سوم خانواده که نقاش بود بر سر آخرین مقدار باقیمانده دسر اختلاف افتاد و من متأسفم بگویم که پس از مدتی کش و واکش سرانجام نقاش پیروز شد و دسر مزبور را تصاحب کرد. هنگامی که «سالی» از منزل «سنت جورج» می‌خواست مراجعت کند، بین او و خانم «پیت ریورز» بر سر ترن اختلاف افتاد. «سالی» قصد داشت با ترنی که زودتر حرکت می‌کرد برود، ولی خانم «پیت ریورز» چون میل داشت از خرابه‌ای که در راه ایستگاه راه‌آهن واقع بود دیدن بکند، پیشنهاد کرد که با ترن بعدی بروند. «سالی» از «سنت جورج» تقاضا کرد که در مورد این اختلاف از او پشتیبانی کند و «سنت جورج» نیز در ابتدای امر تقاضای «سالی» را قبول کرد، ولی هنگامی که اختلاف «سالی» و خانم «پیت ریورز» وارد مراحل بحرانی خود شد، «سنت جورج» بجای حمایت از «سالی» در مورد سخافت آرزوهای بشر شروع به موعظه کرد و همین موضوع باعث شد که «سالی» تقاضای ازدواج او را رد بکند. (ازدواج بعدی او نیز به علت عنن به هم خورد).<sup>۱</sup>

در تابستان سال ۱۸۹۹ «سالی» برای یک مدت طولانی به «فریدی هیل» آمد و من از او بسیار خوشم آمد؛ ولی عاشق او نشدم و به غیر از بوسیدن دست او مبادرت به عمل دیگری نکردم، اما سال‌های بعد متوجه شدم که او تأثیر عمیقی در من کرده است، گویی همین دیروز بود که من و او هنگام غروب آفتاب در روزهای تابستان با یکدیگر گردش می‌کردیم و البته اصول اخلاقی معمول شدید آن روز به ما اجازه نمی‌داد که احساساتمان را نسبت به یکدیگر ابراز بداریم.

در پاییز سال ۱۸۹۹ جنگ بوئر بوقوع پیوست. من در آن زمان از افراد استعمارطلب بودم و به هیچ وجه با بوئرها نظر موافقی نداشتم و شکست‌های بریتانیا در جنگ‌های بوئر مرا سخت مضطرب کرد و پیوسته برای کسب اخبار مربوط به جنگ تقلا می‌کردم. در آن زمان و «آلیس» در «میل‌هنگر» بسر می‌برد و من هر روز بعد از ظهر ۴ میل فاصله بین منزل و ایستگاه راه‌آهن را برای خرید روزنامه عصر پیاده طی می‌کردم. «آلیس» چون امریکایی بود احساسات مرا در مورد جنگ‌های بوئر نداشت و از توجه خاصه من

۱- او با خانم «ادیت دوگلاس» Edith Douglas خواهر «لرد آلفرد» Lord Alfred ازدواج کرد.

نسبت به این مورد ناراحت می‌شد. هنگامی که شکست بوئرها شروع شد، توجه من نسبت به جنگ‌های بوئر کاهش یافت و در اوایل سال ۱۹۰۱ من تغییر عقیده دادم و موافق بوئرها شدم.



## فصل ششم

### دوره تألیف کتاب «اصول ریاضیات»

در ژوئیه سال ۱۹۰۰ همراه با نمایشگاه کالایی که در پاریس تشکیل می‌شد، یک کنگره بین‌المللی فلسفه نیز در این شهر منعقد می‌گردید. من و «ویت‌هد» تصمیم گرفتیم به کنگره مذکور برویم و در تعقیب دعوتی که از من به عمل آمده بود، قبول کردم که در کنگره مذکور یک سخنرانی ایراد کنم. در لحظه ورود به پاریس «بورل»<sup>۱</sup> که یکی از ریاضی‌دانهای برجسته بود، موجد اتفاق ناگواری برای ما شد؛ به این شرح که: «کاری توماس»<sup>۲</sup> که قبلاً به پاریس مسافرت کرده بود، از «آلیس» خواهش کرده بود که ۱۲ جامه‌دان خالی او را با خود برایش به پاریس ببرد، «بورل» نیز از «ویت‌هد» و عیالش خواهش کرده بود، دختر برادر او را که در انگلستان تدریس می‌کرد با خود به پاریس ببرند. هنگام ورود ما به پاریس جمعیت زیادی در ایستگاه راه‌آهن «گار دو نورد»<sup>۳</sup> جمع شده بودند و ما برای تمام جامه‌دان‌های خود فقط یک برگ رسید در دست داشتیم. چمدان دختر برادر «بورل» را قبل از همه و چمدان‌های ما را نیز کمی بعد تحویل دادند؛ ولی از ۱۲ چمدان خالی «کاری» فقط ۱۱ عدد آنرا تحویل دادند و از چمدان دوازدهم خبری نشد. هنگامی که ما برای دریافت چمدان دوازدهمی منتظر بودیم؛ «بورل» صبرش لبریز شد و ناگهان برگ رسید چمدان‌ها را از دست من قاپید و به اتفاق دختر برادرش که فقط یک کیف سفری داشت، از ایستگاه خارج شد و فکر نکرد که ما بدون داشتن برگ رسید قادر نخواهیم بود، چمدان‌های «کاری» و اثاث و بار و بینه شخصی خود را از راه‌آهن تحویل بگیریم. من و «ویت‌هد» نیز چمدان‌ها را پشت سر هم در دست گرفتیم و از وسط مأموران راه‌آهن و بدون توجه به آنها با خود از ایستگاه راه‌آهن خارج کردیم و خوشبختانه آنها نیز اشکالی برای ما ایجاد نکردند.

کنگره مذکور را من می‌توانم دوره تحول زندگی معنوی خود بشمار آورم، زیرا در این کنگره من با «پینو»<sup>۴</sup> آشنا شدم. من قبلاً «پینو» را اسماً می‌شناختم و تعدادی از آثار او را دیده بودم، ولی تا آن موقع

---

۱- Emile Borel (۱۸۷۱ - ۱۹۵۶) از ریاضی‌دانان شهیر فرانسوی است که درباره «تئوری احتمالات» کشفیات جدیدی کرده و عقاید مهمی آورده است. «بورل» مدت ۳ سال در دانشگاه «لیل» و بقیه عمر را در دانشگاه‌های «سوربن» و «اکول نورمال» تدریس کرده است. «مترجم»

2- Carey Thomas.

3- Gare du Nord.

۴- Giuseppe Peano (۱۸۵۸ - ۱۹۳۲) از ریاضی‌دانان ایتالیایی است. کتاب مهم او تحت عنوان «فرمول ریاضیات» از سال ۱۸۹۴ تا سال ۱۹۰۴ منتشر شد و متضمن نظریات ریاضی «پینو» که پاره‌ای از آنها مورد قبول «برتراند راسل» و «ویت‌هد» قرار گرفته است می‌باشد.

زحمت تحقیق عمقی در اصول ریاضی او را بخود نداده بودم، در بحث‌هایی که در کنگره جریان داشت من مشاهده کردم که او همیشه دقیق‌تر از دیگران بود و بدون استثنا در هر بحثی وارد می‌شد، با نهایت موفقیت آنرا به پایان می‌رسانید. همچنان که روزها سپری شدند من به این عقیده رسیدم که موفقیت «پینو» باید مربوط به منطق ریاضی او باشد. بنابراین از او تقاضا کردم که تمام آثارش را در اختیار من بگذارد و به مجرد اینکه کنگره پایان یافت، من به «فرن‌هرست»<sup>۱</sup> مراجعت کردم و تمام اوقات خود را وقف مطالعه آثار او پیروانش کردم و آنها را کلمه به کلمه تحت بررسی و مطالعه قرار دادم. با مطالعه آثار او به این حقیقت پی بردم که اصول ریاضی او، از مسائل و مباحثی تشکیل شده که من سال‌ها در جستجوی آنها بوده‌ام و مطالعه اصول ریاضی او برای کاری که مدتها قبل من قصد انجامش را داشتم، نیروی تازه‌ای در من بوجود آورد. در اواخر اگوست من کاملاً با تمام اصول مکتب او آشنا شدم و در سپتامبر همان سال، اوقات خود را صرف مطالعه روش‌های او در مورد «منطق روابط» کردم. بیاد دارم که تمام روزهای ماه مذکور گرم و آفتابی بود. «ویت‌هد» و عیالش نزد ما، در «فرن‌هرست» اقامت کرده بودند و من کلیه عقاید جدیدم را برای او توضیح دادم. هر شب هنگامی که بحث ما خاتمه پیدا می‌کرد، اشکالی برای ما باقی می‌ماند؛ ولی صبح روز بعد متوجه می‌شدم که اشکال شب قبل هنگامی که خواب بوده‌ام خود به خود حل شده است. باید بگویم که من در این زمان با یک نشأه و سرمستی معنوی خاصی مواجه شده بودم و وضع من عیناً شبیه کوهنوردی بود که در غبار مه از کوهی صعود کرده و هنگامی که به قله کوه رسیده است بطور ناگهانی مه از بین رفته و مناظر اطراف کوه تا شعاع ۴۰ میل در منطقه دیدش قرار گرفته و برای وی روشن و شفاف شده است.

سال‌ها بود من تقلا می‌کردم که اصول عقاید و تصورات اساسی خود درباره ریاضیات مانند اعداد اصلی و فرعی را تجزیه و تحلیل کنم و توفیقی در این مورد پیدا نکرده بودم، ولی اکنون ظرف چند هفته پاسخ‌های قطعی مسائلی را که مدتها مرا متحیر کرده بودند، کشف کرده بودم. در ضمن کشف پاسخ‌های مذکور، من فن ریاضی جدیدی بکار بستم که در نتیجه آنچه قبلاً فلاسفه را در وادی ابهام سرگردان می‌کرد بصورت فرمول‌های مشخص و دقیقی در آمدند. ماه سپتامبر سال ۱۹۰۰ از نقطه نظر رشد معنوی و عقلی بزرگترین دوره‌های عمر من بوده است، زیرا در این ماه توانستم خود را قانع بکنم که سرانجام موفق شدم کار با ارزشی انجام دهم و در این زمان سعی می‌کردم دقت کنم که مبدا قبل از نوشتن عقاید تازه‌ام درباره ریاضیات در خیابان زیر ماشین بروم. من نامه‌ای نیز برای روزنامه «پینو» ارسال داشتم و عقاید تازه ریاضی خود را ضمن آن تشریح کردم و در آغاز ماه اکتبر شروع به نوشتن کتاب «اصول ریاضیات» کردم. البته من قبلاً این کار را آغاز کرده بودم، ولی توفیقی حاصل نکرده بودم. قسمت‌های ۳، ۴، ۵ و ۶ این کتاب را در پاییز نوشتم و در

«پینو» همچنین برای ایجاد یک زبان بین‌المللی کوشش بسیار کرد و از لغات مصطلح در زبان‌های اروپای غربی، زبان

خاصی بوجود آورد. «مترجم»

همین زمان نیز منتشر شد. قسمت‌های ۱، ۲ و ۷ کتاب مذکور را نیز در همان زمان نوشتم، ولی مجبور بودم در مورد آنها تجدید نظر بکنم و از اینرو کتاب مذکور تا ماه مه سال ۱۹۰۲ به طور کامل منتشر نشد. در ماه‌های اکتبر، نوامبر و دسامبر هر روز من ۱۰ صفحه از این کتاب را می‌نوشتم و در آخرین روز قرن نوزدهم آنرا به پایان رسانیدم و سپس نامه غرورآمیزی به «هلن توماس»<sup>۱</sup> نوشتم و اظهار داشتم که کتاب من که شامل ۲۰۰،۰۰۰ کلمه است به پایان رسیده است.

با کمال تعجب در آخر قرن نوزدهم خوشی و نشاطی که بر اثر تألیف کتاب «اصول ریاضیات» برای من بوجود آمده بود، پایان پذیرفت و از آن لحظه به بعد یک رشته هیجانانگیز و مسائل و مشکلات مغزی به من حمله کردند و مرا در آن چنان یأس و حرمان تاریکی فرو بردند که تا آن زمان برایم بی‌سابقه بود.

در اثنای «دوره لنت»<sup>۲</sup> در سال ۱۹۰۱ من و «آلیس» به اتفاق «ویت‌هد» و عیالش در منزل پروفیسور «مایتلند»<sup>۳</sup> در دانشکده «دونینگ»<sup>۴</sup> اقامت گزیدم. پروفیسور «مایتلند» مجبور شده بود بخاطر سلامتی خود به «مادیرا»<sup>۵</sup> برود. البته متصدی منزل او علتی برای بیماری‌اش ذکر کرد که نمی‌توانست یک علت واقعی طبی برای بیماری او بشمار برود. خانم «ویت‌هد» در این زمان بسیار علیل و ناتوان شده بود، و از درد ناراحتی قلبی شدیدی رنج می‌برد و من و «آلیس» و «ویت‌هد» نسبت به او بسیار نگران شده بودیم. زندگی «ویت‌هد» آنچنان با عیالش مخلوط شده بود و بطوری وی نسبت به عیالش مهر و محبت می‌ورزید که به نظر می‌رسید، اگر عیالش تلف شود، وی قادر به انجام کارهای مهمی نخواهد بود.

روزی «گیلبرت ماری»<sup>۶</sup> به «نیونهام»<sup>۷</sup> آمد که قسمتی از کتاب (The Hippolytus)<sup>۱</sup> را که ترجمه کرده بود و هنوز منتشر نشده بود، بخواند. «آلیس» و من برای شنیدن ترجمه کتاب مذکور به «نیونهام»

#### 1- Helen Thomas.

۲- یک دوره ۴۰ روزه مذهبی است که قبل از عید پاک شروع می‌شود و در این دوره کاتولیک‌ها و همچنین فرقه‌های دیگری از دین مسیح روزه می‌گیرند و به عبادت می‌پردازند. «مترجم»

۳- Frederick William Maitland (۱۹۰۶ - ۱۸۵۰) از قضات و حقوق‌دانان انگلیسی است که در سال ۱۸۷۶ وارد کانون وکلای این کشور شده است. هدف «مایتلند» این بود که با استفاده از روش‌های تطبیقی و تاریخی تحولی در حقوق انگلستان بوجود بیاورد و در دانشگاه کمبریج نیز به تدریس اشتغال داشته است. با اینکه وی از سلامتی کامل برخوردار نبود، ولی تألیفات زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

#### 4- Downing.

۵- Maeira نام گروهی از جزایری است که در دریای آتلانتیک واقع بوده و متعلق به پرتغال است. این جزایر در اصل آتشفشان بوده و در شمال غربی ساحل آفریقا در ۳۶۰ میلی مراکش واقع است. مساحت این جزایر ۳۰۸ میل مربع است و ۸۸ میل در کنار دریا قرار دارند. «مترجم»

۶- Gilbert Murray (۱۹۵۷ - ۱۸۶۶) از دانشمندان کلاسیک انگلیسی است که در شهر «سیدنی» استرالیا متولد شده است و عمده شهرت او به علت نمایشنامه‌هایی است که از زبان یونانی به انگلیسی ترجمه کرده است. او شعر هم می‌گفت و نمایشنامه‌هایی نیز از خود به رشته تحریر درآورده است. «موری» در دانشگاه‌های «گلاسکو» و «آکسفورد» به تدریس زبان یونانی اشتغال داشت و از طرفداران «جامعه ملل» بود. «مترجم»

#### 7- Newnham.

رفته بودیم و من فوق‌العاده تحت تأثیر زیبایی اشعاری که او ترجمه کرده بود قرار گرفتم. هنگامی که به منزل مراجعت کردیم، خانم «ویت‌هد» دچار درد بسیار شدیدی شده بود. درد آنچنان او را از پای درآورده بود، که گویی بطور کلی رابطه‌اش را با تمام دنیا و متعلقات آن قطع کرده بود، هنگامی که من زجر و عذابی را که او را از شدت درد می‌کشید مشاهده کردم. یک مرتبه به ناتوانی و ضعف بشر و عجز و انزوای روح پی بردم و درک این حقیقت مرا از خود بی‌خود کرد. از زمانی که ازدواج کرده بودم زندگی من آرام و آسوده بود و با هیجان‌ات عمیقی روبرو نشده بودم، تمام مسائل و مشکلات رنج‌آور را بدست فراموشی سپرده بودم و از آرامش روح‌بخش زندگی خود نهایت راضی بودم؛ ولی مشاهده رنج و عذابی که خانم «ویت‌هد» از ناراحتی قلبی می‌کشید بطور ناگهانی مرا منقلب و دگرگون نمود، احساس کردم زمین زیر پای من دهان باز کرده و مرا با دنیای دیگری مواجه ساخته است. ظرف پنج دقیقه افکار و تخیلات مشروحه زیر مرا به خود آورد:

ناتوانی و انزوای روح بشر غیرقابل تحمل است و تنها عاملی که می‌تواند روح را تسلی دهد، تعلیمات عالی رهبران مذهبی است و هرچه که از چنین منشئی الهام نگیرد مضر و زیان‌بخش و یا حداقل بی‌فایده است، جنگ و خونریزی عملی زشت و نابجاست، تعلیمات مدارس عمومی مکروه و مضر است، اعمال زور و قدرت تأسف‌آور و مصیبت بار است و هر یک از افراد بشر در روابط انسانی خود با دیگران باید ناتوانی و تنهایی روح یکدیگر را در نظر بگیرند. کوچکترین فرزند ذکور «ویت‌هد» که سه ساله بود در اطاق حضور داشت و شاهد درد و عذاب مادرش بود و در بدو امر، نه من به او توجهی داشتم و نه اینکه او مرا دیده بود، او میل داشت به هر وسیله‌ای که شده است به کمک مادر بشتابد و او را از رنج درد رهایی بخشد، ولی امکانی برای این کار نمی‌دید. من دست او را گرفتم و از اطاق بیرونش بردم، او با میل همراه من به راه افتاد و از آن روز تا هنگامی که وی در جنگ جهانی جان خود را از دست داد ما با یکدیگر دو دوست صمیمی بودیم.

در پایان ۵ دقیقه‌ای که افکار و تخیلات مذکور مرا به خود آورد، من کاملاً انسان دیگری شده بودم و برای مدتی یک نوع روح عرفان بر کیفیت فکری من سایه افکنده بود و احساس می‌کردم که با افکار کلیه اشخاصی که در کوچه و خیابان ملاقات می‌کردم آشنایی زیادتری حاصل کرده و بیشتر به روح آنها تقرب حاصل کرده بودم، اگرچه بدون تردید این احساس یک نوع خیال باطلی بیش نبود، ولی حقیقتاً من خود را نسبت به کلیه دوستان و بسیاری از آشنایانم به مراتب نزدیک‌تر از سابق می‌دیدم. در حالی که من قبلاً یک فرد استعمار طلب بودم، ولی ظرف این پنج دقیقه صلح‌طلب و طرفدار «بوئرها» شدم. سال‌ها بود من در جستجوی حقایق بودم، ولی در پایان پنج دقیقه مذکور من زیبایی‌های عالم را برخلاف سابق با افکار نیمه

۱- در افسانه‌های یونانی، «هیپولیتوس» فرزند «تزوئوس» Theseus است. «فادرا» Phaedra نامادری «هیپولیتوس» عاشق وی می‌شود و چون «هیپوتیوس» به عشق وی جواب مثبت نمی‌دهد، «فادرا» او را متهم می‌کند، که نسبت به وی نظر سوء داشته و در نتیجه «تزوئوس» از «پوزیدون» Poseidon می‌خواهد که «هیپولیتوس» را بکشد و «پوزیدون» با واژگون کردن عرابه «هیپولیتوس» وی را به قتل می‌رساند. «مترجم»

متصوفانه تلقی می‌کردم نسبت به مصلحت و سرنوشت بچه‌ها بسیار علاقه‌مند شده بودم و با میل و اشتیاقی که به اندازه بودا شگرف و عظیم بود، درصدد برآمدم به جستجوی فلسفه‌ای بپردازم که بتواند زندگی بشر را برای وی قابل تحمل کند. هیجان خارق‌العاده‌ای که تا حدودی دردناک و محن‌آور بود وجودم را فراگرفت، ولی در ضمن اینکه بتوانم بوسیله عقل و درایت خود بر درد و رنج مذکور پیروزی حاصل کنم نا امید نبودم. اما بصیرت و بینش متصوفانه‌ای که در آن زمان بر من حاکم شده بود تا حدود زیادی بعداً از بین رفت و عادت به حقیقت‌یابی مجدداً در وجودم زنده شد، ولی بعضی از افکاری که در آن پنج دقیقه برای من بوجود آمد برای همیشه در من باقی ماند و باعث مخالفت فوق‌العاده من با جنگ، علاقه شدیدم نسبت به اطفال، بی‌اعتنایی و خونسردی‌ام نسبت به مصائب ناچیز و احساسات خادم در روابط با افراد بشر شد.

در پایان دوره «لنت» من و «آلیس» به «فرن‌هرست»<sup>۱</sup> مراجعت کردیم و من مشغول نوشتن استنتاجات منطقی خود دربار ریاضیات شدم. و این قسمت بعدها «اصول ریاضیات» نامیده شد. من تصور می‌کردم کارم تقریباً پایان یافته است، ولی در ماه مه با یک سرخوردگی مغزی و معنوی که تقریباً به اندازه هیجانی که در ماه فوریه برای من بوجود آمده بود، شدید بود مواجه شدم. به این شرح که «کانتور»<sup>۲</sup> معتقد بود که اعداد در دنیا لایتناهی هستند و هیچگاه نمی‌توان عددی را تعیین کرد که بزرگترین عدد در دنیا باشد، ولی من معتقد بودم که کلیه اشیا در دنیا هر یک دارای بزرگترین عدد ممکن هستند. بنابراین من عقیده «کانتور» را با دقت زیاد مورد مطالعه و بررسی قرار دادم و سعی کردم آنرا در مورد طبقات اشیا مختلف بکار ببرم و در پیروی از این تصمیم، سعی کردم، هر یک از اشیا را در طبقه مخصوص خود طبقه‌بندی کنم و آنهایی را که نسبت به طبقه مربوط دارای ترادف منطقی نیستند، از ردیف مربوط به آنها خارج کنم. اما متوجه شدم که پاسخ هر یک از دو عمل مذکور متناقض است. در ابتدای امر تصور کردم که شاید در طرز استدلالم بعضی اشتباهات جزئی بکار رفته و به آسانی می‌توانم بر تناقض مذکور پیروز شوم، ولی به تدریج متوجه شدم که موضوع به این آسانی‌هایی که من فکر کرده‌ام نیست. «بورالی فورتی»<sup>۳</sup> قبلاً تناقضی را شبیه به تناقضی که من با آن دست به گریبان بودم در این بحث کشف کرده بود و در نتیجه بررسی‌های بعدی معلوم شد که این تناقض با یک تناقض قدیم یونانی که آنرا به «اپیمندس»<sup>۴</sup> از اهالی

### 1- Frenhurst.

۲- George Cantor (۱۸۴۵ - ۱۹۱۸) از ریاضی‌دان‌های آلمانی است. در روسیه متولد و در «هاله» آلمان وفات یافته است. «کانتور» از سال ۱۸۷۲ استاد ریاضیات دانشگاه «هاله» بود. او تئوری سیستم اعدادی را که ممکن است دارای رقم محدود و با لایتناهی باشند بوجود آورد و اعداد را برحسب قدرت و درجه لایتناهی بودن آنها طبقه‌بندی کرد. «مترجم»

### 3- Burali Forti.

۴- Epimendes از فلاسفه و نویسندگان یونانی است که بین قرن پنجم تا هفتم قبل از میلاد می‌زیسته و یکی از هفت نفر عقلای یونانی محسوب می‌شود. «اپیمندس» در جزیره «کرت» متولد شده و زندگی وی افسانه‌ای بوده است. می‌گویند وی به اندازه‌ای پارسا و دیندار بوده که اهالی آن پس از اینکه گرفتار خشم الهی شدند، از «اپیمندس» خواستند که خشم الهی را با تقوای خود از سرزمین آنها براند. بعضی را عقیده بر آنست که «اپیمندس» ۱۵۴ تا ۲۹۹ سال عمر کرده است.

جزیره «کرت»<sup>۱</sup> نسبت می‌دهند، شباهت بسیار زیادی داشت. شرح این تناقض بدین قرار است که «اپیمندس» اظهار داشته بود: «تمام اهالی جزیره «کرت» دروغگو هستند.»

از تحلیل منطقی این گفته می‌توان نتیجه گرفت که تمام اهالی جزیره «کرت» دروغگو هستند و هم می‌توان استنباط کرد که تمام اهالی جزیره «کرت» راستگو هستند. زیرا چون خود «اپیمندس» که می‌گوید: «تمام اهالی «کرت» دروغگو هستند» جزء اهالی «کرت» است، پس اگر گفته او را قبول کنیم، معلوم می‌شود که خود او هم دروغگوست و چون او آدم دروغگویی است، بنابراین ادعایش در مورد این موضوع که «تمام اهالی «کرت» دروغگو هستند» درست نیست و از این تجزیه و تحلیل نتیجه گرفته می‌شود که تمام اهالی جزیره «کرت» راستگو هستند.

و اما از طرف دیگر چون «اپیمندس» اهل «کرت» است و با نتیجه‌ای که از قسمت اخیر شرح فوق گرفته شد، تمام اهالی «کرت» راستگو هستند، بنابراین او نیز چون یکی از اهالی «کرت» است، آدم راستگویی است و می‌توان گفته او را در مورد این موضوع که «تمام اهالی «کرت» دروغگو هستند» پذیرفت و قبول کرد که تمامی اهالی «کرت» دروغگو هستند.

تناقضی که درباره گفته «اپیمندس» شرح داده شد؛ به عینه مانند اینست که ما کاغذی را که روی هر دو طرف آن نوشته شده است: «مطلبی که پشت این صفحه نوشته شده غلط است» بدست شخصی بدهیم. شخص مذکور پس از اینکه این موضوع را روی یک طرف کاغذ می‌خواند، آنرا بر می‌گرداند و می‌بیند، پشت صفحه مذکور نیز نوشته شده است: «مطلبی که پشت این صفحه نوشته شده غلط است.» و بنابراین با یک تناقض و ضد و نقیض گویی لاینحلی دست به گریبان می‌شود.

تناقضی که من در موضوع ریاضیات با آن مواجه شده بودم، بی‌شباهت به دو تناقض مذکور نبود و من فکر کردم شایسته نیست که یک انسان بالغ وقت خود را بر سر چنین مطالب بی‌اهمیتی تلف کند، اما در هر حال در مقابل اشکال مذکور چه می‌بایستی می‌کردم؟ در موضوع مورد بحث اشتباهی موجود بود اعم از اینکه آن اشتباه جزئی یا مهم می‌بود، من می‌بایستی اشتباه مذکور و تناقض آنرا می‌یافتم. در سراسر نیمه دوم سال ۱۹۰۱ من فکر می‌کردم که حل موضوع آسان خواهد بود، اما در آخر آن سال به این نتیجه رسیدم که موضوع مورد بحث زیادتر از آنچه من فکر کرده‌ام قابل اهمیت است. بنابراین تصمیم گرفتم، تألیف «اصول ریاضیات» را تمام کرده و حل تناقض مذکور را به بعد موکول کنم. در پاییز سال ۱۹۰۱ چون دانشگاه کمبریج از من دعوت کرده بود که سخنرانی‌هایی در مورد منطق ریاضی ایراد کنم، از اینرو من و

شگفت‌انگیزترین داستانی که به وی نسبت داده‌اند، آنست که وی مدت ۵۷ سال در غاری در «کرت» به خواب رفته و هنگامی که از خواب برخاسته، به کلیه علوم احاطه پیدا کرده است. «مترجم»

۱ - Certe بزرگترین جزیره یونان است که در مشرق دریای مدیترانه قرار گرفت است. این جزیره ۳،۱۹۹ میل مربع

مساحت و ۴۶۰،۸۴۴ نفر جمعیت دارد. «مترجم»

«آلیس» به دانشگاه کمبریج رفتیم، این سخنرانی‌ها، درباره بعضی از مطالب کتاب «اصول ریاضیات» من بود، ولی در ضمن سخنرانی من بحثی از تناقضی که در آنها وجود داشت به میان نیاوردم.

در حدود زمانی که سخنرانی‌های من در دانشگاه کمبریج پایان یافت و در موقعی که من و «آلیس» با خانواده «ویت‌هد» در «میل هوس»<sup>۱</sup> در «گرنٹ چستر»<sup>۲</sup> بسر می‌بردیم، ضربه شدیدی به من وارد شد که از کلیه ناراحتی‌ها و ناملایمات قبلی برایم طاقت‌فرساتر بود. یک روز بعد از ظهر من برای دوچرخه سواری از منزل خارج شده بودم و همچنان که در کنار جاده‌ای مشغول دوچرخه سواری بودم، ناگهان احساس کردم که دیگر «آلیس» را دوست ندارم. من تا این لحظه نمی‌دانستم که به تدریج عشق و علاقه‌ام نسبت به «آلیس» کاهش یافته و قطعی بود که توجه به این حقیقت برایم بسیار دردناک بود. من و «آلیس» از زمانی که با یکدیگر ازدواج کرده بودیم، بی‌نهایت با هم صمیمی و مهربان بودیم؛ همیشه روی یک تخت‌خواب می‌خوابیدیم و اطاق تعویض لباس ما نیز یکی بود و هیچگاه مطلبی را از یکدیگر پنهان نمی‌کردیم. «آلیس» پنج سال از من بزرگتر بود و به این علت من او را با تجربه‌تر و عاقل‌تر از خود تلقی می‌کردم و ابتکار زندگی روزانه را در اختیار او گذاشته بودم. من می‌دانستم که او هنوز نسبت به من بسیار صمیمی و با وفاست و در حقیقت میل نداشتم با وی نامهربانی بکنم، ولی در آن روزها این عقیده برایم حاصل شده بود که هنگامی که دو نفر با یکدیگر روابط صمیمانه دارند باید حقیقت را از یکدیگر کتمان نکنند و در ضمن باید اضافه کنم تجربه به من آموخته بود که بهتر است نحوه اندیشه را با شک و تردید توأم بکنم. هرچه فکر می‌کردم نمی‌دانستم برای چه مدتی می‌توانستم تظاهر بکنم که او را دوست دارم. در حالی که واقعاً علاقه‌ام به کلی از او سلب شده بود. به علاوه احساسات جنسی من نیز نسبت به وی پایان یافته بود و میل نداشتم با وی روابط جنسی خود را ادامه بدهم و همین دلیل به تنهایی باعث شده بود که من احساساتم را از وی مخفی داشته و نگذارم او بفهمد که علاقه من نسبت به وی زایل شده است. در این اوضاع و احوال خصیصه خودپسندی پدرم در من زنده شد و پیوسته از لحاظ خصوصیات اخلاقی «آلیس» را مورد انتقاد قرار می‌دادم، ولی او خودش درک کرد که رفتار من نسبت به وی تغییر یافته و برای مدت چند ماه تا حدودی منزوی شد و هنگامی که دوبار به سویم رو کرد، به وی اظهار داشتم که بهتر است اطاق‌های خود را از یکدیگر مجزا کنیم و سرانجام اعتراف کردم که عشق و علاقه‌ام نسبت به وی خاتمه یافته و از آن پس طرز رفتار وی را مورد انتقاد قرار دادم.

اگرچه حس خودخواهی من نسبت به گذشته بیشتر شده بود، ولی برای انتقاد از «آلیس» نیز بهانه‌هایی برایم وجود داشت. «آلیس» کوشش می‌کرد زیادتر از آنچه در خور توانایی بشر است، خود را معصوم و بی‌عیب و نقص نشان دهد و بدین علت به ریا و دورویی آلوده شده بود. او نیز مانند برادرش

---

1- Mill House.

2- Grantchester.

«لوگان» ذاتاً آدم بداندیشی بود و میل داشت بین مردم فتنه کند و آنها را نسبت به هم بدبین سازد، اما از این صفت ذاتی خود بی‌اطلاع بود و آنچنان نقش خود را در مخفی کردن امیال درونی‌اش زیرکانه ایفا می‌کرد، که هیچکس نمی‌توانست به فعل و انفعالات درونی‌اش پی ببرد. برای مثال او آن چنان از بعضی افراد نزد دیگران تحسین و تمجید می‌کرد، که آنها بلند نظری وی را می‌ستودند، ولی اگر کسی به قلب او مراجعه می‌کرد متوجه می‌شد که وی نسبت به اشخاصی که از آنها تحسین و تمجید می‌کرد، بیش از آنچه که اگر قرار بود از آنها انتقاد کند، نسبت بدانان بداندیش بود. اغلب اوقات خصلت بداندیشی، او را از جاده صداقت و راستگویی خارج می‌کرد. او به خانم «ویت‌هد» می‌گفت که من معمولاً نمی‌توانم وجود بچه را تحمل کنم و وی حتی‌الامکان باید بچه‌هایش را از من دور نگهدارد؛ ولی از طرف دیگر به من می‌گفت که خانم «ویت‌هد» مادر خوبی نیست، زیرا با بچه‌هایش بد رفتاری می‌کند.

هنگامی که من مشغول دوچرخه سواری بودم، افکار مذکور مرا به خود آورد و به تدریج به این عقیده رسیدم که «آلیس» آن قدرها که من فکر می‌کردم نباید زن مقدس و بی‌عیبی باشد؛ ولی باید اعتراف کنم که در ضمن در قضاوت خود نسبت به او تا حدودی جنبه افراط را پیمودم و ضمن اینکه نسبت به معایبش فکر می‌کردم، محسنات اخلاقی‌اش را فراموش کردم.

سرخوردگی من از «آلیس» تا حدودی بر اثر بعضی صفات مشخصه‌ای بود که در مادر و برادرش وجود داشت و اگرچه این صفات در «آلیس» مانند مادر و برادرش شدید نبود و وی دارای نوع متوسطی از آن صفات بود، معهداً من از آنها متنفر بودم. «آلیس» مادرش را هم فرد مقدس و هم حکیم و دانشمند می‌دانست و بی‌اندازه او را تکریم و تمجید می‌کرد و البته «ویلیام جیمز»<sup>۱</sup> نیز همین عقیده را درباره مادر «آلیس» داشت؛ اما من برعکس «آلیس» به تدریج معتقد شده بودم که مادرش تبهکارترین فردی است که تاکنون دیده‌ام. رفتار مادر «آلیس» با شوهرش فوق‌العاده زننده و اهانت‌آور بود و همیشه با شوهرش با لحن تحقیر کننده و موهنی صحبت می‌کرد و در غیاب وی نیز پیوسته او را نکوهش می‌کرد. البته باید اذعان داشت که شوهرش مرد احمقی بود، ولی در ضمن استحقاق رفتار زننده و ناهنجاری را که عیالش نسبت به وی اعمال می‌کرد، نداشت و هیچ شخص بی‌عاطفه و نابخردی مانند او، نسبت به شوهرش رفتار نمی‌کرد. پدر «آلیس» رفیقه‌ای داشت و فکر می‌کرد که عیالش از رابطه او با رفیقه‌اش بی‌اطلاع است. او نامه‌های رفیقه‌اش را پاره می‌کرد و در زباله‌دانی می‌ریخت، ولی عیالش تکه‌های پاره شده کاغذ را جمع‌آوری می‌کرد و آنها را به هم می‌چسبانید و بلند برای «آلیس» و «لوگان» می‌خواند و هر سه شروع به قهقهه خنده می‌کردند هنگامی که پدر سالخورده «آلیس» در شرف مرگ بود، وصیت کرد هدیه‌ای که در حدود ۵ پوند استرلینگ ارزش داشته باشد به باغبان آنها داده شود و اگرچه مادر «آلیس» حتی دندان‌های مصنوعی شوهرش را نیز فروخت، اما از انجام وصیت شوهرش خودداری کرد و هدیه مذکور را برای باغبانشان تهیه نکرد و این یگانه



دفعه‌ای بود که «لوگان» از عمل مادرش انتقاد کرد و از سنگدلی او به گریه افتاد، ولی پس از آن عمل مادرش را فراموش کرد و رفتار محترمانه خود را با او مانند همیشه از سر گرفت. سرانجام ما مبلغ مذکور را برای باغبان تهیه کردیم و در اختیارش گذاشتیم. هنگامی که «لوگان» سه ماه و نیمه بود، مادرش درباره وی چنین نوشته است:

«من و «لوگان» امروز با یکدیگر برای اولین مرتبه نزاع کردیم و اگرچه او خودش متوجه نشد، ولی در حقیقت پیروزی با او بود. من تا آنجا که قدرت داشتم آنقدر به او شلاق زدم که بدنش کبود و سیاه شد و من از شلاق زدنش خسته شدم، اما وی خم به ابرو نیاورد. معهداً فکر می‌کنم که این تنبیه درس بزرگی به او داد.»<sup>۱</sup>

شاید به همین علت بود که و از آن پس هرگز «لوگان» را شلاق کاری نکرد. مادر «آلیس» به افراد خانواده‌اش تعلیم داده بود که مردان، درنده‌خوی و احمق هستند؛ ولی زنها مقدس‌اند و از اعمال جنسی تنفر دارد و به همین علت بود که همانطور که انتظار می‌رفت «لوگان» شخص همجنس‌بازی از آب درآمد. مادر «آلیس» عقیده به برابری زن و مرد را تا آنجا توسعه داده بود که چون خداوند را مذکر می‌دانست اصولاً به او عقیده چندانی نداشت و احترامی برای او قائل نبود. زمانی هنگامی که از نزدیک میخانه‌ای عبور می‌کرد سرش را بلند کرد و اظهار داشت: «خدایا این دنیایی است که به دست تو ساخته شده.» و سپس (چون بطوری که گفته شد، خداوند را مذکر می‌دانست) اضافه کرد: «اگر خالق جهان زن می‌بود، هرگز ماده مضرى مانند الکل وجود نمی‌داشت.»

به علل یاد شده بالا حمایت «آلیس» از مادرش برای من غیرقابل تحمل شده بود. هنگامی که می‌خواستند «فریدی‌هیل» را اجاره بدهند، مستأجرینی که قرار بود این محل را اجاره بکنند، بوسیله نامه سؤال کرده بودند که آیا فاضلاب آب ساختمان مذکور بوسیله بازرسان مربوط بازدید شده است یا نه. مادر «آلیس» هنگام صرف چای به همه ما اظهار داشت که اگرچه فاضلاب آب ساختمان مذکور بوسیله بازرسان مذکور بازرسی نشده است، ولی او قصد دارد به نامه مستأجرین آینده خود جواب مثبت بدهد. من به این عمل اعتراض کردم، ولی «لوگان» و «آلیس» چنانکه گویی بچه شیطانی صحبت معلمش را قطع کرده باشد گفتند: «هیس». گاهی اوقات من درباره خصوصیات مادر «آلیس» با وی وارد مذاکره می‌شدم، ولی «آلیس» آنقدر چشم بسته از مادرش حمایت می‌کرد که من از این عمل طرفی نمی‌بستم. سرانجام من نسبت به کلیه اشخاصی که از مادر «آلیس» پشتیبانی می‌کردند، متنفر شدم و خود «آلیس» نیز از این نفرت برکنار نماند. من ملال‌آورترین ایام عمر خود را در «گرنٹ چستر» صرف کرده‌ام. هنگامی که در این محل بسر می‌بردم، اطلاق خواب من به آسیایی مشرف بود و صدای آن آرامش را از من سلب کرده بود و پیوسته آرام

۱- به مآخذ زیر مراجعه فرمایید.

می‌داد. بر اثر صدای آسیاب مذکور سراسر شب را از هنگامی که آخرین نغمه‌های بلبل در روز شنیده می‌شد، تا موقعی که پرندگان صبحگاهی به ترنم می‌پرداختند بیدار بودم و سعی می‌کردم رنج خود را با مشاهده طلوع خورشید و زیبایی‌های طبیعت تسلی بخشم. من از تنهایی که هر فردی سرانجام مجبور است با آن هم آغوش شود و از یک سال قبل به آن دچار شده بودم، بی‌نهایت رنج می‌بردم و در اطراف مزارع «گرننت چستر» به تنهایی به گردش می‌پرداختم و در حالی که ملول و افسرده بودم، احساس می‌کردم، گلبرگ‌های سفیدی که در جریان باد در نوسان هستند و باد آنها را با خود می‌آورد، حامل پیام‌هایی از سرزمین صفا و آرامش هستند.

من در این زمان به امید اینکه بتوانم در وادی تئوری‌ها و عقاید نظری به حقایقی که از معتقدات نویسندگان کتب مذهبی سرچشمه می‌گیرند، متوسل شوم در پرتو این معتقدات برای خود قرار و آرامش کسب کنم به مطالعه بعضی از کتب مذهبی مانند کتاب «مرگ مقدس» Holy Dying تألیف «تیلور»<sup>۱</sup> پرداختم. همچنین سعی کردم برای تسکین و تسلائی خود به اندیشه‌ها و تفکرات خالی و بدون خدشه پناه ببرم و برای این منظور به نوشتن کتاب «پرستش بشر آزاد» The Free Man's Worship مشغول شدم، جمله بندی و ترکیب مطالب مذکور یگانه موردی بود که برای من آرامش واقعی خیال ایجاد می‌کرد.

در تمام مدتی که من مشغول نوشتن کتاب «اصول ریاضیات» بودم، روابطم با خانواده «ویت‌هد» پیچیده و تیره بود. «ویت‌هد» از نقطه نظر ظاهر مردی آرام و خردمند می‌نمود، ولی اگر کسی به درون او راه می‌یافت، می‌فهمید که قضیه غیر از این است. او نیز مانند بسیاری از افرادی که دارای قدرت کنترل و مسک نفس هستند، از هیجانات و کشش‌هایی که کمتر دارای جنبه‌های عاقلانه هستند رنج می‌برد. «ویت‌هد» تصمیم گرفته بود به آیین کاتولیک رومی درآید، ولی در آخرین لحظاتی که گرفتار عشق عیالش شد تصمیمش را تغییر داد. او به علت نداشتن پول کافی با ترس و وحشت زندگی می‌کرد، معه‌ذا بجای اینکه در مقابل مشکل عاقلانه رفتار کند، به امید اینکه امکانات مالی او بهبود خواهد یافت، بی‌پروا خرج می‌کرد. او عادت داشت با آهنگ بلند به خودش ناسزا بگوید و هنگامی که این عمل را انجام می‌داد، خانم «ویت‌هد» و مستخدمین او به ترس و وحشت می‌افتادند. بعضی اوقات او کاملاً ساکت می‌شد و یک کلمه هم با افراد منزل صحبت نمی‌کرد. خانم «ویت‌هد» دائماً می‌ترسید که مبادا وی دیوانه شود. با توجه به گذشته من فکر می‌کنم که خانم «ویت‌هد» در ارزیابی وضع روانی شوهرش مبالغه می‌کرد و وضع شوهرش را بیش از آنچه در حقیقت وجود داشت جلوه می‌داد. اما اگر واقعاً خطر دیوانه شدن «ویت‌هد» به حدی که عیالش فکر می‌کرد نمی‌رفت، ولی خطر مذکور تا حدودی نیز جدی بود. خانم «ویت‌هد» درباره شوهرش به صراحت با من صحبت می‌کرد و من نیز مانند او معتقد بودم که برای پیشگیری از دیوانه شدن او باید به بعضی اقدامات متوسل شد. با این وجود «ویت‌هد» کار خود را تعطیل نمی‌کرد و زیاده‌تر از آنچه که بتوان از یک فرد بشر

---

1- Taylor.

متوقع بود، از بروز احساسات و هیجانانش خودداری می‌کرد و به این علت ایجاد یک تغییر حالت روانی ناگهانی در وی قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. «ویت‌هد» پیوسته از کیسه کمبریج بطور نسبه خرید می‌کرد و بدهی‌های او به میزان قابل توجهی رسیده بود، ولی عیالش جرأت نمی‌کرد به او پیشنهاد کند که به علت مضایق مالی در خرج جانب احتیاط را رعایت کند، زیرا می‌ترسید او ناراحت و عصبانی شود. من سعی می‌کردم بطور محرمانه صورت حساب‌های «ویت‌هد» را پردازم، ولی قطعی است که اگر او از این جریان اطلاع حاصل می‌کرد، عمل من را یک نوع توهین غیرقابل تحمل تلقی می‌کرد و بی‌نهایت ناراحت می‌شد. به هر حال او می‌بایست هم زندگی خود را اداره می‌کرد و هم اینکه در نوشتن کتاب «اصول ریاضیات» به من کمک می‌کرد و بنابراین من تا آنجایی که برایم مقدور بود، حتی با قرض گرفتن به او کمک کردم و فکر می‌کنم برای پیش بردن هدف خود که اتمام کتاب «اصول ریاضیات» بود، من مجبور به اتخاذ چنین روشی بودم، ولی تا سال ۱۹۵۲ این موضوع را به هیچکس نگفته بودم.

در این زمان «آلیس» از من مغموم‌تر به نظر می‌رسید و علت اندوه او نیز تا حدود زیادی مربوط به غم و اندوه من بود، و من و او در گذشته مدت مدیدی در خانواده او زندگی کرده بودیم، اما در این زمان من به او گفته بودم که دیگر قادر به تحمل اخلاق مادرش نیستم و ما باید «فرن‌هرست»<sup>۱</sup> را ترک کنیم و به این علت سرانجام تابستان را در «برودوی»<sup>۲</sup> در نزدیک «ورسسترشیر»<sup>۳</sup> بسر آوردیم و در این موقع غم و درد زندگی مرا احساساتی و حساس کرده بود و من به ساختن عباراتی از این قبیل می‌پرداختم: «قلب‌های ما برای خاکسترهای امید و آرزوهایمان، زیارتگاه‌های با ارزشی می‌سازند.» در این زمان من به مطالعه آثار «مترلینگ»<sup>۴</sup> پرداختم. قبل از اینکه ما به این محل بیاییم و هنگامی که من در «گرن‌ت‌چستر» در اوج بدبختی بسر می‌بردم، روز ۲۳ ماه مه تألیف کتاب «اصول ریاضیات» را به پایان رسانیدم؛ ولی باید اعتراف کنم، کیفیت فکری خاصی که در این زمان برای من بوجود آمده و باعث شده بود که من انسانی غیر واقعی، نامهربان و احساساتی بشوم، حتی در کار تألیف کتاب ریاضیات من نیز مؤثر افتاد. بخاطر دارم نسخه خطی

### 1- Frenhurst.

۲- Broadway یکی از دهکده‌های خوش منظره استان «ورسسترشیر» است که دارای ۲،۵۶۴ نفر جمعیت است.

«مترجم»

۳- Worcestershire یکی از استان‌های مرکزی انگلستان است که دارای ۶۹۹/۵ میل مربع وسعت و ۵۲۲،۸۴۶ نفر

جمعیت است. «مترجم»

۴- Count Maurice Maeterlinck (۱۸۶۲ - ۱۹۴۹) درام‌نویس، متفکر، نویسنده و محقق بلژیکی است که او را

«شکسپیر» بلژیک نامیده‌اند. «مترلینگ» از سال ۱۸۸۹ نویسندگی را آغاز کرد و در سال ۱۹۱۹ جایزه ادبی «نوبل» را ربود و به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. پادشاه بلژیک او را به لقب «کنت» ملقب ساخت و پادشاه انگلستان نیز قصری در کشور خود به او اختصاص داد. «مترلینگ» در سال ۱۹۴۰ پس از حمله به بلژیک به آمریکا گریخت و تا پایان عمر در آنجا بسر برد. او در شعر و نویسندگی از مکتب «سمبولیسم» که عقیده دارد شعر باید ترجمان عواطف و احساساتی باشد که از اعماق روح انسان تجلی می‌کند، تبعیت می‌کرد. «مترجم»

کتاب «اصول ریاضیات» را برای اظهار نظر «ویت‌هد» نزد او فرستادم و وی جواب داد: «تمام اصول کتاب و حتی هدف آن نیز صرف زیبایی و خوب جلوه دادن ظاهر کتاب شده است.» بدیهی است نقص و عیبی که در کتاب من وجود داشت و «ویت‌هد» به آن اشاره کرد، معلول کیفیت خاص ذهنی و فکری من در آن زمان بوده است.

هنگامی که پاییز فرا رسید، من و «آلیس» برای شش ماه منزلی در «چین واک»<sup>۱</sup> گرفتیم و در این محل تا حدودی وضع زندگی ما بهتر و قابل تحمل‌تر شد. ما در این محل با تعداد زیادی از افرادی که عموماً خوش برخورد و سازگار بودند آشنا شدیم و هر دوی ما سعی کردیم به زندگی خود جنبه بیرونی داده؛ از افکار و احساسات خود خارج شویم و با یکدیگر صمیمی‌تر باشیم، ولی البته این رویه گاهی اوقات شکسته می‌شد. زمانی که من در خانه مذکور زندگی می‌کردم، «آلیس» گاهگاهی شب‌ها از خواب بر می‌خاست و با لباس خواب نزد من می‌آمد و به من التماس می‌کرد که شب را در کنار او بسر آورم. بعضی اوقات من تقاضایش را اجابت می‌کردم، ولی روی هم رفته نتیجه رضایت‌بخشی از این کار حاصل نمی‌شد. برای مدت ۹ ماه زندگی ما بدین نحوه ادامه داشت. در تمام این مدت من روابط جنسی خود را با او قطع کرده بودم. هر سال دو مرتبه کوشش می‌کردم به منظور تخفیف دادن آلام و ناراحتی‌های «آلیس» با وی تماس جنسی بگیرم، ولی چون علاقه‌ام از وی سلب شده بود، کوشش من در این راه بدون نتیجه می‌ماند. اکنون که خاطرات خود را به عقب بر می‌گردانم و دوباره به زندگی آن زمان می‌اندیشم، فکر می‌کنم بهتر می‌بود که من زندگی خود را با او در این منزل قطع می‌کردم، ولی وی میل داشت که من در آن منزل با او بسر می‌بردم و حتی مرا تهدید می‌کرد که اگر او را ترک کنم دست به خودکشی خواهد زد. البته در آن موقع زن دیگری مورد توجه من نبود و بنابراین دلیلی نمی‌دیدم که مطابق دلخواه او عمل ننمایم و او را ترک کنم.

تابستان سال ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ را من و «آلیس» در «چرت»<sup>۲</sup> و «تیلفورد»<sup>۳</sup> بسر بردیم. من هر شب از ساعت ۱۱ الی ۱ بعد از نیم‌شب از منزل خارج می‌شدم و در علفزارهای عمومی به گردش می‌پرداختم و این موضوع باعث شده بود که من با سه نوع صدای مختلفی که پرنده‌های مخصوص شب از خود در می‌آورند آشنا شوم. (بیشتر اشخاص فقط با یک نوع صدای این پرنده‌ها آشنایی دارند).

من در این زمان کوشش می‌کردم بتوانم تناقضی را که در مباحث ریاضی با آنها برخورد کرده بودم و قبلاً به آنها اشاره کردم حل کنم؛ هر روز صبح کاغذ سفیدی بدست می‌گرفتم و سراسر روز را به جز موقعی که به ناهار خوردن می‌پرداختم به کاغذ خیره می‌شدم و در بحر تفکر فرو می‌رفتم، ولی هنگامی که روز تمام می‌شد و شب فرا می‌رسید کاغذ مذکور هنوز سفید بود و کلمه‌ای به روی آن نیاورده بودم. ما زمستان‌هایمان

1- Cheyne Walk.

2- Churt.

3- Tilford.

را در لندن بسر می‌بردیم، و در اثنای زمستان من دست بکار نمی‌زدم، اما تابستان‌های سالهای ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ به عنوان دوره‌هایی که کاملاً با انجماد مغزی مواجه شده بودم در خاطرمان مانده است. برای من مسلم بود که بدون حل تناقضات پیش گفته مربوط به ریاضی نمی‌توانستم به کارم ادامه بدهم و تصمیم گرفته بودم تمام موانعی را که در راه تألیف کتاب «اصول ریاضیات» موجود بود از سر راهم بردارم، اما به نظر می‌رسد که بقیه عمرم را باید صرف نگاه کردن به کاغذ سفید بکنم. آنچه برایم بسیار ناراحت کننده و آزار دهنده جلوه می‌کرد این بود که تناقضات مذکور بسیار جزئی و بی‌اهمیت بود و فکر می‌کردم باید وقت خود را روی مطالب بی‌ارزش صرف کنم.

نباید تصور کرد که من تمام اوقات به کوشش‌های مغزی نا امید کننده می‌پرداختم، برای مثال بطوری که قبلاً ذکر کردم بخاطر دارم که زمانی «می‌نارد کینز»<sup>۱</sup> نزد من می‌آمد و روزهای شنبه تا دوشنبه را نزد من در «تیلفورد» بسر آورد.

در سال ۱۹۰۵ وضع ما تا حدودی بهبود یافت. من و «آلیس» منزلی در «باگلی وود»<sup>۲</sup> نزدیک «آکسفورد» (در آن زمان منزل دیگری در این محل وجود نداشت) برای خود ساختیم. در بهار سال ۱۹۰۵ ما به این منزل نقل مکان کردیم و پس از مدت زمان کوتاهی که از اقامت ما در منزل جدید گذشت، من «تئوری توصیفات» را کشف کردم و این موفقیت اولین قدم برای فایق شدن بر اشکالاتی که مدت‌ها مرا عاجز کرده بود، محسوب شد. بلافاصله پس از اینکه به کشف «تئوری توصیفات» موفق شدم، «تئودور دیویس»<sup>۳</sup> که در فصل پنجم همین کتاب راجع به او صحبت کردم، دار فانی را وداع گفت. در سال ۱۹۰۶ نیز «تئوری انواع» را کشف کردم و تصمیم گرفتم به نوشتن جزئیات مطالب مربوط به آن بپردازم. «ویت‌هد» در این موقع تمام اوقاتش صرف تدریس می‌شد و نمی‌توانست در این مورد به من کمکی بکند و بنابراین من در سال‌های ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ در حدود ۸ ماه روزی ۱۰ الی ۱۲ ساعت برای نوشتن کتاب مذکور وقت صرف کردم. نسخه‌های خطی من روز بروز زیادتر می‌شد و هر موقع که برای قدم زدن از منزل خارج می‌شدم می‌ترسیدم که منزل آتش بگیرد و نسخه‌های خطی کتاب مذکور از بین برود و البته نسخه‌های خطی مذکور به نحوی بود که نه می‌توانستم آنها را ماشین بکنم و نه اینکه نسخه‌های دیگری از روی آنها تهیه بکنم. سرانجام هنگامی که کتاب مذکور پایان یافت و خواستم آنرا به قسمت مطبوعات دانشگاه ببرم، به اندازه‌ای زیاد بود که مجبور شدم برای حمل آن چهار چرخه‌ای که در گذشته معمول بود کرایه کنم. هنگامی که آنرا برای چاپ به قسمت مطبوعات دانشگاه تحویل دادم، اشکالات تازه‌ای در مورد چاپ آن بوجود آمد. قسمت مطبوعات دانشگاه حدس زد که چاپ این کتاب مبلغ ۶۰۰ پوند خرج دارد و برایش مقدور نبود که بیش از

۱- به زیرنویس شماره ۱ صفحه ۱۰۵ مراجعه فرمایید. «مترجم»

2- Bagley Wood.

3- Theodore Davies.

مبلغ ۳۰۰ پوند برای کتاب مذکور سرمایه‌گذاری کند. انجمن سلطنتی نیز با کمال حسن نیت مبلغ ۲۰۰ پوند برای هزینه آن کمک کرد و قرار شد مبلغ ۱۰۰ پوند باقیمانده را نیز خود ما تأمین کنیم. بنابراین باید بگوییم که پس از ده سال کار و زحمت با اتمام تألیف کتاب مذکور، تازه هر یک از ما ۵۰ پوند ضرر کرده بودیم و این موضوع رکورد کتاب «بهشت گمشده» Paradise Lost را شکست.

از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰ فشاری که بر اثر عدم رضایت از زندگی داخلی به من می‌آمد، با خستگی‌هایی که بر اثر کارهای مداوم مغزی برایم ایجاد شده بود دست به دست هم دادند و وضع بسیار مصیبت‌باری را برایم بوجود آوردند. بعضی اوقات فکر می‌کردم که من سرانجام قادر نخواهم بود از زیر بار این فشارها جان سالم بدر ببرم. بخاطر دارم بعضی روزها روی پلی که در «کنینگتون»<sup>۱</sup> نزدیک «آکسفورد» قرار داشت و راه‌آهن از آن عبور می‌کرد، می‌ایستادم و عبور ترن‌ها را تماشا می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم فردا خود را زیر چرخ‌های یکی از ترن‌ها بیندازم، ولی هنگامی که فردا می‌رسید به امید اینکه تألیف کتاب «اصول ریاضیات» را به پایان برسانم، از انجام این تصمیم خودداری می‌کردم. به علاوه فکر می‌کردم که اگر قبل از اتمام این کتاب دست به خودکشی بزنم، دلیل بر جبن و ترس من از عدم موفقیت در اتمام کتاب مذکور خواهد بود. بنابراین من در خودداری از اقدام به خودکشی اصرار ورزیدم و سرانجام موفق شدم، تألیف کتاب «اصول ریاضیات» را به پایان برسانم، ولی فرسودگی حاصله از زحماتی که برای تألیف کتاب مذکور متحمل شوم، هیچگاه کاملاً از بین نرفت و از آن پس توانایی ذهنی‌ام تا حدود قابل توجهی کاهش یافت. البته باید متذکر شوم که علت این موضوع، نه کاملاً بلکه تا حدودی مربوط به تغییر ماهیت کار من بوده است.

در زمستان‌های این دوره افکار من متوجه مسائل سیاسی شده بود. هنگامی که «ژوزف چمبرلین»<sup>۲</sup> از آزادی‌های تجارتي و اقتصادی دم می‌زد، من احساس کردم که سخت طرفدار اصل تجارت آزاد شده‌ام. نفوذی که «هوین»<sup>۳</sup> در مورد هدفهای امپریالیستی و همچنین موضوع مقاصد امپریالیستی «زلورین»<sup>۴</sup> در

۱- Kenning ton یکی از نواحی پر جمعیت جنوب لندن در «لمبت» Lambeth است. «مترجم»

۲- Joseph Chamberlain (۱۸۳۶ - ۱۹۱۴) مدت ۳۰ سال در سیاست انگلستان نقش بسیار مهمی داشته است. او از سال ۱۸۸۰ تا سال ۱۸۸۵ جزء نمایندگان «حزب لیبرال» که به رهبری «گلاستون» اداره می‌شد بود. سپس «چمبرلین» بر سر ایرلند با «گلاستون» اختلاف پیدا کرد و «حزب متحده» را تشکیل داد و با «حزب محافظه‌کار» ائتلاف کرد. بعد از سال ۱۹۰۳ «حزب محافظه‌کار» بر اثر پیشنهادات «چمبرلین» در مورد نرخ تعرفه از «حزب متحده» مجزا شد. «چمبرلین» از سال ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۳ وزیر مستعمرات بریتانیا بود. «مترجم»

### 3- Hewins.

۴- Zollvereine در زبان آلمانی معنی «اتحاد گمرکی» می‌دهد. این اتخاذ از سال ۱۸۰۰ به بعد از پروس و سایر کشورهای آلمان به غیر از اتریش تشکیل شد و راه را برای اتحاد آلمان در سال ۱۸۷۱ هموار کرد. در آغاز جنگ‌های ناپلئون، آلمان از ۳۸ ایالت مجزا و مستقل تشکیل شده بود که هر یک دارای استقلال و نرخ تعرفه گمرکی جداگانه بودند و از اینرو امر تجارت بین آنها با اشکال انجام می‌گرفت. در سال ۱۸۱۸ حکومت پروس تعرفه‌های گمرکی داخلی را حذف کرد و سایر ایالات آلمان را نیز دعوت کرد که تعرفه‌های گمرکی خود را برای یکدیگر حذف کنند.

من کرده بود، در اثنای سال ۱۹۰۱ خنثی شد و به صورت شخصی صلح طلب در آمدم. معهذا در سال ۱۹۰۲ به عضویت باشگاه کوچکی که «باشگاه همفکران» نامیده می‌شد در آمدم. این باشگاه بوسیله «سیدنی وب» تأسیس شده بود و هدف آن بررسی مسائل سیاسی تقریباً از نقطه نظر هدفهای امپریالیستی بود. در این باشگاه من برای اولین مرتبه با «ولز»<sup>۱</sup> که تا آن موقع اسمش را نشنیده بودم آشنا شدم. او نسبت به من بیش از سایر اعضای باشگاه لطف و مرحمت داشت. بیشتر اعضای این باشگاه در حقیقت نفوذ عمیقی در من کردند. به یاد دارم هنگامی که بحث جنگ با امریکا به میان آمد، در حالی که «امری»<sup>۲</sup> چشمه‌هایش با برق خون می‌درخشید، با شادمانی اظهار داشت که ما کلیه افراد مذکور جوان را باید مسلح کنیم. شبی «ادوارد گری»<sup>۳</sup> (که در آن موقع هنوز شاغل مقام دولتی نبود) نطقی ایراد کرد و از سیاست «انتنته»<sup>۴</sup> که هنوز

ایالات آلمان یکی پس از دیگری دعوت پروس را در حذف تعرفه‌های گمرکی خود قبول کردند و تنها اتریش و چند ایالت دیگر تا سال ۱۸۶۶ عضو اتحادیه مذکور نشده بودند.

در سال ۱۸۷۱ که امپراطوری آلمان تشکیل شد، «اتحادیه گمرکی» جانشین Zollverein شد. این اتحادیه از تمام ایالات آلمان به غیر از بنادر «هامبورگ» «برمن» تشکیل می‌شد و در سال ۱۸۸۱ این دو بندر نیز به عضویت اتحادیه گمرکی مذکور در آمدند. «مترجم»

۱- Herbert George Wells (۱۹۴۶ - ۱۸۶۶) یکی از نویسندگان انگلیسی است که کتب زیادی را در رشته‌های داستان، تاریخ، جامعه‌شناسی، مطالب سیاسی و علمی به رشته تحریر درآورده است. او یکی از طرفداران حاد اصلاحات اجتماعی بود و عقاید اجتماعی خود را در لابلای نوشته‌هایش منتشر می‌کرد.

«ولز» در سال ۱۹۰۳ وارد «انجمن فابین» شد، ولی چون این جمعیت را برای حصول هدفهای اجتماعی خود مناسب ندید، از آن خارج شد و بطور انفرادی برای ایجاد اصلاحات اجتماعی کوشش کرد. نوشته‌هایی که وی در پایان عمر منتشر کرد، حاکی است که وی از اصلاحات اجتماعی نا امید شده بود. «مترجم»

۲- Leopold Amery (۱۹۵۵ - ۱۸۷۳) از سیاستمداران معاصر انگلیسی است که در هندوستان متولد شده است. «امری» تحصیلاتش را در انگلستان به پایان رسانید و در سال ۱۸۹۹ عضو اداره روزنامه «تایمز» شد. در سال ۱۹۱۱ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و تا سال ۱۹۴۵ کرسی خود را در پارلمان حفظ کرد. از سال ۱۹۱۴ تا سال ۱۹۱۶ در ارتش خدمت کرد. از سال ۱۹۲۴ الی ۱۹۲۹ وزیر مستعمرات و از سال ۱۹۲۵ الی ۱۹۲۹ وزیر امور محلی و از سال ۱۹۴۰ الی ۱۹۴۵ وزیر امور هندوستان و برمه بود. «امری» کتب زیادی به رشته تحریر درآورده است. «امری» در سال ۱۹۵۵ دار فانی را وداع گفت. «مترجم»

۳- Edward Grey (۱۹۳۳ - ۱۸۶۲) یکی از سیاستمداران انگلیسی است. «گری» از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۶ وزیر امور خارجه بود و برای جلوگیری از شروع جنگ اول جهانی کوشش زیادی بکار برد. او در ایجاد «اتفاق مثلث» و متفق کردن کشورهای بریتانیای کبیر، فرانسه و روسیه نقش مهمی را به عهده داشته است.

در کنفرانس صلح لندن در سال ۱۹۱۲ «گری» در بحث مسائل مربوط به بالکان نقش مؤثری داشت و در ایجاد کشور آلبانی کوشش زیادی بکار برد و پس از جنگ اول جهانی از جامعه ملل سابق حمایت کرد. «مترجم»

۴- Entente یکی کلمه فرانسوی است که معنی «سه جانبه» می‌دهد، هنگام شروع جنگ اول جهانی کشورهای اروپا به دو گروه مخالف تقسیم شده بود. «اتحاد مثلث» که از کشورهای آلمان، اتریش و هنگری و ایتالیا تشکیل شده بود و «اتفاق مثلث» که از کشورهای بریتانیای کبیر، فرانسه، و روسیه بوجود آمده بود. «اتفاق مثلث» در بدو امر یک اتحاد غیر رسمی بود، ولی بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ به صورت یک پیمان رسمی در آمد. پس از شروع جنگ اول کشورهایی که «اتفاق مثلث» را

بوسیله دولت قبول نشده بود دفاع کرد. من به شدت با سیاست مذکور مخالفت کردم و اظهار داشتم که پیروی از این سیاست ممکن است ما را به جنگ بکشاند. اما چون کسی با عقیده من موافق نبود، از عضویت باشگاه استعفا دادم. بعدها توضیح خواهم داد که به محض اینکه من از وقوع جنگ اول جهانی اطلاع حاصل کردم، مخالفت خود را با ورود انگلستان در این جنگ ابراز داشتم.

بعد از اینکه از عضویت «باشگاه همفکران» استعفا دادم، به دفاع از اصل «تجارت آزاد» و حمایت از اتحادیه تجارت آزاد به ایراد سخنرانی پرداختم. من تا آن زمان در مجامع عمومی سخنرانی نکرده بودم و به اندازه‌ای هنگام ایراد اولین سخنرانی خجول و عصبانی بودم که نتوانستم به خوبی از عهده این کار برآیم، ولی به تدریج حساسیت اعصابم برای انجام این کار کاهش یافت. پس از انتخابات سال ۱۹۰۶، موقعی که برای مدتی حدت مسأله تجارت آزاد از بین رفت، به طرفداری از شرکت زنان در انتخابات مشغول فعالیت شدم. من به پیروی از افکار صلح‌جویانه خود با جنگ‌طلبان مخالف بودم و بدین علت پیوسته با «حزب کانس‌تیتوشنال»<sup>۱</sup> کار می‌کردم. در سال ۱۹۰۷ من حتی بخاطر دارم طرفداری از حقوق زن و مرد در انتخابات ناحیه «ویمبلدون»<sup>۲</sup> نامزد نمایندگی مجلس شدم. در هر حال مبارزه انتخاباتی «ویمبلدون» کوتاه و پر دردسر بود. برای نسل جوان بسیار مشکل است بتواند مخالفتی را که در مورد برابری زن و مرد در آن روزها وجود داشت تصور کند. هنگامی که من در سالهای بعد با ورود انگلستان در جنگ اول جهانی به مبارزه برخاستم، مخالفتی که بدین علت بر ضد من به عمل آمد، به هیچ وجه با مخالفتی که در سال ۱۹۰۷ با طرفداران شرکت زنان در انتخابات به عمل آمد قابل قیاس نبود.

در یکی از میتینگ‌هایی که به منظور فوق تشکیل شده بود، جمعیت بسیار زیادی گرد آمده بود وضع مضحک و خنده‌دارای داشت. افراد این جمعیت زنها را مخاطب قرار می‌دادند و فریاد می‌زدند: «شما را به نمایندگی مجلس چه کار! بروید منزل از اطفال خود نگهداری کنید.» و همچنین افراد جمعیت بدون در نظر گرفتن سن مردان روی به آنها می‌کردند و به آنها می‌گفتند: «آیا مادر شما می‌داند که شما کجا هستید و چه می‌کنید؟» در جریان این مبارزه به طرف من و عیالم تخم‌مرغ گندیده پرت کردند و عیالم را مضروب کردند. در اولین میتینگی که برپا کردم، مخالفان شرکت زنان در انتخابات تعدادی موش بین جمعیت رها کردند و گروهی از زنانی که مخالف شرکت طبقه نسوان در انتخابات بودند و در این توطئه شرکت داشتند، برای ترسانیدن سایر زنان و مفتضح کردن جنسیت خود شروع به جیغ زدن کردند. ماجرای این میتینگ را یکی از روزنامه‌ها به شرح زیر توضیح داده است:

---

تشکیل داده بودند، با امضای اعلامیه لندن هر یک متعهد شدند که با قوای متخاصم پیمان صلح جداگانه منعقد نکنند و این پیمان «اتفاق مثلث» را وارد مرحله رسمی کرد. «مترجم»

### 1- Constitutional Party.

۲- Wimbledon یکی از نواحی جنوب غربی لندن است که در استان «ساری» واقع شده است. این ناحیه ۵ میل مربع وسعت و ۵۷،۳۱۲ نفر جمعیت دارد. «مترجم»



## غوغای انتخابات

برای ترسانیدن طرفداران شرکت زنان در انتخابات موش‌هایی بین جمعیت رها شدند

### مبارزه «ویمبلدون»

حضرت «برتراند راسل» نامزد طرفداران شرکت زنان در انتخابات برای نمایندگی مجلس از حوزه «ویمبلدون» شب شنبه با ایراد یک سخنرانی در میتینگ پر سر و صدایی که در «ورپل هال»<sup>۱</sup> تشکیل شده بود، مبارزه انتخاباتی خود را شروع کرد. عده‌ای از افراد جمعیت به طرفداری از سران حزب محلی لیبرال که در این میتینگ شرکت کرده بودند و عده‌ای در مخالفت با آنها شروع به تظاهر کردند. سران حزب ملی لیبرال که در این میتینگ شرکت کرده بودند عبارت بودند از: آقای «ا. ه. بیٹی»<sup>۲</sup> عضو شورای اجرائیه حزب محلی لیبرال که ریاست اجتماع را به عهده داشت، نامزد نمایندگی حزب ملی «برتراند راسل»، خانم «راسل»، آقای «سنت جورج لین فوکس پیت»<sup>۳</sup> نامزد شکست خورده حزب لیبرال در انتخابات عمومی، خانم «فیلیپ اسنودن»<sup>۴</sup> دوشیزه خانم «الیسون گارلند»<sup>۵</sup> و عده‌ای دیگر از افرادی که وابسته به اتحادیه ملی انجمن‌های طرفدار شرکت زنان در انتخابات بودند.

از آغاز کار معلوم بود که تعدادی از مستمعین که مجموع آنها به ۲,۰۰۰ نفر می‌رسید، با مؤسسان میتینگ مخالف بودند. اداره کننده جلسه بارها سعی کرد حضار را به سکوت دعوت کند، ولی کوشش او به جایی نرسید. در ظرف ۱۰ دقیقه اول تشکیل میتینگ در یکی از زوایای سالن، مبارزه‌ای بین عده‌ای در گرفت و مدت ۵ دقیقه ادامه داشت. شرکت‌کنندگان در جلسه روی صندلی‌ها و نیمکت‌ها می‌پریدند و مسبب ایجاد آشوب را تشویق می‌کردند.

همچنین یکی از افراد شرکت‌کننده در این میتینگ دو موش از کیسه‌ای در سالن رها کرد. موشها جلوی پای خانم‌هایی که در ردیف اول نشسته بودند شروع به دویدن کردند، خانمها روی صندلی پریدند و برای مدتی هیاهوی عجیبی در سالن به راه افتاد، سرانجام عده‌ای از مردان موش‌ها را گرفتند و آنها را کشتند. پس از خاتمه میتینگ یکی از موش‌ها را به «ویکتوریا کرسنت»<sup>۶</sup> بردند و آنها را در اطاق کمیته نامزدها انداختند. البته باید دانست این قیل و قال و آشوب بوسیله عده‌ای از جوانانی که به میتینگ دعوت نشده بودند، دامن زده شد و منصفانه نیست که گناه ایجاد این اوباش‌گری به گردن هیئت عمومی رأی‌دهندگان حوزه «ویمبلدون» انداخته شود.

- 
- 1- Worple Hall.
  - 2- O. H. Beatty.
  - 3- St. George Lane Fox-Pitt.
  - 4- Mrs. Philip Snowden.
  - 5- Miss Alison Garland.
  - 6- Victoria Crescent.

گاهی اوقات با کف زدن‌های بلند از آقای «راسل» تجلیل می‌شد و بعضی اوقات سخنان او را قطع می‌کردند و چون عده‌ای به کرات باعث قطع کلام او می‌شدند، اداره کننده میتینگ اظهار داشت. (بدون تردید مردان و زنان «ویمبلدون» با یک نفر خارجی این چنین رفتار نمی‌کنند و آنهایی که سخنان آقای «راسل» را قطع می‌کنند، حتماً متعلق به «ویمبلدون» نیستند.) یکی از حضار گفت: «آیا حق اظهار نظر از ما سلب شده است؟» و دیگران فریاد زدند «نه». چند لحظه بعد رئیس جلسه دوباره آن قسمت از جلسه را که جنجال به راه می‌انداختند مخاطب قرار داد و از آنها خواش کرد که این عملیات باعث بدنام کردن اسم «ویمبلدون» نشوند و با اظهار این مطلب از طرف رئیس جلسه برای مدتی آرامش حکمفرما شد.

آقای «راسل» اعلام کرد که وی با تمام قوا از حق شرکت زنان در انتخابات دفاع خواهد کرد و معتقد است که هر نوع حقوقی که از این پس برای مردان در نظر گرفته خواهد شد، برای زنان نیز باید همان حقوق به عینه منظور نظر قرار بگیرد (یکی از حضار گفت: «آیا ما احتیاجی به دامن کوتاه داریم؟» و سایرین فریاد زدند، «نه»)

آقای «راسل» اضافه کرد که او از حکومت فعلی طرفداری خواهد کرد. (در مقابل این مطلب عده‌ای با شور و غوغایی که به پا کردند او را تشویق نمودند)، همچنین وی اظهار داشت، مهمترین مسأله‌ای که باعث ایجاد نفاق و شقاق بین حزب لیبرال و محافظه‌کار شده، موضوع «تجارت آزاد» بوده و نیز مطلبی که مبتلا به «تجارت آزاد» قرار گرفته، مسأله مالیات بر ارزش اراضی است.

سپس آقای «فوکس پیت» در حالی که خنده عمیقی بر لب داشت، از جای خود برخاست و می‌خواست درباره آقای «چپلین»<sup>۱</sup> مطالبی اظهار کند، حضار تمایلی به استماع این مطلب نشان ندادند و بنابراین او تسلیم شد و سخنی در این مورد بیان نکرد.

خانم «فیلیپ اسنودن» با شور و حرارتی زیادتر به سخنرانی پرداخت و اگرچه در بدو امر گروهی از حضار با صداهای عجیب و غریبی که از خود در می‌آوردند می‌خواستند مانع سخنرانی او بشوند، ولی وی نطق نسبتاً قابل توجهی ایراد کرد. سپس خانم «آرترو»<sup>۲</sup>، خانم «الیسون گارلند»<sup>۳</sup> و آقای «مک لارن»<sup>۴</sup> به سخنرانی پرداختند و در خاتمه اکثریت قابل توجهی از حضار آقای «راسل» را تأیید کردند.

۱- Henry Chaplin (۱۹۲۳ - ۱۸۴۰) از سیاستمداران و ورزش دوستان انگلیسی است. او ابتدا به شکار و دو و سپس به سیاست علاقه‌مند بود. «چپلین» مربی تربیت سگهای شکاری بود و او را یکی از مردانی که سیاست و ورزش را با هم توأم کرده‌اند شناخته‌اند. او سالها نماینده پارلمان بود و از سال ۱۹۰۷ تا سال ۱۹۱۶ از «ویمبلدون» به نمایندگی پارلمان انتخاب شد. از سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ و از سال ۱۸۹۵ تا سال ۱۹۰۰ در کابینه لرد «سالیسبوری» شرکت داشت. «مترجم»

2- Mrs Arthur Webb.

3- Miss Alison Garland.

4- Mac Laren.

علت اینکه عده‌ای از مردان در جریان مبارزات انتخاباتی مذکور به بعضی عملیات وحشیانه دست زدند، این بود که میل نداشتند قدرت تفوق و برتری خود را نسبت به زنان از دست بدهند، ولی علت مخالفت تعداد زیادی از زنان حاضر در این جلسه با شرکت طبقه نسوان در انتخابات تمایل به نگهداشتن جنسیت خود در خفت و خواری برای من عجیب و غریب است. من نمی‌توانم هیچ موردی را بخاطر بی‌اوارم سیاهپوستان و یا رعایای روسیه قدیم با آزادی و احقاق حق خود مخالفت کرده باشند. و باید متذکر بشوم مهمترین مخالفت حقوق سیاسی زنان در بریتانیا، شخص ملکه ویکتوریا بود.

من از زمانی که نوشته‌های «جان استورات میل» را در مورد حقوق زنان خواندم، یکی از مدافعان سرسخت برابری حقوق زن و مرد بوده‌ام. البته این موضوع سالها قبل از اینکه من اطلاع حاصل کنم که مادرم در سالهای ۱۸۶۰ به بعد به طرفداری از شرکت زنان در انتخابات مبارزه کرده است اتفاق افتاد. کمتر می‌توان موردی را در جهان متمدن پیدا کرد که مانند شرکت زنان در انتخابات آنقدر به سرعت با موفقیت انجام گرفته باشد و من بسیار خوشحالم که در این موفقیت سهمی را عهده‌دار بوده‌ام.

و اما در جریان مبارزه برای گرفتن حق رأی طبقه نسوان من به تدریج متوجه شدم که گرفتن حق رأی برای تعداد محدودی از زنانی که مورد تقاضای ما بود، به مراتب مشکلتر از ادعای این حق برای تعداد زیادتری از آنهاست، زیرا در این زمان حزب لیبرال زیادتر مقرون به صلاح و صرفه بود و بنابراین من تصمیم گرفتم که برای تعداد بیشتری از طبقه نسوان تقاضای حقوق سیاسی بکنم. اما افرادی که تمام کوشش خود را وقف گرفتن حق رأی برای زنان کرده بودند، با قائل شدن حقوق سیاسی برای تعدادی از زنان موافق نبودند، زیرا اگرچه این موضوع باعث می‌شد که تعداد زیادتری از آنها بتوانند در انتخابات شرکت کنند، ولی چون حقوق سیاسی آنها از این لحاظ عیناً مانند مردها نبود و به عقیده آنها اصل برابری مرد و زن را تأمین نمی‌کرد، بنابراین لزومی نداشت که برای تعداد زیادی از آنها حقوق سیاسی تقاضا شود. سرانجام من از عقیده اولم در مورد گرفتن حق رأی برای تعداد محدودی از زنان منصرف شدم و تصمیم گرفتم به گروهی که برای کلیه زنان بالغ تقاضای حق رأی و شرکت در انتخابات داشتند ملحق بشوم. این گروه بوسیله «مارگارت دیویس»<sup>۱</sup> (خواهر کرومپتون و تئودور) بوجود آمده بود و «آرتور هندرسن»<sup>۲</sup> نیز ریاست آنرا به

### 1- Margaret Davies.

۲- Arthur Henderson (۱۸۶۳-۱۹۳۵) از سیاستمداران انگلیسی است. در ۱۲ سالگی مدرسه را ترک و در یک کارخانه ذوب آهن و لوکوموتیو سازی مشغول کار شد. در سال ۱۸۹۲ به نمایندگی اتحادیه صنفی انتخاب شد و در سال ۱۹۰۳ وارد پارلمان گردید و تا آخر عمر به غیر از مدت کوتاهی کرسی پارلمان را در اختیار داشت. «هندرسن» یکی از پایه‌گذاران حزب کارگر است و از سال ۱۹۱۱ تا سال ۱۹۳۴ سمت دبیر کلی این حزب را به عهده داشت. در کابینه «لوید جورج» نیز سمت وزیر مشاور را در اختیار داشت. او از طرفداران «جامعه ملل» و خلع سلاح بود. «هندرسن» ریاست کنفرانس خلع سلاح جامعه ملل را به عهده داشت و در سال ۱۹۳۴ موفق به دریافت جایزه صلح نوبل شد. «مترجم»

عاهده داشت. در آن روزها من هنوز در صف لیبرال‌ها بودم و فکر می‌کردم که «آرتر هندرسن» آدم فتنه‌انگیزی است، ولی بعدها نتوانستم عقیده‌ام را به ثبوت برسانم.

اگرچه در فاصله بین سالهای از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰ گاه اوقات من ایام متنوع و مطبوعی از زمان را گذرانیدم، ولی روی هم رفته این سالها برای من بسیار ناراحت کننده بود. البته من در ماه‌های آخر سال ۱۹۰۰ به علت نوشتن کتاب «اصول ریاضیات» بسیار خوشحال و شادمان بودم، اما از آن به بعد به علت بعضی اشکالات زندگی و کار زیاد با رنج و عذاب زیادی دست به گریبان شدم. معه‌ذا سالهای آخر این دوره برای من از سالهای اول آن بهتر بودند، زیرا در این سالها من به کارهای سودمندی دست زدم و مخصوصاً شیرین‌ترین لحظات این دوره برای من موقعی بود که نسخه خطی کتاب «اصول ریاضیات» را برای چاپ به قسمت مطبوعات دانشگاه کمبریج تحویل دادم.

## فصل هفتم

### ورود مجدد به دانشگاه کمبریج

هنگامی که تألیف کتاب «اصول ریاضیات» به پایان رسید، یک نوع احساس بلاتکلیفی و سرگردانی برای من بوجود آمد. البته این احساس به مناسبت پایان تألیف کتاب مذکور برایم وجدآور و لذتبخش بود. اما مانند کسی که تازه از زندان آزاد شده باشد، در ضمن مرا دچار حیرت و اغتشاش فکری کرد. چون در این زمان من نسبت به اختلافاتی که لیبرال‌ها و لردها بر سر بودجه کشور با یکدیگر داشتند، بسیار حساس و علاقه‌مند شده بودم، احساس کردم میل دارم وارد سیاست بشوم. بنابراین تقاضایی به حزب مرکزی لیبرال تسلیم داشتم و تقاضا کردم که مرا در شمار نامزدهای نمایندگی حزب خود قبول کند و آنها نامزدی حوزه «بدفورد»<sup>۱</sup> را به من پیشنهاد کردند. من به «بدفورد» رفتم و در انجمن حزب لیبرال یک سخنرانی ایراد کردم و با ابراز احساسات حضار مواجه شدم. قبل از اینکه شروع به سخنرانی بکنم، مرا به اطاق کوچکی که در پشت اطاق دیگری واقع بود بردند و در مورد معتقدات مذهبی‌ام سؤالاتی از من کردند که تا آنجایی که بیاد دارم به شرح زیر بود:

س: آیا شما عضو کلیسای انگلستان هستید؟

ج: خیر، بنده طوری تربیت شده‌ام که به این کلیسا عقیده‌ای ندارم.

س: و اکنون نیز به همین وضع باقی مانده‌اید؟

ج: خیر، به این وضع هم باقی نمانده‌ام.

س: یعنی می‌خواهید بگویید، شما منکر وجود خدا و معتقدات مربوط به او هستید؟

ج: بله، همینطور است.

س: آیا میل دارید گاهی اوقات به کلیسا بروید؟

ج: خیر میل ندارم.

س: آیا عیال شما میل دارد، گاهی اوقات به کلیسا برود؟

ج: خیر، او نیز میل ندارد.

س: آیا نتیجه این سؤال و جواب آن خواهد بود که شما منکر وجود خدا و معتقدات مربوط به او

هستید؟

ج: بله، احتمالاً همین نتیجه حاصل خواهد شد.

---

۱- Bedford یکی از شهرهای استان «بدفوردشیر» Bedfordshire انگلستان است که در ۴۸ میلی شمال غربی

لندن واقع شده و دارای ۶۳،۳۱۷ نفر جمعیت است. این شهر یکی از مراکز دانشگاهی انگلستان است. «مترجم»

در نتیجه جواب‌های مذکور، آنها آقای «کلاوی»<sup>۱</sup> را که بعدها رئیس اداره پست شد و هنگام ورود به انگلستان به جنگ جهانی دوم از افکار عمومی و سیاست دولت پیروی می‌کرد، برای «بدفورد» نامزد نمایندگی مجلس کردند و فکر می‌کنم از اینکه از دست من راحت شدند احساس خوشبختی کردند.

من نیز از اینکه آنها مرا از نامزدی نمایندگی مجلس مردود شناختند احساس خوشبختی کردم، زیرا پس از اینکه آنها مرا از فهرست نامزدهای نمایندگی مجلس حذف کردند، دانشگاه «تیری نیتی» از من دعوت کرد که به عنوان دانشیار اصول ریاضیات مشغول تدریس بشوم و اشتغال به این کار برای من به مراتب از سیاست جالب توجه‌تر بود، و قطعی است که اگر حزب لیبرال «بدفورد» مرا برای نمایندگی مجلس قبول کرده بود مجبور بودم دعوت دانشگاه کمبریج را برای تدریس رد کنم. من تدریس خود را در دانشگاه از آغاز اکتبر سال ۱۹۱۰ شروع کردم. من و «آلیس» در خیابان «بریج»<sup>۲</sup> شماره ۱۰ «نویل کورت»<sup>۳</sup> سکونت اختیار کردیم و من بسیار به این محل علاقه‌مند بودم، زیرا پس از اینکه در سال ۱۸۹۴ دانشگاه کمبریج را ترک کرده بودم، این اولین مرتبه‌ای بود که اطاق‌هایی منحصراً در اختیار من قرار گرفت. ما خانه خود را در «بگلی‌وود» فروختیم و به نظر می‌آمد که زندگی ما وارد مسیر تازه‌ای شده است.

ولی حدس من درست از آب در نیامد. در انتخابات ژانویه سال ۱۹۱۰ هنگامی که من هنوز در «بگلی‌وود» بسر می‌بردم، تصمیم گرفتم تا آنجایی که قدرت دارم به لیبرال‌ها کمک بکنم، ولی میل نداشتم به نامزد نمایندگی حزب لیبرال در حوزه‌ای که خود سکونت داشتم کمک بکنم، زیرا او قول خود را در مواردی که به نظر من اهمیت داشت شکسته بود. بنابراین تصمیم گرفتم به نامزد نمایندگی حزب لیبرال در شهر مجاور محل سکونت کم بکنم. نامزد نمایندگی شهر مجاور محل سکونت من «فیلیپ مورل»<sup>۴</sup> بود که هنگامی که با برادرزعم «لوگان» در دانشگاه آکسفورد تحصیل می‌کرد، با یکدیگر بسیار صمیمی بودند. «فیلیپ مورل» با خانم «اتولین کاندیش بنتینگ»<sup>۵</sup> خواهر دوک «پورتلند»<sup>۶</sup> ازدواج کرده بود. از هنگامی که هر دوی ما بچه بودیم، من با او آشنایی کمی داشتم، زیرا او خاله‌ای داشت بنام «اسکات»<sup>۷</sup> که در «هام کامان»<sup>۸</sup> بسر می‌برد. من دو خاطره زنده از خانم «اسکات» داشتم، ولی هیچیک از آنها به «اتولین» مربوط نمی‌شد. خاطره اول مربوط به ضیافتی بود که برای بچه‌ها در خانه خانم «اسکات» برپا شده بود و من برای

1- Kellaway.

2- Bridge.

3- Nevile Court.

4- Philip Morrel.

5- William Henry Cavendish Bentinck (۱۸۰۹ - ۱۷۳۸) سومین دوک «پورتلند» و از سیاستمداران

انگلیسی است که از آوریل تا دسامبر سال ۱۷۸۳ و همچنین از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ نخست‌وزیر انگلستان بوده است.

«مترجم»

6- Portland.

۷- این شخص مادر بزرگ مادر ملکه الیزابت بوده است.

8- Ham Common.

اولین مرتبه در ضیافت مذکور طعم بستنی را چشیدم. من فکر کردم که آن یک شیرینی معمولی است و از اینرو قاشق پر از آنرا در دهانم ریختم، در نتیجه اشک چشم‌های مرا پر کرد و سالمندان آن مجلس از مشاهده وضع من ناراحت شدند، ولی من علت ناراحتی خود را به آنها نگفتم. خاطره دیگری که از خانم «اسکات» دارم؛ حتی از خاطره اولی نیز دردناک‌تر است. به این شرح که روزی هنگامی که در منزل او از درشکه پیاده می‌شدم، روی سنگ‌هایی که برای فرش کردن خیابان روی هم انباشته بود افتادم و آلت تناسلی‌ام صدمه دید. از آن به بعد من مجبور بودم روزی دو مرتبه در حمام گرم بنشینم و آنرا به دقت با اسفنج ماساژ دهم و چون تا آن زمان مطابق آنچه که به من یاد داده شده بود، فکر می‌کردم که باید همیشه نسبت به این عضو بی‌اعتنا باشم، جریان مذکور مرا به حیرت انداخته بود.

هنگامی که «فیلیپ» با «اوتولین» نامزد شد، «لوگان» از این موضوع سخت ناراحت شد و پیوسته «اوتولین» را مسخره می‌کرد، ولی بعد با او از در دوستی درآمد. من گاهی «فیلیپ» و «اوتولین» را ملاقات می‌کردم، اما «فیلیپ» را شخص برجسته‌ای نمی‌دانستم، و در مورد «اوتولین» نیز من در مغز خودم نسبت به طرز آرایش و عطرها و پودرهایی که او استعمال می‌کرد انتقاد می‌کردم، و این موضوع باعث شده بود که به تعصبات «پی‌یوریتانی»<sup>۱</sup> من خلل وارد آید ولی «کرومپتون دیویس» در ابتدای امر موجب شد که من عقیده‌ام را درباره «اوتولین» اصلاح کنم، زیرا «اوتولین» در «سازمان ارزش اراضی» او کار می‌کرد و وضع کار و رفتارش برای «کرومپتون دیویس» رضایت‌بخش و تحسین‌آمیز بود.

در اثنای انتخابات ژانویه سال ۱۹۱۰ من اغلب شب‌ها به پشتیبانی از «فیلی مورل» سخنرانی می‌کردم و بیشتر روزها نیز برای وی تبلیغ می‌کردم. بیاد دارم روزی هنگامی که به نفع او در «ایفلی»<sup>۲</sup> تبلیغ می‌کردم، یک سرهنگ بازنشسته با عصبانیت وارد سالن شد و گفت: «آیا شما فکر می‌کنید که من با آدم ردلی چون او رأی خواهم داد؟ از اینجا بیرون بروید و گرنه سگ را به جان شما خواهم انداخت!»

من تقریباً در تمام دهکده‌های بین «آکسفورد» و «کاورشام»<sup>۳</sup> برای او تبلیغ کردم. هنگامی که من به نفع «فیلیپ مورل» مشغول فعالیت بودم، موقعی‌هایی پیش آمد که توانستم «اوتولین» را بخوبی بشناسم. او نسبت به تمام مردم فوق‌العاده مهربان بود و به فعالیت‌های اجتماعی علاقه وافری داشت. اما «فیلیپ» و تمام نامزدهای انتخاباتی حزب لیبرال آن ناحیه در انتخابات شکست خوردند و بنابراین «فیلیپ» از «برنلی»<sup>۴</sup> به نمایندگی مجلس انتخاب شد. همین موضوع سبب شد که من مدت‌ها «مورل» را ملاقات نکردم، تا اینکه

۱- به زیرنویس شماره ۵ صفحه ۱۷ مراجعه فرمایید. «مترجم»

2- Iffley.

3- Caversham.

۴- Barnley یکی از شهرهای استان «لانکاشیر» Lancashire انگلستان است که در ۲۴ میلی شمال منچستر واقع

شده و دارای ۸۴،۹۵۰ نفر جمعیت است. «مترجم»

در ماه مارس سال ۱۹۱۱ از من دعوت شد که یک سخنرانی در «سوربن»<sup>۱</sup> و دو سخنرانی در محل‌های دیگر ایراد کنم. چون برای عزیمت به پاریس من شب را بایستی در لندن بسر می‌بردم بنابراین، به منزل «مورل» در شماره ۴۴ «بدفورد اسکور»<sup>۲</sup> رفتم. «اوتولین» زنی بسیار خوش سلیقه بود و خانه‌اش را بسیار زیبا درست کرده بود.

عیال من «آلیس»، برخلاف برادرش «لوگان» که تجمل‌پرست بود، طرفدار ساده‌پوشی «کویکرها» بود و عقیده داشت که در زندگی عمومی باید از تجمل‌پرستی استفاده کرد و برای مثال اطاق پذیرایی را به نحو شایسته‌ای آراست و از لباس‌های عالی استفاده کرد، ولی در زندگی خصوصی حتی‌المقدور باید از ساده‌پوشی پیروی کرد. من همیشه عاشق زیبایی بوده‌ام، اما نتوانسته‌ام آنرا برای خود بوجود بیاورم. محیط منزل «اوتولین» به اندازه‌ای زیبا بود که مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و احساس کردم که در سال‌های اولیه ازدوایم از چنین شرایط راحت و مناسبی در محیط زندگی محروم بوده‌ام. به مجرد اینکه وارد منزل «اوتولین» شدم، احساس کردم که از تمام مشکلات روح‌خراش زندگی به یکباره راحت شدم. هنگامی که من در ۱۹ مارس در راه مسافرت به پاریس وارد منزل «فیلیپ» شدم، او بطور ناگهانی مجبور شده بود به «برنلی» برود. بنابراین من و «اوتولین» در منزل تنها ماندیم. هنگام صرف شام من و او درباره «برنلی»، سیاست و اشتباهات دولت به بحث و گفتگو پرداختیم، ولی پس از صرف شام به تدریج مذاکرات رسمی ما جای خود را به صحبت‌های دوستانه داد و ما با یکدیگر بطور صمیمانه به گفتگو پرداختیم. من با ترس و وحشت به «اوتولین» نزدیک شدم، ولی با کمال تعجب و برخلاف انتظارم ملاحظه کردم که او مرا از خود دور نکرد. تا آن لحظه فکر نکرده بودم، ممکن است «اوتولین» به من اجازه بدهد که به وی نرد عشق ببازم، وای همچنانکه بر عمر شب افزوده می‌شد و دقایق و ساعات یکی پس از دیگری سپری می‌شدند، این میل در من قوت می‌گرفت. سرانجام من مغلوب میل و علاقه خود شدم و با کمال تعجب احساس کردم که به شدت او را دوست دارم و او نیز نسبت به من همین احساس را دارد. تا آن لحظه من فقط با «آلیس» روابط کامل جنسی داشتم و به غیر از او با هیچکس تماس کامل جنسی نگرفته بودم. آن شب احساس می‌کردم که کشش فوق‌العاده شدیدی نسبت به «اوتولین» پیدا کرده‌ام و در مورد وقایعی که ممکن بود، بر اثر روابط عاشقانه من با «اوتولین» به وقوع بپیوندد کور شده بودم. میل داشتم «آلیس» را ترک کنم و «اوتولین» را نیز وادار کنم که «فیلیپ» را ترک کند؛ حال هر عملی که «فیلیپ» ممکن بود بر اثر عمل من انجام دهد، برایم بی‌اهمیت جلوه می‌کرد و من حتی حاضر بودم که اگر هم «فیلیپ» مرا بکشد (چنانکه خانم «ویت‌هد» مرا

۱- Sorbonne یکی از مؤسسات فرهنگی مشهور فرانسه است که در سال ۱۲۰۰ تأسیس شد و در ابتدا اطفال فقرا در این مؤسسه تعلیمات دینی فرا می‌گرفتند، بعدها چندین مرتبه این مؤسسه تجدید بنا و سازمان گردید و در حال حاضر، «سوربون» یکی از زیباترین و مجهزترین مؤسسات فرهنگی دنیاست و دارای دانشکده‌های علوم، حقوق، طب و ادبیات است. «مترجم»



نسبت به این موضوع مطمئن کرد)، عمل او را به قیمت یک شب با «اوتولین» بسر بردن قبول کنم. مدت ۹ سال خودداری و مسک نفس من به پایان رسیده بود و در آن زمان خود را حاضر کرده بودم که به احساساتم پاسخ گویم. در هر حال من و «اوتولین» آن شب وقت کافی نداشتیم که بتوانیم آینده خود را پایه‌ریزی کنیم. اولین بوسه ما در ساعات آخر شب رد و بدل شد و پس از آن، اگرچه ما تا ساعت ۴ صبح بیدار بودیم، وای در این مدت پیوسته با یکدیگر صحبت نمی‌کردیم؛ صبح زود روز بعد من مجبور بودم به پاریس بروم و برای عده‌ای از افرادی که به شدت انتقادجو بودند سخنرانی کنم. برایم مشکل بود که در موضوع سخنرانی خود تمرکز قوا دهم و به علت فکر می‌کردم که سخنرانی‌های من با موفقیت انجام نخواهد گرفت. گویی در رویا و در یک زندگی خیالی بسر می‌بردم. «اوتولین» قصد داشت به «استودلند»<sup>۱</sup> که در آنروزها محل کاملاً کوچکی بود برود، و من و او قرار گذاشته بودیم که من به او ملحق شوم و مدت سه روز نزد او بمانم. قبل از اینکه من به «استودلند» بروم، تعطیلات آخر هفته را با «آلیس» در «فرن‌هرست» گذراندم. در تعطیلات آخر هفته همچنین من نزد دندان‌پزشکی رفتم و او به من گفت فکر می‌کند که به سرطان مبتلا شده‌ام و توصیه کرد که به یک متخصص مراجعه کنم. من برای مدت سه هفته نتوانستم به متخصص مربوط مراجعه کنم، زیرا او برای گذراندن تعطیلات عید پاک به مسافرت رفته بود.

در هر حال هنگامی که «آلیس» را ملاقات کردم، جریان «اوتولین» و عشق و علاقه خود را نسبت به او برای «آلیس» تعریف کردم. موقعی که «آلیس» از این ماجرا اطلاع حاصل کرد بی‌نهایت خشمگین شد و پیشنهاد کرد که هرچه زودتر او را طلاق بدهم و در ضمن انتظار داشت، ماجرای عشق من و «اوتولین» را هنگام برگزاری مراسم طلاق افشا خواهد نمود و ما را رسوا خواهد کرد. و اما «اوتولین» بخاطر فرزندی که از «فیلیپ» داشت و همچنین رعایت حال «فیلیپ» حاضر نبود از وی طلاق بگیرد و بنابراین من مجبور بودم موضوع عشق خود را با او مکتوم نگهدارم. من به «آلیس» اظهار داشتیم، هر موقع که وی علاقه‌مند باشد طلاقش خواهم داد، ولی او نباید از جریان عشق من و «اوتولین» کلمه‌ای بر زبان بیاورد. معه‌ذا او با سرسختی هرچه تمامتر اظهار داشت که حتماً این موضوع را برملا خواهد کرد. من نیز به آرامی، ولی بطور جدی به وی اظهار داشتیم که هرگاه او در این مورد قصد اقدامی داشته باشد، قبل از اینکه موفق به انجام چنین قصدی بشود، من خودکشی خواهم کرد. من واقعاً قصد داشتیم به این عمل مبادرت بکنم. او فهمید که من در مورد خودکشی با او جدی حرف می‌زنم. او در طوفانی از خشم و غضب غیرقابل تحمل می‌سوخت و پس از اینکه مدت چند ساعت با یکدیگر جنگ و نزاع کردیم، به خواهرزاده‌اش «کارین کاستللو»<sup>۲</sup> که خود را برای امتحانات نهایی دانشگاه کمبریج آماده می‌کرد، یک درس فلسفه دادم و سپس با دوچرخه خود از منزل خارج شدم و در اینجا ازدواج اول من به پایان رسید و از آن به بعد تا سال ۱۹۵۰ «آلیس» را ندیدم.

1- Studland.

2- Karin Castelloe.

در این سال من او را پس از مدت ۴۰ سال ملاقات کردم و همدیگر را به عنوان دو دوست و آشنا تلقی کردیم.

در هر حال آن روز پس از اینکه «آلیس» را ترک کردم مستقیماً عازم «استودلند» شدم و هنوز معتقد بودم که بنا به گفته دندان‌پزشک دچار سرطان شده‌ام. در «سواناج»<sup>۱</sup> با یک اسب کند و از کار افتاده‌ای از بالا و پایین تپه‌ها در حالی که صبرم لبریز شده بود، بسوی «استودلند» حرکت کردم. سرانجام وارد «استودلند» شدم و «اوتولین» را در حالی که در یک جنگل کاج در کنار جاده نشسته بود ملاقات کردم، از اسب پیاده شدم و او را با بار و بنه‌ام رها کردم. مدت سه شبانه روز در «استودلند» بسر بردم و در این مدت آنطور که باید و شاید و ما از زندگی متوقع هستیم به من خوش گذشت، ولی از آن به بعد من چنین اوقات خوشی را ندیده‌ام. البته من به «اوتولین» اظهار نکردم که دکتر به من گفته است که خطر سرطان حیاتم را تهدید می‌کند، بلکه چون امکان ایجاد خطر مرگ را تصور می‌کردم، از اینرو سعی کردم تا آنجا که ممکن است از لحظات باقیمانده عمرم لذت ببرم.

هنگامی که دندان‌پزشک به من اظهار داشت که خطر سرطان حیاتم را تهدید می‌کند، اولین فکری که برایم بوجود آمد، این بود که خدا را شکر کنم که لااقل در حال حاضر با بهترین لذت‌های ممکن قرین و دمساز هستم. در ضمن در اعماق مغزم این فکر بوجود آمد که خداوند از اینکه بندگان را استادانه زجر و شکنجه بدهد لذت می‌برد. اما در خلال سه روزی که در «استولند» توقف کردم، نسبت به آنچه که قبلاً درباره خدا فکر کرده بودم تغییر عقیده دادم، زیرا سرانجام به متخصص مربوط مراجعه کردم و او مرا مطمئن کرد که هیچ اثری از سرطان در من وجود ندارد.

«اوتولین» دارای قد بسیار بلندی بود و قیافه‌اش همانند اسب، باریک و دارای موهای بسیار زیبایی بود که رنگ غیرعادی داشت و تقریباً نارنجی تیره بود. بعضی خانم‌ها فکر می‌کردند، او موهایش را رنگ می‌کند، در حالیکه واقعاً اینطور نبود. او بسیار موقر بود، آهنگ صدایش جذاب و دارای اراده آهنین بود. او در ضمن زن بسیار خجولی بود. ما در بدو امر از یکدیگر وحشت داشتیم، ولی عمیقانه یکدیگر را دوست می‌داشتیم و به تدریج که ترس و وحشت ما از یکدیگر از بین رفت، به وجد و سرور ما افزوده شد. اگرچه هر دو ما از خانواده اشراف بودیم، ولی به مزایای اشرافی خود توجهی نداشتیم و از کومه فکری این طبقه متنفر بودیم. تا موقعی که او زنده بود، بین ما حس همفکری عمیقی وجود داشت و اگرچه در سال ۱۹۱۶ تمایلات عشقی ما نسبت به یکدیگر از بین رفت، ولی برای همیشه با یکدیگر دو دوست صمیمی باقی ماندیم.

۱- Swanage بندری است در جنوب «دورست» Dorest انگلستان که ۲۷ میل مربع وسعت و ۶،۰۶۲ نفر جمعیت دارد. این بندر در یک خلیج شنی واقع شده که دارای صخره‌های گچی و غارهای متعدد بوده و مرکز تفریح عمومی است. «مترجم»

«اوتولین» در من نفوذ بسیاری داشت که نتیجه آن برای من سودمند و مفید بود. هنگامی که من فضل فروشی می‌کردم، یا در هنگام مکالمه استبداد و خود رایی به خرج می‌دادم و یا اینکه خودم را می‌گرفتم، او به من می‌خندید و من با خنده او متوجه اشتباهات خود می‌شدم.

او خصوصیات خودپسندی و تظاهر را از من زدود و مرا به تمام معنی از این صفات پست رها کرد. او زن بسیار خوش مشرب و نکومنشی بود و مواقعی که من جدی صحبت می‌کردم، ناخودآگاه موجبات تفریح وی را فراهم می‌کردم. او تعصبات مرا نسبت به مسلک «پیوریتن» از بین برد و روح انتقاد جویی و خرده‌گیری را در من تصفیه کرد و قطعی است که پس از سالها محرومیت از عشق، کشش‌های عشقی من نسبت به او نفوذ وی را در من تسهیل مرد و در تحولات اخلاقی که وی برایم بوجود آورد، این کشش‌ها نقش مؤثری داشت. بسیاری از مردان میل ندارند تأثیر تحت زنان قرار بگیرند، ولی تا آنجایی که من تجربه دارم، ترسی که مردان در این مورد از زنان دارند احمقانه و بی‌مورد است. من معتقدم که هم از نقطه نظر فکری و هم از لحاظ جسمی، هم مردان به زنان احتیاج دارند و هم زنان به مردان. من به سهم خودم سرمایه‌های معنوی‌ام را تا حدود زیادی مدیون زنانی هستم که به آنها علاقه داشته‌ام و بدیهی است که اگر به علت نفوذ آنها نبود من به مراتب شخص کوتاه فکرتری می‌بودم.

بعد از اینکه مدت توقف من در «استودلند» به پایان رسید، مشکلات زیادی برای من بوجود آمد و باعث رنج و عذاب شد، خشم و غضب «آلیس» نسبت به من فرو نشسته بود و برادرش «لوگان» نیز در حدود او نسبت به من خشمگین و غضبناک شده بود. «ویت‌هد» و عیالش که در این جریان لطف و مهربانی خود را از من قطع نکرده بودند، سرانجام به آنها گفتند که اگر «آلیس» قصد دارد از من طلاق بگیرد، بهتر است موضوع «اوتولین» را فراموش کرده و این موضوع را در جریان طلاق بر زبان نیاورد، ولی «آلیس» در جواب اظهار داشت که حتماً در موقع طلاق موضوع من و «اوتولین» را عنوان خواهد کرد، زیرا در غیر این صورت طلاق ارزشی نخواهد داشت.

من آرزو داشتم که «اوتولین» شوهرش «فیلیپ» را ترک کند و به عقد و ازدواج من درآید، ولی بزودی متوجه شدم که تحقق این موضوع به کلی منتفی است. در خلال این اوضاع و احوال «لوگان» برادر «آلیس» به «فیلیپ» مراجعه کرد و وضع من و «اوتولین» را با وی در میان گذاشت و «فیلیپ» نیز هنگامی که از روابط من و «اوتولین» اطلاع حاصل کرد، با «اوتولین» بد رفتاری آغاز نمود و قیودی برای وی بوجود آورد و بدتر از همه ما دیگر نمی‌توانستیم، شبی را با هم بگذرانیم. تمام این جریان‌ها به ضرر من و «اوتولین» تمام شد و شادی و سرور عشق من و او را از بین برد. تردید نیست که «اوتولین» نیز از پیش آمدن این اوضاع و احوال راضی نبود و روی هم رفته محیطی برای ما بوجود آوردند که تصور حصول مجدد اولین نشأه عشق من و «اوتولین» برایم غیرممکن شد. همچنین من به تدریج متوجه شرایط انعطاف ناپذیر زندگی «اوتولین» شدم و به این حقیقت وقوف حاصل کردم که «اوتولین» برای شوهر، فرزند و معتقدات زندگی‌اش

اهمیت قائل است و حاضر نیست به آسانی آنها را ترک کند. ولی با مقایسه با زندگی او برای من هیچ چیز مهمی وجود نداشت و من به آسانی می‌توانستم «آلیس» را ترک کنم و با «اوتولین» بیامیزم و همین نابرابری که در شرایط زندگی من و «اوتولین» وجود داشت باعث حسادت و رنج من شد.

در بدو امر عشق حاد و سوزانی که برای من و «اوتولین» بوجود آمده بود، تمام این مشکلات را تحت‌الشعاع قرار داد. «اوتولین» در «پپارد»<sup>۱</sup> در «چیلترن هیلز»<sup>۲</sup> منزل کوچکی داشت که ماه ژوئیه را در آنجا بسر می‌برد، و اما من برای ملاقات «اوتولین» به «ایپسدن»<sup>۳</sup> که در ۶ میلی «پپارد» واقع بود، رفتم و در آنجا اقامت گزیدم و هر روز با دوچرخه به «پپارد» می‌رفتم و در حدود ظهر به آنجا می‌رسیدم و در حوالی نیمه‌شب «اوتولین» را ترک می‌کردم. تابستان آن سال بسیار گرم و طاقت‌فرسا بود و درجه حرارت در سایه به ۹۷ درجه فارنهایت می‌رسید. من و «اوتولین» نهارمان را با خود به جنگل آلس می‌بردیم و هنگام عصر برای صرف چای مراجعت می‌کردیم. اگرچه «اوتولین» در این ماه از سلامتی کامل برخوردار نبود، ولی معهذا ماه مذکور بی‌نهایت برای من لذت‌بخش و شادی‌آور بود. سرانجام او از «پپارد» به «مارین‌باد»<sup>۴</sup> رفت و من نیز بلافاصله به او ملحق شدم و در هتلی غیر از هتلی که وی اقامت گزیده بود، سکونت اختیار کردم. با فرارسیدن پاییز او به لندن مراجعت کرد، من نیز آپارتمانی در خیابان «بری»<sup>۵</sup> نزدیک موزه اجاره کردم تا او بتواند مرا در آن محل ملاقات کند. من در این زمان تمام وقت را مجبور بودم در دانشگاه کمبریج به تدریس بپردازم، اما صبح‌ها به این محل می‌آمدم و برای تدریس که در ساعت ۵:۳۰ شروع می‌شد به دانشگاه مراجعت می‌کردم.

«اوتولین» در این زمان مبتلا به سر درد بود و هر موقع که سر درد گریبان‌گیرش می‌شد، لذت و نشاطی که ما در موقع ملاقات با یکدیگر می‌بایستی از آن برخوردار می‌شدیم منتفی می‌گردید و من باید اعتراف کنم، هنگامی که او به سر درد مبتلا می‌شد من کمتر از آنچه لازم بود، ملاحظه وی را می‌کردم. در هر حال ما زمستان را در حالی که اختلافی بینمان پدید آمده بود بسر آوردیم. موضوع اختلاف من و «اوتولین» این بود که من از تعصبات مذهبی او انتقاد می‌کردم و او از این عمل من رنجیده خاطر می‌شد. از طرف دیگر به علت اینکه کمتر از آنچه من به وی محبت می‌ورزیدم، او به من توجه داشت، من به تدریج نسبت به وی خشن شدم. ولی البته همیشه وضع بدین منوال نبود و فکر می‌کنم نقص من در روابطم با «اوتولین» این بود که گاهی اوقات نسبت به وی خونسردی نشان می‌دادم. در ضمن من در این زمان به

1- Peppard.

۲- Chiltern Hills یک رشته تپه‌های گچی است در انگلستان که از رودخانه تایمز شروع شده و از وسط «آکسفورد»، «بدفورد»، «هرتفورد» Hertford و «بوکینگهام شیر» Buckingham shire می‌گذرد. این تپه‌ها ۴۵ میل طول، ۱۵ تا ۲۰ میل عرض دارد و ارتفاع آن ۵۰۰ فوت و در بعضی نقاط ۸۰۰ فوت است. «مترجم»

3- Ipsden.

4- Marienbad.

5- Bury.

بیماری پیوره لثه مبتلا شده بودم و از دهانم وی نامطبوع خارج می‌شد، ولی ابداً به این امر واقف نبودم. پس از اینکه پیوره لثه‌هایم را معالجه کردم، او اظهار داشت که بوی نامطبوع دهان من پیوسته وی را ناراحت می‌کرده، ولی او هیچگاه این مورد را با من در میان نگذاشته است.

در اواخر سال ۱۹۱۳ من برای ملاقات «اوتولین» به رم رفتم، ولی چون شوهرش «فیلیپ» نیز با او بود، من موفق به ملاقات وی نشدم. من با یک خانم آلمانی که در تابستان وی را در دریاچه «گارد»<sup>۱</sup> ملاقات کرده بود، دوست شدم. من و «سنگر» مدت یک ماه از «اینس‌بروک»<sup>۲</sup> به طرف آلپ گردش کردیم و به «پونتا سن ویجیلیو»<sup>۳</sup> رسیدیم و در آنجا به عده‌ای از دوستان خود از قبیل خانم «سیلکاکس»<sup>۴</sup> معلمه مدرسه، «سنت فلیکس»<sup>۵</sup>، «ملیان استاول»<sup>۶</sup> و خانم دیگری که نامش را فراموش کرده‌ام ملحق شدیم. ما روزی در رستورانی خانمی را دیدیم که به تنهایی سر میز دیگری نشسته است و در مورد اینکه آیا وی متأهل یا مجرد است، بین ما بحث در گرفت. من پیش‌بینی کردم که خانم مذکور بیوه است. برای اینکه موضوع برای ما حل شود، من با خانم مذکور آشنا شدم و فهمیدم که حدسم در مورد او درست بوده است. بعد معلوم شد شوهر او «پسیک‌آنالیست» بوده و ظاهراً اصول این علم وی را وادار کرده بود که عیالش را طلاق گوید. در هر حال در موقعی که من با او آشنا شدم وی مطلقه بود، ولی پس از مدتی آنها مجدداً با یکدیگر ازدواج کردند و از آن به بعد با خوشی و شادمانی با یکدیگر زندگی کردند. او جوان و زیبا بود و دو بچه داشت.

در آن زمان من نسبت به بچه‌ها حس شفقت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودم و حتی هنگامی که بچه‌ای را در کوچه و خیابان مشغول بازی می‌دیدم، قلبم فرو می‌ریخت و نسبت به وی احساس رقت می‌کردم. به هر تقدیر، من با این خانم دوست شدم و تصمیم گرفتم به اتفاق به گردش بپردازیم. من علاقه‌مند بودم با وی عشق بازی کنم؛ ولی فکر کردم که ابتدا جریان «اوتولین» را برای وی شرح بدهم. تا هنگامی که رابطه خود را با «اوتولین» برایش تعریف نکرده بودم، او با استجابت تقاضای من مخالفتی از خود نشان نداد، ولی هنگامی که جریان «اوتولین» را برایش تعریف کردم از من رمید، معهداً سرانجام خود را قانع کرد که برای

۱- Garda بزرگترین دریاچه ایتالیا است که در شمال این کشور بین شهرهای «میلان» و «ونیز» واقع شده است. این دریاچه ۳۵۰ میل طول و ۱۴۳ میل مربع وسعت دارد. «مترجم»

۲- Innsbruck شهری است که در دره «این» Inn در مشرق آلپ و در ۶۰ میلی شهر مونیخ قرار دارد. این شهر مرکز ایالت «تیرول» Tyrol اتریش و یکی از مراکز تفریح تابستانی و زمستانی مردم است. شهر «اینس‌بروک» ۱۹۸۵ فوت از سطح دریا ارتفاع دارد و دارای ۹۵،۰۵۵ نفر جمعیت است. این شهر دارای مناظر بسیار زیبا بوده و از نقطه نظر سوق‌الجیشی نیز اهمیت دارد. «مترجم»

3- Punto san Vigillio.

4- Miss Silcox.

5- St. Felix.

6- Melian Stawell.

مدت یک روزی که قرار بود با من بگذراند رابطه من و «اوتولین» را فراموش کند. اگرچه از آن به بعد هرچند سال یک دفعه خبری از این شخص دریافت می‌کردم، ولی هیچگاه از آن به بعد او را ندیده‌ام. یکی از وقایع مهم زندگی من در سال ۱۹۱۳ آشنایی و دوستی من با «ژوزف کنراد»<sup>۱</sup> بود که من آشنایی با او را مدیون دوستی عادی خود با «اوتولین» می‌دانم. سالها بود که من آثار «ژوزف کنراد» را نزد خود تمجید می‌کردم، ولی جرأت نکرده بودم، بدون مقدمه با وی آشنا شوم. من با حالت شک و اضطراب به منزل او که نزدیک «آشفورد»<sup>۲</sup> در «کنت» بود، رفتم و اولین اثری که وی در من گذاشت شگفت‌آور بود، زیرا او زبان انگلیسی را با لهجه شدید خارجی تلفظ می‌کرد و هیچ اثری که نشان بدهد، او با دریا سر و کار دارد در ظاهر وی مشاهده نمی‌شد، اگر کسی به دقت وضع وی را مورد توجه قرار می‌داد، مشاهده می‌کرد که سر تا پای او شبیه به اشراف زادگان لهستانی است. او به دریا و انگلستان بسیار علاقه‌مند بود و نسبت به آنها احساسات رمانتیک داشت، ولی البته عشق و علاقه‌اش نسبت به دریا و انگلستان خام بود و بدون اینکه با معایب آنها آشنا باشد، از دور نسبت به آنها قضاوت می‌کرد و عشق و علاقه به دریا از هنگامی که طفل بود در او توسعه پیدا کرده بود، هنگامی که به والدینش اظهار داشت که میل دارد ملوان بشود، والدینش به وی پیشنهاد کردند که وارد نیروی دریای اتریش بشود، ولی او عقب زندگی ماجراجویانه دریایی می‌گشت، و میل داشت در دریاها مناطق حاره و رودخانه‌های دور دستی که بوسیله جنگل‌های تاریک احاطه شده باشند، به کار مشغول شود و نیروی دریایی اتریش نمی‌توانست این نوع امیال را در او ارضا کند. خانواده او از اینکه وی میل داشت در سرویس کشتی‌رانی بازرگانی انگلستان وارد شود به وحشت افتاده بودند، ولی تصمیم وی انعطاف‌ناپذیر بود و مخالفت والدین نمی‌توانست وی را از تصمیمش منصرف کند.

بطوری که از کتب و آثار وی مستفاد می‌شود، او سخت پای‌بند اصول و موازین اخلاقی بود و به هیچوجه با انقلاب‌طلبان موافق نبود. من و او در بیشتر افکار و عقایدمان با یکدیگر اختلاف داشتیم، ولی در خصوص بعضی موارد اساسی عقایدمان کاملاً یک پارچه بود.

رابطه من و «ژوزف کنراد» با تمامی اشخاصی که من تاکنون با آنها دوست بوده‌ام تفاوت داشت. من او را به ندرت می‌دیدم و سالها نیز موفق به ملاقاتش نشدم. از لحاظ زندگی اجتماعی ما با یکدیگر اختلاف فراوانی داشتیم، ولی احساسات و عواطف ما نسبت به بشریت و سرنوشت او یکسان بود و همین موضوع از

۱- Joseph Conrad (۱۸۵۷ - ۱۹۲۴) یکی از رمان‌نویسان معروف است که در اصل اهل لهستان بوده و در سال ۱۸۸۶ به تابعیت بریتانیا درآمد است. هنگامی که طفل بود تحت تأثیر آثاری که پدرش از نوشته‌های «شکسپیر»، «ویکتور هوگو» و همچنین داستان‌هایی در مورد دریا ترجمه می‌کرد، قرار گرفت. «کنراد» زبان انگلیسی را پس از سن ۲۰ سالگی فراگرفت و آثار خود را به انگلیسی به رشته تحریر درآورد و به علت داستان‌هایی که درباره دریا و زندگی ملوانان و همچنین وضع زندگی در «مالایا»، «کنگو» و اروپا نوشت، مشهور شد. «مترجم»

۲- Ashford یکی از نواحی «کنت» در انگلستان است که در ۲۰ میلی مغرب «دوور» واقع شده و دارای ۲۷،۹۶۲ نفر

جمعیت است. «مترجم»

بدو امر ما را به شدت با یکدیگر پیوند داد. اگرچه اخلاقاً صحیح نیست، مطالب نامه‌ای را که وی در بدو آشنایی با من برایم نوشت نقل کنم، ولی چون قصد دارم با ذکر جمله‌ای از نامه مذکور احساسات خود را به وی نشان بدهم، امیدوارم از ذکر این جمله از نام وی عفو شوم. عقیده او نسبت به من و احساسات من نسبت به او متقابلاً یکسان بود و این موضوع را می‌توان از قسمتی از مطالب نامه او به این شرح درک کرد: «اگر بعد از این شما موفق به دیدن من نشدید و یا اینکه وجود مرا فراموش کردید، بدانید که محبت و صمیمیت من برای همیشه نسبت به شما تغییر ناپذیر خواهد ماند.»

از تمام آثار او من داستان ترسناکی را که وی تحت عنوان «قلب تاریکی» به رشته تحریر درآورده است، بیش از همه تمجید می‌کنم. اگر خواننده این داستان از لحاظ قدرت تخیل و تصور قوی نباشد، با مطالعه صحنه‌های وحشت‌آور این داستان که درباره جنگ‌های مناطق حاره و تنهایی و انزوای میان وحشیان به رشته تحریر درآمده است، به جنون مبتلا خواهد شد. تصور می‌کنم که داستان مذکور فلسفه او را درباره زندگی بطور کامل شرح می‌دهد. اگرچه مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم او معتقد بود که زندگی متمدن و نسبتاً خوب اخلاقی بشر به مثابه راه رفتن قشر نازکی از مواد گداخته است که در ظاهر سرد بوده، ولی هنگامی که انسان روی آن راه می‌رود، هر لحظه ممکن است شکسته شده انسان بی‌احتیاط را به اعماق توده‌های آتش فرو برد. او همچنین معتقد بود که انسان پیوسته آماده شرارت و تبهکاری است و به همین علت به اصول نظم و انضباط و پیروی از آنها بسیار ایمان داشت. مکن است گفته شود که عقیده «کونراد» با عقیده «روسو» متناقض است. زیرا «روسو» معتقد بود که: «بشر ذاتاً مقید به دنیا آمده، ولی می‌تواند خود را از قید و بند رها سازد.»، اما من معتقدم، «کونراد» عقیده داشت، بشر زمانی می‌تواند خود را آزاد کند که خودسری‌هایش را مقهور کرده، نفسش را به منظور رسیدن به یک هدف عالی تحت کنترل درآورده و بنابراین می‌بینیم که بین عقیده «روسو» و «کونراد» تباینی وجود ندارد.

«کونراد» زیاد به علوم سیاسی و سیستم‌های مربوط به آن علاقه‌مند نبود، ولی در عین حال دارای بعضی احساسات عمیق سیاسی بود. قوی‌ترین این احساسات عشق به انگلستان و تنفر و بی‌زاری از روسیه بود، که هر دو مورد را در کتاب «نمایندگی مخفی» *The Secret Agent* تشریح کرده است. «کونراد» از روسیه تزاری و شوروی انقلابی از هر دو متنفر بود و این کیفیت فکری خود را نیز در کتاب «زیر چشم‌های غربی‌ها» *Under Western Eyes* شرح داده است. تنفر و بی‌زاری او از شوروی دارای ریشه‌های عمیقی بود که به تعصبات لهستانی او مربوط می‌شد و نفرت او از شوروی آن قدر بود که حتی برای «تولستوی»<sup>۱</sup> و

۱- Leon Tolostoi (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) داستان‌نویس، فیلسوف و مصلح بزرگ اجتماعی روسیه است. او پیوسته در فلسفه‌های زندگی غور و کنجکاو می‌کرد. در مسیحیت تحقیقات زیاد کرد و این دین را با نقایصی توأم دید، ولی هیچگاه منکر آن نشد. او می‌گفت که نباید در زندگی درصد اطفاء نفس حیوانی بود و به این ۵ اصل انجیل (خشمناک مشو... شهوترانی مکن... در برابر آن کس که شرور است مقاومت مکن... نسبت به دادگران و بیدادگران مهربان باش... ناسزا مگو و

«داستایوفسکی»<sup>۱</sup> نیز ارزشی قائل نبود. زمانی او به من گفت که «تورگنیف»<sup>۲</sup> یگانه داستان‌نویس شوروی است که وی برایش احترام قائل است.

او سیاست را عشق به انگلستان و تنفر از شوروی می‌دانست و صرف‌نظر از این دو مورد، سیاست برای او معنی دیگری نداشت. او فقط برای آن دسته از افراد بشر احترام قائل بود که روح آنها نسبت به طبیعت بی‌اعتنا باشد، نسبت به بشر با نظر عدالت بنگرند و پیوسته با امیال خوب و بد درونی که به نابودی آنها منجر می‌شود، در جنگ و ستیز باشند؛ همچنین مصائبی که تنهایی برای افراد بشر بوجود می‌آورد، قسمت مهمی از افکار و احساساتش را اشغال کرده بودند. یکی از داستان‌هایی که وی به رشته تحریر درآورده است، داستان «گردباد» Typhoon است. در این داستان ناخدای کشتی که دارای روحی ساده و بی‌آلایش است، کشتی خود را با جرأت و شهامت فوق‌العاده و عزمی راسخ نجات می‌دهد. هنگامی که طوفان فرو می‌نشیند، ناخدا نامه طویلی به عیالش می‌نویسد و جریان طوفان را برای وی شرح می‌دهد. در این نامه او در چنین لحظه حساسی شرح می‌دهد که تمام تکالیفی را که یک ناخدا در چنین موقعی به عهده دارد و دیگران توقع دارند که او وظایف مذکور را انجام دهد، وی در موقع طوفان آن وظایف را با سادگی و آسانی انجام داده است. و این عملیات را در چنین مواقعی عادی و بدیهی می‌داند. ولی هنگامی که خواننده شرح عملیات او را در نجات کشتی می‌خواند، متوجه می‌شود که وی چه شاهکارها و عملیات شگرفی برای نجات کشتی به خرج داده است. قبل از اینکه نامه فرستاده شود، یکی از کارکنان کشتی آنرا می‌خواند، ولی غیر از او شخص دیگری موفق به خواندن نامه مذکور نمی‌شود، زیرا عیالش نامه را ناراحت کننده تشخیص می‌دهد و قبل از خواندن آنرا پاره می‌کند.

پیوسته دو چیز بیش از هر چیز دیگری ذهن «کونراد» را اشغال کرده بود، یکی تنهایی و دیگری ترس از بیگانگی. داستان «شخص مردودی از جزایر» *An Outcast of the Islands* را نیز وی مانند داستان «قلب تاریکی» درباره ترس و وحشت از بیگانگی به رشته تحریر درآورده است. این دو داستان و همچنین داستان دیگری از او بنام «پرستار ارتش» *Army Foster* هر سه مهیج و تکان‌دهنده هستند. در داستان «پرستار ارتش» او ماجرای دهقانی را که از اسلاوهای جنوبی بوده و به امریکا مسافرت می‌کرده است شرح می‌دهد. در راه مسافرت به امریکا کشتی این دهقان دچار طوفان می‌شود و تنها شخصی که از کشتی طوفان زده جان سالم بدر می‌برد، همین دهقان بوده است، که پس از نجات به یکی از دهکده‌های «کنت»

سوگند مخور...) اعتقاد داشت. «تولستوی» با جنگ مخالف بود و می‌گفت همه باید با هم مهربان باشند و جنگ فایده ندارد. او از اشراف زادگان روس بود و در سن ۸۲ سالگی از املاکش گریخت و گفت: «شرمم می‌آید که من در رفاه و راحتی زندگی کنم و دیگران با گرسنگی بسر برند. مالکیت انگیزه همه شرارت‌هاست» و چند روز پس از فرار در ایستگاه راه‌آهن جان سپرد و جسدش را برای دفن به املاکش بردند. آثار او شهرت جهانی دارد. «مترجم»

۱- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۳۵ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۲- به زیرنویس شماره ۲ صفحه ۱۹ مراجعه فرمایید. «مترجم»



پناه می‌برد. تمام اهالی دهکده مذکور از وی وحشت می‌کنند و با وی بد رفتاری آغاز می‌نمایند، ولی دختر ساده کودنی که پرستار ارتش بوده، برعکس با وی مهربانی می‌کند و هنگامی که او از گرسنگی در حال مرگ بوده، برایش غذا می‌آورد و سرانجام با وی ازدواج می‌کند. اما روزی هنگامی که دهقان مذکور در آتش تب می‌سوخته و با زبان بومی خود هذیان می‌گفته است، عیالش از بیگانگی او وحشت می‌کند بچه‌اش را بر می‌دارد و شوهرش را به حال خود تنها رها می‌کند. من بعضی اوقات نزد خود فکر می‌کنم که تنهایی این مرد باید «کونراد» را خیلی زیاد تحت تأثیر قرار داده باشد و او باید وحشت از تنهایی این مرد را با قدرت اراده زیاد از خود دور کرده باشد، زیرا بطوری که قبلاً گفتم «کونراد» از تنهایی خیلی وحشت داشت.

مایه فکری «کونراد» قدیمی بود. در دنیای امروز دو مکتب فلسفی وجود دارد: مکتب اولی از «روسو» ناشی می‌شود و عبارت از اینست که: «اعمال و رفتار بشر نباید مورد کنترل قرار بگیرد و تحت انضباط درآید و اگر بشر بطور آزاد به حال خود گذاشته شود، نکوتر خواهد شد». مکتب دومی که کامل‌ترین نمونه آن سیستم «توتالیتریسم»<sup>۱</sup> است، حاکی است که: «رفتار و سلوک بشر الزاماً باید از خارج تحت انضباط قرار بگیرد.»

«کونراد» از هیچیک از این دو مکتب فلسفی پیروی نمی‌کرد و معتقد بود که اعمال و رفتار بشر باید بوسیله عوامل درونی کنترل شود، او با آزادی و بی‌انضباطی و عدم کنترل اخلاقی بشر مخالف بود و همچنین از انضباطی که جنبه بیرونی محض داشته باشد نفرت داشت.

من با جزئیات افکار عقاید «کونراد» موافق هستم. من و «کونراد» از اولین لحظاتی که با یکدیگر آشنا شدیم با صمیمیت روز افزون با یکدیگر صحبت می‌کردیم. ما در ضمن مباحث خود پوشش‌های ظاهری واقعیات را به تدریج کنار می‌زدیم و به عمق حقایق نفوذ می‌کردیم و بطور کلی رابطه من با «کونراد» کاملاً با سایر افراد تفاوت داشت. هنگام بحث، ما برای چند لحظه در حالی که چشم‌هایمان از ترس آمیخته به شادی پر می‌شد، به یکدیگر خیره می‌شدیم و هیچانی که معمولاً در این مواقع برای ما بوجود می‌آمد، اگرچه کمتر از هیجانان عشقی نبود، ولی معهداً عاقلانه و منطقی بود. در این مواقع من معمولاً دچار حیرت می‌شدم و به آسانی برایم مقدور نبود که با استفاده از اطلاعات و معلومات عادی به ادامه بحث بپردازم.

من در خلال جنگ جهانی دوم و همچنین بعد از آن زمانی که در سال ۱۹۲۱ از چین مراجعت کردم، «کونراد» را نمی‌دیدم. هنگامی که در سال ۱۹۲۱ اولین پسر من به دنیا آمد، میل داشتم «کونراد» بدون رعایت تشریفات رسمی پدر تعمیدی فرزندم بشود. بنابراین نامه‌ای به او نوشتم و ضمن آن اظهار داشتم: «با اجازه شما من آرزو دارم فرزندم را (جان کونراد) بنامم. پدر، پدربزرگ و پدر جد من همه (جان) نامیده

۱- یک سیستم سیاسی است که بر طبق آن دولت در کلیه شؤون زندگی اجتماعی افراد و ثروت ملی آنها دخالت

می‌کند و برای نظم زندگی مقرراتی به وجود می‌آورد. «مترجم»

می‌شدند و (کونراد) نیز نامی است که به آن افتخار می‌کنم.» او تقاضای مرا قبول کرد و یک عدد جامی که در آن موقع مرسوم بود به فرزندم هدیه کرد.

هنگامی که من بیشتر اوقات سال را در «کورن‌وال»<sup>۱</sup> بسر می‌بردم، او بیمار بود و من او را زیاد نمی‌دیدم، ولی نامه‌های جذابی از او دریافت می‌کردم که مخصوصاً یکی از آنها در مورد کتابی بود که من درباره چین نوشته بودم. او به من نوشت: «من همیشه چینی‌ها را دوست داشته‌ام، حتی آنهایی که سعی کردند در حیاط منزل خصوصی من در «چانتابون»<sup>۲</sup> مرا بکشند و همچنین شخصی را نیز که شبی در بانکوک قبل از اینکه در اعماق کشور (سیام) ناپدید شود تمام پولهایم را دزدید، ولی لباسهایم را ماهوت پاک‌کن زد و آنها را مرتب تا کرد که صبح آنها را بپوشم، دوست دارم (ولی نه زیاد). باید بگویم که البته بسیاری از افراد چینی مهربانی‌های زیادی نسبت به من کردند. این موضوع و همچنین مکالمه‌ای که شبی من با منشی (تسنگ)<sup>۳</sup> در ایوان هتلی کردم و مطالعه سرسری شعری که تحت عنوان (کافر چینی) است، تمام اطلاعات مرا درباره چینی‌ها تشکیل می‌دهد؛ اما بعد از آنکه عقیده بی‌نهایت جالب شما را در مورد مسأله چین خواندم نسبت به آینده این کشور ملول و اندیشناک شدم.» او سپس در نامه‌اش ادامه داد که عقایدش در مورد آینده چین سرد و خشک بوده و نتوانسته است برای نجات دنیا و بشریت ایمانی در خود بوجود بیاورد، زیرا معتقد بوده است، افرادی که در دنیا زندگی می‌کنند؛ جهان را به ناپودی خواهند کشید و بنابراین آینده‌ای برای دنیا نمی‌توان متصور شد. همچنین او عقیده داشت که اگرچه بشر توانسته است در آسمان‌ها به پرواز درآید، ولی پرواز او مانند سوسک بوده است، نه عقاب؛ و نیازی به توضیح نیست که پرواز سوسک بسیار خودپسندانه، احمقانه و مضحک است.

هنگامی که من به عقاید بدبینانه وی گوش می‌دادم، احساس کردم که او عمیق‌تر از من درباره کشور چین اندیشیده است و باید گفت، وقایعی که تا این زمان رخ داده، ثابت کرده است که وی در عقاید و اندیشه‌های خود نسبت به چین صادق بوده است.

این نامه آخرین تماسی بود که بین من و «کونراد» برقرار شد و من بعد از آن او را ندیدم که با وی صحبت کنم. روزی من او را در خیابان دیدم که نزدیک منزل مادربزرگم که بعد از مرگش به صورت باشگاهی درآمد بود و سرانجام بوسیله هیتلر ویران شد، ایستاده و با مردی که نمی‌شناختم با گرمی مشغول صحبت بود. من نخواستم صحبت آنها را قطع کنم و به راه خود ادامه دادم، اما هنگامی که او مرد، من متأسف شدم که چرا آن روز جسارت صحبت با وی را نیافتم. من فکر می‌کنم که «کونراد» در شرف فراموش

۱- Cornwall یکی از استان‌های انگلستان است که در انتهای جنوب غربی خطه بریتانیای کبیر تشکیل شبه

جزیره‌ای را داده است. این منطقه دارای ۱،۳۷۵ میل مربع وسعت و ۳۴۵،۶۱۲ نفر جمعیت است. «مترجم»

2- Chantabun.

3- Taeng.

شدن است، اما اصالت فوق‌العاده او مانند ستاره‌ای که در قعر چاهی وجود داشته باشد، در حافظه من می‌درخشد و من آرزو دارم که می‌توانستم درخشش این نور را به دیگران نیز مانند خودم تسری بدهم.

در بهار سال ۱۹۱۴ دانشگاه «هاروارد» از من دعوت کرد که بجای پروفیسور «لاول»<sup>۱</sup> تدریس بکنم و در همان موقع نیز به عنوان استاد موقتی در دانشگاه مذکور مشغول کار شوم. من قبولی خود را برای عهده‌دار شدن تدریس درس پروفیسور «لاول» اعلام کردم، ولی نمی‌دانستم در مورد این موضوع چه مطالبی را سخنرانی بکنم. اگرچه من قبلاً یک دوره سخنرانی در موضوع اطلاعاتی که ما درباره دنیای خارجی داریم ایراد کرده بودم، ولی هر روز در سالن یکی از اماکن عمومی در «مولسفورد»<sup>۲</sup> می‌نشستم و در این مورد به تفکر و اندیشه می‌پرداختم. روز اول سال ۱۹۱۴ از روم به کمبریج مراجعت کردم و به این فکر افتادم که زمانی که باید سخنرانی‌های خود را تهیه کنم فرا رسیده است، و اگرچه هنوز درباره مطالبی که باید در مورد درس «لاول» سخنرانی بکنم فکر نکرده بودم، معهداً از یک تندنویس دعوت کردم که روز بعد برای ماشین کردن سخنرانی مذکور به من مراجعه کند و هنگامی که وی برای انجام کار حضور به هم رسانید، کوچکترین عقیده‌ای در مورد مطالب سخنرانی نداشتم. ولی هنگامی که وی وارد اطاق شد، به تدریج افکار و عقایدی در مغزم پدید آمدند و از آن لحظه تا هنگامی که تمام مطالب سخنرانی‌ام پایان یافت بطور کامل تمام آنها را برای وی دیکته کردم. آنچه را من برای او دیکته کردم، بعدها بصورت کتابی تحت عنوان «اطلاعات ما از دنیای خارجی و استفاده از آن در فلسفه» *Our Knowledge of the External World as a Field For Scientific Method in Philosophy* به چاپ رسید.

روز ۷ مارس من با کشتی «مارتانیا»<sup>۳</sup> عازم امریکا شدم و «هوگ بل»<sup>۴</sup> نیز در کشتی ما بود. عیال او پیوسته از وی مراقبت می‌کرد. ولی هر موقع که با وی برخورد می‌نمود، او را در کنار دختر زیبایی می‌دید. پس از اینکه کشتی «لوزیتانیا»<sup>۵</sup> غرق شد، هر موقع من او را می‌دیدم، با سرسختی اظهار می‌کرد که او به اتفاق من با کشتی «لوزیتانیا» مسافرت می‌کرده است، نه کشتی «مارتانیا».

من از نیویورک بطور مستقیم به «بوستون» رفتم و چون اشخاصی که در کوپه ترن پهلوی من نشسته بودند، درباره «جورج ترولیان» با یکدیگر صحبت می‌کردند، من از این مسافرت لذت بسیار بردم. در دانشگاه

۱- Lawrence Lowell (۱۹۴۳ - ۱۸۵۶) از محققان و نویسندگان امریکایی است. «لاول» از دانشکده حقوق دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شد و مدت ۱۷ سال وکالت می‌کرد. در سال ۱۸۹۷ دانشیار دانشگاه هاروارد و در سال ۱۹۰۰ استاد و در سال ۱۹۰۹ رئیس دانشگاه هاروارد شد و در سال ۱۹۳۳ بازنشسته گردید.

«لاول» اصلاحات زیادی در سیستم فرهنگی دانشگاه هاروارد معمول داشت و از بسیاری از مراکز فرهنگی امریکا و کشورهای خارجی مدارج علمی افتخاری دریافت داشته است. «لاول» تألیفات زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

- 2- Moulford.
- 3- Maurerania.
- 4- Hugh Bell.
- 5- Lusitania.

«هاروارد» با کلیه استادان ملاقات کردم و بسیار مفتخرم بگویم که نسبت به پروفیسور «لاول» که بعدها به قتل «ساکو» و «وانزلی»<sup>۱</sup> مساعدت کرد. نفرت شدیدی داشتم. من در آن زمان برای نفرت بردن از پروفیسور «لاول» دلیلی نداشتم، و زمانی هم که او به عنوان منجی اجتماع شهرت یافت، به همان اندازه روزهای اول مورد تنفر من بود. در دانشگاه «هاروارد» به هر استادی معرفی می‌شدم، اظهار می‌داشت: «آقای دکتر راسل، بطوری که حتماً اطلاع دارید، اخیراً دانشکده فلسفه ما به سه ضایعه عظیم روبرو شده است. ما با فاجعه مرگ هم‌قطار محترم خود پروفیسور (ویلیام جیمز) مواجه شده و او را از دست داده‌ایم، پروفیسور «سانتایانا»<sup>۲</sup> به علی به اروپا مسافرت و در آنجا اقامت اختیار کرده است، استاد دیگری نیز بنام پروفیسور «رویس»<sup>۳</sup> که البته اهمیته از استادان قبلی کمتر نیست و خوشبختانه هنوز با ما همکاری دارد، با یک بیماری ناگهانی مواجه شده است»، این مطالب از طرف تمام استادان به آرامی ولی بطور جدی و آب و تاب بیان می‌شد. من تصمیم گرفتم بعد از این به هر پروفیسوری معرفی شدم، خودم مطالب مذکور را اظهار دارم. بنابراین دفعه بعد که به یکی دیگر از پروفیسورها معرفی شدم، به سرعت مطالب مذکور را پشت سر هم تکرار کردم، ولی این شیوه نیز در انصراف او از بیان این مطلب اثری نبخشید و پس از اینکه من مطلب مذکور را به سرعت پشت سر هم تکرار کردم، پروفیسور مربوط جواب داد: «بله، آقای دکتر راسل، بطوری که ملاحظه می‌فرمایید، دانشکده ما.....» و مطالب را مانند پروفیسورهای قبلی تا به آخر ادامه داد. من نمی‌دانم آیا فقط پروفیسورها به این خصلت متجلی هستند و یا اینکه، این عادت امریکایی‌هاست. ولی فکر می‌کنم این عادت مخصوص مردم امریکا باشد. من مورد قابل توجه دیگری را نیز در پروفیسورهای دانشگاه «هاروارد» ملاحظه کردم. به این شرح که، هنگامی که من با آنها به صرف شام مشغول بودم، آنها پیوسته راه برگشت من را به منزلم برایم شرح می‌دادند، و اگرچه من محل سکونت آنها را به آسانی پیدا کرده بودم، ولی در مورد آدرس منزل

۱- به زیرنویس شماره ۶ صفحه ۸ مراجعه فرمایید. «مترجم»

۲- George Santayana (۱۸۶۳ - ۱۹۵۳) از فلاسفه، شعرا و نویسندگان انگلیسی است. او خود را «ماتریالیست» معرفی نمود، ولی ادعا نکرد که می‌داند ماده فی‌نفسه چیست. «سانتایانا» عقاید خود را در ۵ جلد کتاب تحت عنوان «زندگی عقل» شرح داده است و به علاوه دارای آثار دیگری نیز هست که همه جالب و پر ارزش است. «سانتایانا» در «مادرید» اسپانیا متولد شد و هنگامی که ۹ سال زیاده‌تر نداشت به «بوستون» رفت. «سانتایانا» از دانشگاه هاروارد امریکا فارغ‌التحصیل شد و دو سال نیز در هاروارد به تدریس فلسفه اشتغال داشت و یکی از درخشان‌ترین چهره‌های علمی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم دانشگاه هاروارد محسوب شده است. سپس به انگلستان رفت و در سال ۱۹۳۲ در رم ساکن شد و همانجا وفات یافت. «مترجم»

۳- Josiah Royce (۱۸۵۵ - ۱۹۱۶) از فلاسفه امریکایی و از معتقدان مکتب «ایده‌آلیسم» و از دانشمندان درجه اول اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم و هم طراز با «سانتایانا» و «ویلیام جیمز» است. «رویس» معتقد بود که انسان می‌تواند حقیقت اشیا را بوسیله عقیده درک کند. برای مثال او می‌گفت: هنگامی که ما ادعا می‌کنیم که از حقیقت بعضی اشیا خارجی مانند درخت و ساختمان با اطلاع هستیم، معنی آن اینست که ما آنها را بوسیله عقاید خود درک می‌کنیم. اما «رویس» معتقد بود که علم و اطلاع مردم از این لحاظ محدود است، زیرا عالم بسیار وسیع است و افکار و عقاید مردم نمی‌تواند به تمام آن محیط شود. «رویس» معتقد بود که خداوند را نیز بوسیله فکر و عقیده باید شناخت. «مترجم»

خودشان سخنی بر زبان نمی‌آوردند. البته استادان دانشگاه «هاروارد» از بعضی محدودیت‌های فکری برکنار نبودند. پروفیسور «اسکوفیلد»<sup>۱</sup> استاد صنایع مستظرفه معتقد بود که «آلفرد نویز»<sup>۲</sup> شاعر بسیار شایسته‌ای است.

از طرف دیگر، دانشجویان مخصوصاً دانشجویان فارغ‌التحصیلی که در دانشگاه مشغول تحقیقات علمی بودند، اثر عمیقی در من کردند. دانشکده فلسفه دانشگاه «هاروارد» تا موقعی که به ضایعه مذکور برایش بوجود نیامده بود از بهترین دانشکده‌های فلسفه دنیا بشمار می‌رفت. من سال ۱۸۹۶ را با «ویلیام جیمز» در دانشگاه «هاروارد» بسر برده بودم و تصمیم «رویس» را در مورد منظور کردن درس منطق ریاضی در برنامه دوره تعلیماتی فلسفه ستوده بودم. «سانتایانا» نیز با برادرم دوست صمیمی بود و من او را از سال ۱۸۹۳ می‌شناختم و به همان اندازه که با او مخالف بودم، به همان قدر نیز برایش احترام قائل بودم. این افراد به اصول عقاید و معتقدات خود و ریشه‌های آن بسیار پای‌بند بودند. «رالف بارتون پری»<sup>۳</sup> از تمام امکانات خود برای گرفتن جای آنها استفاده می‌کرد و معتقد بود که از تمام آنها به مراتب واقع بین‌تر و شایسته‌تر است. «بارتون پری» با خواهر «برنسون» ازدواج کرده بود. او با جنگ اول جهانی مخالف بود و آنرا با صلاح بشریت منافی می‌دانست و این جنگ به نیروی ذهنی او لطمه شدیدی وارد ساخت.

روزی او در اطلاق من با «روپرت بروک»<sup>۴</sup> که تا آن زمان اسم وی را نشنیده بود ملاقات کرد. «روپرت» به تازگی از مسافرت خود به جزایر دریای جنوب مراجعت کرده بود و درباره زبان‌هایی که قطع مسأله آدمخواری در این نقاط بوجود آورده بود، بطور مفصل سخنرانی‌هایی ایراد کرد. پروفیسور «پری» یا

۱- William Henry Schofield (۱۹۲۰ - ۱۸۷۰) از محققان امریکایی است. در سال ۱۸۹۵ از دانشگاه هاروارد درجه دکتری گرفت و در پاریس و کپنهاک نیز تحصیلاتی کرده است. «اسکوفیلد» متخصص زبانهای خارجی بود و از سال ۱۸۹۷ وارد کادر استادان دانشگاه هاروارد شد و در دانشگاه‌های «برلن»، «سوربون»، «پاریس» و «کپنهاک» نیز به تدریس اشتغال داشته است. «اسکوفیلد» تألیفات زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

۲- Alfred Noyes (۱۹۸۵ - ۱۸۸۰) از شعرای انگلیسی است. از دانشگاه آکسفورد فارغ‌التحصیل شد و بلافاصله پس از فراغت از تحصیل برای مدت ۵۰ سال به سرودن شعر و نشر آنها پرداخت. او در اشعار خود از سبک‌های معمول در قرون وسطی و الیزابت پیروی می‌کرد. «نویز» بیشتر عمر خود را وقف نوشتن داستان، نمایشنامه، مقاله، داستان‌های کودکان و شرح حال خود کرده است. «مترجم»

۳- Ralph Barton Perry (۱۹۵۷ - ۱۸۷۶) از فلاسفه امریکایی است. تحصیلات عالی را در دانشگاه هاروارد به پایان رسانید و پس از مدتی تدریس در سال ۱۹۰۲ وارد دانشگاه هاروارد شد و از سال ۱۹۱۳ الی ۱۹۴۶ استاد فلسفه این دانشگاه بود. او به اتفاق ۵ نفر از «نئورالیست‌ها» بر ضد «ایده‌الیسم مطلق» مبارزه کرد. «پری» دارای تألیفات زیادی است. «مترجم»

۴- Rupert Brooke (۱۹۱۵ - ۱۸۸۷) از شعرای انگلیسی است. از زمانی که تحصیل می‌کرد، شخصیت بارز خود را نشان داده و به ریاست انجمن «فابین» دانشگاه انتخاب شد. مجموعه اشعار او بوسیله یکی از دوستانش بنام «ادوارد مارش» به چاپ رسیده است. «مترجم»

سخنرانی‌های «روپرت بروک» در این مورد موافق نبود، زیرا آدمخواری را برای بشر گناه می‌دانست. من تردید ندارم که پس از اینکه «روپرت» وفات یافت، پروفیسور «پری» او را به درجه خدایی رسانید، و من فکر نمی‌کنم که او به این حقیقت پی برد که جوان چرب زبان و حرافی که او را در اطاق من ملاقات کرد، همان جوان مو طلایی بود که زندگی‌اش را وقف مملکتش کرد.

بطوری که قبلاً گفتم دانشجویان دانشگاه «هاروارد» بسیار روشن‌بین و قابل تحسین بودند و تأثیر عمیقی در من کردند. من برای کلاسی که از ۱۲ نفر از دانشجویان دوره عالی «هاروارد» تشکیل شده بود، تدریس می‌کردم و آنها هفته‌ای یک مرتبه برای صرف چای به منزل من می‌آمدند. یکی از آنها «الیوت» بود که بعدها شعری تحت عنوان «آقای اپولیناکس» Mr. Appolinax سرود. من در آن زمان نمی‌دانستم که «الیوت» شعر هم می‌گوید. فکر می‌کنم او قبلاً نیز اشعاری تحت عنوان «تصویر یک زن» و شعری نیز تحت عنوان Prufrock سروده بود، ولی فکر می‌کرد شایسته نیست که در این مورد چیزی بگوید. او بطور کلی آدم خاموش و ساکتی بود و فقط یک مرتبه او مطلبی گفت که بسیار در من مؤثر افتاد. به این شرح که من از «هراکلیتوس»<sup>۱</sup> مشغول تحسین و تمجید بودم و او با شنیدن سخنان من گفت: بله، او همیشه «ویلون»<sup>۲</sup> را به یاد من می‌اندازد.» من به اندازه‌ای تحت تأثیر گفته او قرار گرفتم که میل داشتم او باز هم حرف بزند.

دانشجوی دیگری که توجه مرا جلب کرد، «دموس»<sup>۳</sup> نامیده می‌شد. او اهل یونان بود و پدرش تحت تأثیر تبلیغات مبلغین به مذهب پروتستان گراییده و کشیش پروتستان شده بود. «دموس» در آسیای صغیر پرورش یافته بود و در یکی از کتابخانه‌های کوچک به شغل کتابداری روزگار می‌گذرانید، ولی پس از اینکه تمام کتابهای موجود در کتابخانه را مطالعه کرده بود، متوجه شده بود، آنچه که باید و شاید از علوم متداول

۱- Heraclitus (۵۳۵ - ۴۷۵ قبل از میلاد) از فلاسفه یونانی است. این فیلسوف بسیار متکبر و خودخواه بود و خود را بالاتر از همه کس می‌پنداشت و چون طبع حساسی داشت و هر چیزی به آسانی او را به گریه می‌انداخت، به وی لقب «فیلسوف گریان» داده‌اند. او معتقد بود که دنیا از آتش بوجود آمده و اصل و مبدأ همه اشیاء آتش است و اصل خاک و آب و هوا را نیز آتش می‌دانست. او همچنین معتقد بود که هیچ چیز در دنیا سکون ندارد و همه چیز در حال حرکت و تغییر است. او جنگ را ضروری و پدر همه اشیاء می‌دانست. با اینکه «هراکلیتوس» با دین مخالف نبود، معهداً عقاید توده مردم را نسبت به امور دینی، نذر، بت‌پرستی و امثال آنها مردود می‌دانست. «مترجم»

۲- Francois Villon (۱۴۶۳ - ۱۴۳۱) از بزرگترین شعرای فرانسوی قرون وسطی است که مخصوصاً در کشورهای انگلیسی زبان، احترام زیادی دارد. «ویلون» را از نظر اهمیت پس از «دانته» و «جفری شوسر» به حساب آورده‌اند. در ژوئن سال ۱۴۵۵، «ویلون» بر سر زنی با کشیش جوانی اختلاف پیدا کرد و او را کشت و سپس متواری شد و شروع به سرقت کرد. بعدها پادشاه او را عفو کرد، ولی به علت دزدی چندین مرتبه به زندان افتاد. در سال ۱۴۶۲ به علت نزاع بوسیله پلیس دستگیر و به اعدام محکوم شد، ولی دادگاه پاریس در سال ۱۴۶۳ حکم اعدام او را به ۱۰ سال تبعید تغییر داد و از آن به بعد از وی اطلاعی در دست نیست.

اشعار «ویلون» بسیار نافذ و جالب است، مخصوصاً آن قسمت از اشعارش که مرگ خود را در بالای دار مجسم کرده و شرح می‌دهد که چگونه پرنده‌ها به بدن بی‌جان او در بالای دار نوک می‌زنند و باران و تگرگ به بدن او می‌تازد، دارای اثر اخلاقی بسیار زیادی است. «مترجم»

در آن سامان و از کتب موجود در کتابخانه برخوردار شده و محیط مذکور، زیادتز از آن چیزی نداشت که به وی عرضه کند، بنابراین مقدار مختصری پول پس انداز کرد و با محل ارزانی که در یک کشتی مسافربری برای خود تهیه کرد، بسوی «بوستون» حرکت کرد. پس از اینکه وارد «بوستون» شد، ابتدا در رستورانی به شغل پیشخدمتی مشغول کار شد و سپس وارد دانشگاه «هاروارد» گردید. او دانشجوی با استعدادی بود و بسیار در دروس خود کوشا بود و سرانجام به سمت استادی رسید. معهداً کیفیت فکری او از بعضی از محدودیت‌ها عاری نبود. برای مثال او در سال ۱۹۱۷ برای من توضیح داد که اگرچه، ادعای بعضی از دول متخاصم را در مورد علت ورود به جنگ لاف و گزافی بیش نمی‌داند، ولی دولت یونان را از این مورد مستثنی می‌داند و معتقد است که این دولت صرفاً بخاطر پیروی از یک وظیفه اصیل اخلاقی وارد جنگ شده است.

هنگامی که تدریس من در دوره مربوط دانشگاه «هاروارد» به پایان رسید، در چند دانشگاه دیگر نیز به سخنرانی پرداختم. یکی از دانشگاه‌هایی که من در آن به ایراد سخنرانی مشغول شدم، دانشگاه «ان اربور»<sup>۱</sup> بود. رئیس دانشگاه تمام ساختمان‌های دانشگاه و مخصوصاً کتابخانه آنرا که به آن افتخار می‌کرد به من نشان داد. به نظر می‌رسید که کتابخانه مذکور از لحاظ سیستم بایگانی کتابها نسبت به تمام کتابخانه‌های دنیا از نظر علمی برتری دارد و سیستم حرارت مرکزی آن نیز فوق‌العاده جدید بود. هنگامی که او مشغول شرح مشخصات عالی و استثنایی کتابخانه مذکور بود، من و او در وسط اطاقی که دارای میزهای بسیار مجلل بود ایستاده بودیم، در این موقع من از او سؤال کردم: «آیا کسی در این کتابخانه به مطالعه کتاب نیز می‌پردازد؟» او از سؤال من تعجب کرد و جواب داد: «البته!» و ضمن اینکه به سمتی که دانشجویی در حال مطالعه کتابی بود اشاره می‌کرد، گفت: «هم اکنون دانشجویی آنجا مشغول مطالعه است.» ما نزد دانشجوی مذکور رفتیم و مشاهده کردیم که او مشغول مطالعه است، ولی هنگامی که به کتاب نظر انداختیم، متوجه شدیم که کتاب مورد مطالعه وی، یک کتاب رمان است.

من از دانشگاه «ان اربور» به شیکاگو رفتم و در خانواده پزشک برجسته‌ای که متخصص امراض زنان بود، اقامت گزیدم. پزشک مذکور کتابی در مورد بیماری‌های زنان به رشته تحریر درآورده بود و پشت جلد آن تصویر رنگی رحم زن را چاپ کرده بود. او یک جلد از این کتاب را به من هدیه کرد، ولی من چیزی از آن سر در نیاوردم و سرانجام آنرا به یکی از دوستان طبیب خود دادم. از نقطه نظر علوم الهی، او از تعصبات و معتقدات مذهبی بری بود، ولی از لحاظ اصول اخلاقی از «پیوریتن‌ها» پیروی می‌کرد. او دارای تمایلات جنسی بسیار شدیدی بود و سیمایش به علت خودداری از پیروی از امیال نفسانی مسخ شده بود. عیالش بانوی سالخورده جذابی بود، که دارای بعضی محدودیت‌های فکری و زیرکی‌های زنانه بود، ولی سعی می‌کرد خود را از نسل جوانتری معرفی کند. آنها دارای ۴ دختر و یک پسر بودند، اما من هرگز پسر آنها را که اندکی پس از جنگ دوم جهانی بدروود حیات گفت ندیدم. هنگامی که در «بگلی‌وود» بسر می‌بردم، یکی از

دخترهای این خانواده برای تحصیل زبان یونانی به آکسفورد آمد و تحت نظر «گیلبرت ماری»<sup>۱</sup> مشغول تحصیل شد. و از طرف معلم ادبیات انگلیسی خود در «برین‌ماور»<sup>۲</sup> برای من و «آلیس» معرفی نامه‌ای آورد. من این دختر را فقط چند مرتبه در آکسفورد ملاقات کردم، اما او را دختر بسیار جالب توجهی تشخیص دادم و میل داشتم او را بهتر بشناسم. هنگامی که من قصد عزیمت به شیکاگو را داشتم، او نامه‌ای برای من نوشت و از من دعوت کرد که در منزل خانواده او اقامت اختیار کنم. او برای استقبال من به ایستگاه راه‌آهن آمد و من احساس کردم که زیادتر از کلیه اشخاصی که در آمریکا ملاقات کرده بودم، تحت تأثیر پذیرایی‌های او قرار گرفتم. بعدها متوجه شدم که او از ذوق و استعداد شعر و شاعری و ادبیات نیز بی‌بهره نیست و احساسات او برای ادبیات قابل توجه و غیرعادی است. من دو شب در منزل آنها بسر بردم، شب اول را با والدین او و شب دوم را با خودش گذرانیدم. هنگام خواب سه خواهرش مراقبت و نگهبانی ما را به عهده گرفته بودند که هرگاه یکی از والدین آنها به ما نزدیک می‌شوند فوری به ما اطلاع دهند. او از زیبایی کافی بهره‌مند نبود. ولی دختری بود، بسیار دلربا، پر شور، شاعر مآب و عجیب و غریب. جوانی‌اش را در تنهایی و دلسردی گذرانیده بود و فکر می‌کرد آنچه را که از زندگی می‌خواهد، می‌تواند در من بیابد. ما با یکدیگر قرار گذاشتیم که او به مجرد امکان به لندن بیاید و بطور آشکار با یکدیگر زندگی کنیم و اگر در آینده توانستیم عیال را طلاق بدهیم، با او ازدواج کنم و بلافاصله پس از این جریان من به انگلستان مراجعت کردم.

هنگامی که در کشتی بودم نامه‌ای برای «اوتولین» نوشتم و آنچه را برایم اتفاق افتاده بود در آن نامه برایش شرح دادم. قبل از اینکه نامه مرا دریافت کند، او نیز به من نامه‌ای نوشت و اظهار داشت که میل دارد از این پس روابط من و او افلاطونی باشد. ولی گویا هنگامی که از اوضاع و احوال من در آمریکا و همچنین معالجه پیوره لته‌هایم اطلاع حاصل کرد، عقیده‌اش را نسبت به من تغییر داد. اگرچه «اوتولین» مدت‌ها بود، آن طور که باید و شاید نسبت به من محبت و صمیمیت نمی‌ورزید، ولی هنوز هم می‌توانست برای من معشوق بی‌نظیری باشد و فکر ترک کردن او برایم امکان‌ناپذیر بود.

در ماه ژوئن به انگلستان مراجعت کردم و فهمیدم که «اوتولین» در لندن بسر می‌برد. پس از اینکه او را ملاقات کردم با یکدیگر قرار گذاشتیم که روز سه‌شنبه را با هم به درختستان‌های آلش «برنهام»<sup>۳</sup> برویم.

۱- Gilbert Murray (۱۸۶۶ - ۱۹۵۷) از دانشمندان معاصر است. این دانشمند در استرالیا متولد و در آکسفورد انگلستان وفات کرده است. «گیلبرت» همچنین به علت نمایشنامه‌هایی که از زبان یونانی به انگلیسی ترجمه کرده شهرت دارد. او از سال ۱۹۰۸ تا سال ۱۹۳۶ استاد زبان یونانی دانشگاه آکسفورد بود. «گیلبرت» در تمام عمر خود با امور سیاسی و بین‌المللی سر و کار داشت. پس از جنگ اول جهانی یکی از اعضای کمیته‌ای بود که پیش‌نویس میثاق جامعه ملل را تهیه کردند. «گیلبرت» از سال ۱۹۱۸ تا سال ۱۹۱۹ و از سال ۱۹۲۳ الی سال ۱۹۳۸ رئیس این جامعه بود او در مورد امور بین‌المللی تألیفات زیادی به رشته تحریر درآورده است. «مترجم»

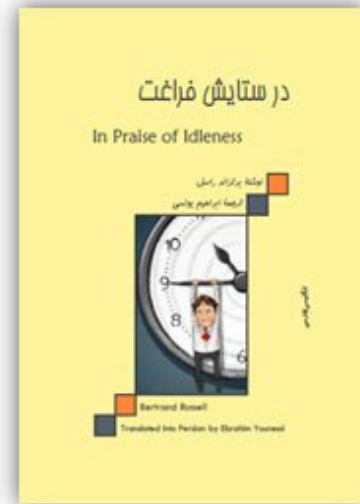
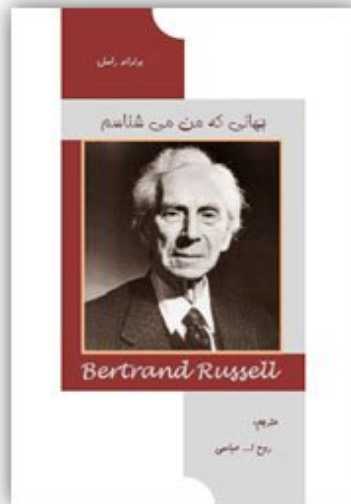
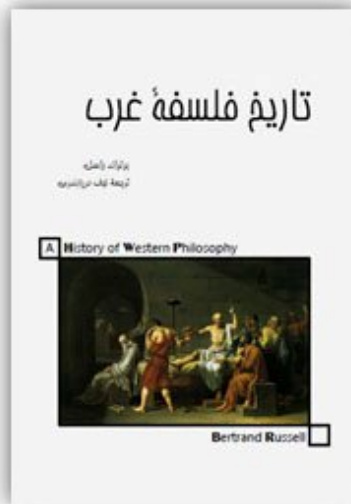
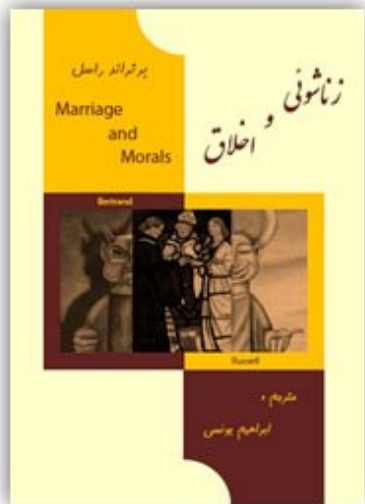
۲- به زیرنویس شماره ۶ صفحه ۱۱۲ مراجعه فرمایید. «مترجم»



آخرین روزی که من و او به این محل رفتیم، روزی بود که اتریش به صربستان اعلان جنگ داد و در این زمان «اوتولین» نسبت به من بسیار با محبت و صمیمی شده بود.

در این حیص و بیص دختر پزشکی که در شیکاگو با او آشنا شده بودم و قبلاً شرح آنرا دادم، پدرش را بدون اینکه از روابط من و او اطلاع داشته باشد وادار کرده بود که او با خود به اروپا برود و سرانجام موفق شده بود، پدرش را به میل خود تسلیم کند و روز سوم آگوست آنها با کشتی بسوی انگلستان راه افتاده بودند. هنگامی که آنها وارد انگلستان شدند، من به هیچ چیز غیر از جنگ نمی‌اندیشیدم و چون به عنوان یک بشر ضد جنگ شهره آفاق شده بودم، میل نداشتم شهرت و اعتبار خود را فدای تمایلات عاشقانه‌ام بکنم، زیرا در این صورت ارزش عقاید من در مورد مخالفت با جنگ از بین می‌رفت. بنابراین از تصمیمات قبلی خود و انجام قول و قراری که با این دختر در شیکاگو گذاشته بودم منصرف شدم. او در انگلستان توقف کرد و من هر چند گاه یک مرتبه او را می‌دیدم، ولی ضربه‌ای که جنگ به من وارد کرده بود، احساسات جنسی مرا کشته و روی هم رفته باید بگویم که من با رفتار خود قلب این دختر را شکستم، سرانجام او به یک بیماری نادر مبتلا شد، که ابتدا این بیماری او را فالج و سپس دیوانه‌اش کرد. هنگامی که او دیوانه شد، جزئیات روابط خودش را با من برای پدرش تعریف کرد. آخرین مرتبه‌ای که من او را دیدم در سال ۱۹۲۴ بود. در این زمان او به علت بیماری فلج نمی‌توانست راه برود؛ ولی از فواصل معین از آثار این بیماری نجات می‌یافت. معه‌ذا هنگامی که من با او صحبت می‌کردم، به خوبی تشخیص می‌دادم که او از سلامت عقل برخوردار نیست و آثار عیوب مغزی بخوبی از گفتارش هویدا بود. بطوری که بعداً اطلاع حاصل کردم، از آن به بعد او از دوره‌های بازیافت سلامتی برخوردار نشد. قبل از اینکه او دیوانه بشود، دارای مغزی استثنایی و برجسته و رفتاری دوست داشتنی و غیرعادی بود، من بیماری و مصیبتی را که به این دختر وارد شد، یکی از جنایات جنگ می‌دانم و مطمئنم که اگر جنگ در رابطه من و او مؤثر نیفتاده بود، قول و قراری که من در شیکاگو با او گذاشته بودم، جامه عمل می‌پوشید و چه بسا برای هر دوی ما خوشبختی و سعادت به بار می‌آورد. من هنوز از وقوع این فاجعه غم‌انگیز احساس غم و اندوه می‌کنم.

**پایان جلد اول**



[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)

[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)

[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)

[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)

[BertrandRussell.mihanblog.com](http://BertrandRussell.mihanblog.com)